

در جستجوی سایہی پنہان

جائے لیدل

فرازگ کین

ترجمہی دکلمحمد رضا رخشانفر

جانی لیدل

در جستجوی سایه‌ی پنهان

نوشته‌ی
فرانک کین

ترجمه‌ی
دکتر محمدرضا رخشانفر

انتشارات چکاد
انتشارات امیر بهادر
۱۳۷۹

کیسن، فرانک
جانی لیدل: در جستجوی سایه‌ی پنهان / نوشته‌ی
فرانک کیسن؛ ترجمه محمد رضا رخشانفر. -- تهران:
موسسه فرهنگی انتشاراتی چکاد: امیر بهادر، ۱۳۷۹.
۲۴۰ ص.

ISBN: 964 - 6892 - 00 - 0 ریال ۱۰۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی. Barely seen.

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰.

الف. رخشانفر، محمد رضا، ۱۳۱۵ - مترجم.

ب. عنوان. ج. عنوان: در جستجوی سایه پنهان.

۸۱۳/۵۴

۲ ج ۸ / ۵۶۶ / PS۳

ج ۹۷۴

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۰۲۵۳ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات امیر بهادر



انتشارات چکاد

● جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان

○ نویسنده: فرانک کیسن

○ ترجمه: دکتر محمد رضا رخشانفر

○ ویراستار: ابوالفضل رحیمی، زهره مظهري

○ طرح جلد: و صاف

ISBN: 964-6892-00-0

○ شابک: ۹۶۴-۶۸۹۲-۰۰۰-۰

○ چاپ اول: ۱۳۷۹

○ لیتوگرافی: و صاف

○ چاپ: دلارنگ

○ تعداد: ۳۰۰۰

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

مرکز پخش: تهران صندوق پستی ۷۶۱-۱۳۱۸۵

تلفن و فاکس: ۶۴۳۰۸۸۸

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

سخن ناشر

در این کتاب یکی از شاهکارهای فرانک کین (*Frank Kane*) را می‌خوانید. این رمان جنایی - کارآگاهی که پرفروش‌ترین اثر این نویسنده‌ی شهیر می‌باشد، در چند بار چاپ در میلیون‌ها نسخه به فروش رسیده است. ذکاوت و زیرکی کارآگاه معروف جانی لیدل در برابر خشونت و بی‌رحمی مردی قرار می‌گیرد که به خاطر حفظ منافع خود دست به جنایات متعدد می‌زند، اما مدارک جرم را پنهان نگه می‌دارد.

این داستان، پرده از چهره‌ی زشت و ناموزون زندگی خاص آمریکایی مخصوصاً در شهرهایی مانند نیویورک برمی‌دارد که در آن بهره‌مندی‌های مادی دنیوی مانند مشروب‌خواری، بی‌بندوباری، فساد اخلاق و قتل، دیگر عواطف نیک انسانی همچون محبت، دوستی، صداقت و پاکی را زیر پا می‌گذارد.

نویسنده با سبک خاص خود در پروراندن شخصیت‌های داستان، به خوبی از عهده‌ی نمایاندن گوشه‌ای از زندگی این‌گونه مردم برآمده است.

تسلط ویژه‌ی زبان شناس دانشمند آقای دکتر محمدرضا رخشانفر در برگردان این کتاب باعث شده است که ترجمه‌ی کتاب در عین حفظ امانت، کاملاً سلیس و روان و منطبق با اصول نگارش زبان فارسی بخصوص در گفتار محاوره‌ای - عامیانه باشد.

در این جا از کلیه دست اندرکاران آماده سازی کتاب تشکر نموده و خوشحال خواهیم شد که خوانندگان عزیز ما را از نعمت راهنمایی خود محروم نفرمایند.

انتشارات امیر بهادر
انتشارات پیکاد
۱۳۷۹

❖ فصل اول ❖

جانی لیدل ساعتش را، که چهار دقیقه عقب مانده بود، با ساعت دیواری بزرگ و چهارگوش بالای اتاقک اطلاعات میزان کرد. پایانه‌ی مسافری گراند سنترال در نیویورک، مالا مال از کسانی بود که از وست چستر و کندیکات آمده بودند و می‌خواستند به محل کار خود، در ادارات یا مغازه‌های داخل شهر بروند.

لیدل، به هر ترتیب، راه خود را با فشار آرنج از میان ازدحام جمعیت باز کرد تا هر چه زودتر خود را به سکوی شماره‌ی ۳۶ رساند و به موقع جهت دیدار مسافران قطار قرن بیستم (نام یک شرکت راه آهن زیرزمینی) که در همین وقت به ایستگاه می‌رسید، آماده باشد. در راه به سیل جمعیتی برخورد که از روی فرش قرمز رنگ روی پله‌ها، بالا و پائین می‌رفتند و روانه‌ی قطار یا ایستگاه تاکسی‌ها می‌شدند. او در پائین پله‌ها ته‌سیگارش را انداخت و زیر پا لگد کرد و منتظر ایستاد تا در نور کم سرازیری بتواند ورود ماگزی کیلی را زیر نظر داشته باشد.

خانم کیلی - دوست لیدل - نویسنده‌ی مقالات و خبرنگار سابق یک روزنامه، دختری با موهای خرمایی بود که شب گذشته از شیکاگو با لیدل تماس گرفته و به او گفته بود قصد دارد از هالیوود نیز به خاطر شکوه و جاذبه‌اش دیدن کند، شاید بخواهد مطالبی را برای نشریه‌ی دیسپاچ تهیه کند و بعد از آن برای دیدنش می‌آید. لیدل هم برای این دیدار، اظهار تمایل کرده و گفته بود ترجیح می‌دهد ماگزی را هنگام ورود به ایستگاه قطار زیرزمینی ملاقات نماید.

چشمان لیدل در شناسایی ماگزی، از این چهره به آن چهره جستن می‌کرد و او را در میان جمعیت می‌جُست. در این وقت دختری از پله‌ها بالا آمد. با

چهره‌ای با نشاط، چشمان درشت آبی و موهای خرمایی، کمی لیدل را برانداز کرد و یک مرتبه خود را به او زد. لیدل او را گرفت تا تعادلش را از دست ندهد. دختر با صدایی که کم‌کم محو می‌شد و به گوش نمی‌رسید، گفت: «زود باش، مرا در آغوش بگیر و ببوس! خواهش می‌کنم، زود باش.»

لیدل در چهره‌ی او خیره شد، دنبال نشانه‌ای برای کشف موضوعی می‌گشت. پس از لحظه‌ای گفت: «معنی این کار چیست؟ چه می‌خواهی؟» دختر باز با اصرار گرفت: «خواهش می‌کنم، فقط مرا ببوس!» لیدل گفت: «قبلاً خود را آماده نکرده بودم، اما چرا با این عجله.» سپس دست‌هایش را دور کمر دختر گرفت و او را بوسید. دختر نیز دست‌هایش را روی سینه‌ی لیدل گذاشت. او را قدری کنار زد و سپس گفت: «خوب، کافی است.»

لیدل خنده‌ای کرد و گفت: «خوب، از خودت حرف بزن» و سپس سعی کرد او را دوباره به طرف خود بکشد، اما دختر گفت: «همین آشنایی فعلاً بس است.» لیدل گفت: «بسیار خوب، حالا می‌خواهی بگویی این حرکت برای چه بود؟»

دختر سری به عقب برگرداند و چشمانش را از این سو به آن سو انداخت. انگاری که انتظار دیدن چیز ترسناکی را دارد و سپس گفت: «مرد بزرگسالی بود. داشت تعقیب می‌کرد. سعی می‌کردم از دستش فرار کنم. می‌خواستم مرا گم کند. به خاطر همین بود که از شما خواستم به عنوان یک آشنا مرا ببوسید. احساس کردم دنبال یک دختر تنها می‌گشت...» و سپس چشمانش را به صورت لیدل دوخت تا واکنش او را ببیند.

لیدل از روی تأسف لبخندی زد: «عجب پیش‌آمدی! چه چیزهایی نصیب من می‌شود! حالا باز هم نگاه کن بین جایی نایستاده است؟»

دختر سری به علامت منفی تکان داد: «بهتر است قبل از این که دوباره مرا پیدا کند یا برگردد، بروم. خیلی تشکر می‌کنم آقا، از کمکی که کردید ممنونم.»

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۷

سپس دختر به سرعت از کنار لیدل دور شد و در انبوه جمعیتی که روانه‌ی هتل روزولت بودند، ناپدید گردید. لیدل با چشم او را تعقیب کرد تا از نظر پنهان شد. در این وقت احساس کرد کسی آستینش را می‌کشد. برگشت و دید ماگزی کیلی است. او را بغل کرد و گفت: «ماگزی، بالاخره آمدی؟» و سپس نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت: «رحمت آوردی، آسوده‌ام کردی.»

ماگزی نیز که موهای خرمایی داشت، نفس عمیقی کشید: «این دختره که همین الان از کنارت رفت، که بود؟ چه می‌خواست؟ چه کاره بود؟» و سپس نگاهش را به مسیری معطوف ساخت که آن دختر به سرعت ناپدید شده بود و بعد ادامه داد: «حتماً از قبل با او قراری داشتی؟» لیدل پاسخ داد: «اصلاً او را نمی‌شناختم. در تمام عمرم با او آشنایی نداشتم. باور کن، جدی می‌گویم.»

لب‌های ماگزی برای گفتن کلمه‌ی «نه!»، ناباورانه شکل خاصی به خود گرفت. یک دستمال‌کاغذی از کیفش درآورد و آن را روی گونه و لب‌های لیدل کشید. بعد لکه‌های قرمز آن را به لیدل نشان داد و گفت: «در این صورت بهتر است خودت را به یک پزشک یا دندانپزشک نشان بدهی!»

لیدل گفت: «باور کن. او مرا بوسید و از من خواهش کرد او را ببوسم، اما...» ماگزی گفت: «آخر مگر می‌شود؟ تو هرگز با او آشنا نبودی. در تمام عمرت هم او را نمی‌شناختی. از کنارت گذشت. از قیافه و هیكل زیبای مردانه‌ات خوشش آمد. هوس کرد نمونه‌ای از آن برگیرد و لذتی موقت ببرد. همین‌طور است؟» لیدل گفت: «تقریباً چیزی مانند این‌که می‌گویی.» ماگزی دوباره نفسی بلند کشید و گفت: «ببینم، ساعت سر جایش هست؟» لیدل نگاهی کرد. سرش را بالا انداخت و با تأسف گفت: «نه، مدت زیادی نشده از خانه درآمده‌ام. خودت می‌بینی چه می‌شود؟ خیال می‌کنی دخترها مرا به خاطر پولم دوست دارند؟» ماگزی لب‌هایش را گیرد کرده و گفت: «همین‌طور است که می‌گویی.» بعد لیدل گفت: «خوب، بگذار برای اطمینان بیشتر

جیب‌هایم را امتحان کنم.» او جیب‌های بغلش را لمس کرد و با چشم‌های گِردشده فریاد زد: «لعنت بر من! او کیفم را هم زده است.»

یک ساعت بعد، جانی لیدل روی نیمکت راحتی اتاق آپارتمان ماگزی کیلی در سنترال پارک وست کنار دوستش نشسته با دقت تکان‌دادن شیشه‌ی کوکتل را تماشا می‌کرد. ماگزی به اندازه‌ی دو نفر مشروب ریخت و یکی را برای لیدل روی میز گذاشت، اما لیدل به او گفت: «من اسکاج همراه با آب می‌نوشم.» ماگزی اخمی کرد و گفت: «مگر نگفتی دی‌کویری (daiquiri) نوعی مشروب (می‌خوری؟) لیدل سرش را بالا انداخت و گفت: «اگر می‌خواستم آب‌میوه بخورم، ترجیح می‌دادم آب آناناس بنوشم. فقط اسکاج (Scotch مشروب قوی) بیاور!» ماگزی گفت: «پس چرا سُراغ دی‌کویری را گرفتی؟» لیدل جواب داد: «اگر تاکنون اثر تکان‌دادن کوکتل را روی بلوزت ندیده‌ای، منظور مرا هم نمی‌فهمی.» ماگزی با شوخی گفت: «باید تمام این شیشه را روی سرت خالی کنم» و بعد شیشه‌ی کوکتل را برداشت و داخل شیشه‌های مشروب‌خانه‌ی کوچک خود جای داد. یک لیوان اسکاج و بسکی روی یخ درست کرد و آورد و با ملامت گفت: «اصلاً یک ذره هم عوض نشده‌ای، بلکه بدتر هم شده‌ای. رفتارت با یک دختر این‌طور است؟» لیدل گفت: «حالا به مقداری مشروب قوی نیاز دارم. باید قدری هم درباره‌ی آنچه در ایستگاه قطار برای من اتفاق افتاد، فکر کنی.» ماگزی با لحنی که حاکی از دلخوری بود گفت: «منظورت این است که در غیاب من و رفتنم به هالیوود، با من روراست نبوده‌ای؟» لیدل گفت: «چرا، من همیشه مثل خودت روراست بوده‌ام.» ماگزی خنده‌ای کرد و در حالی که در کنار لیدل روی نیمکت راحتی می‌نشست، پاسخ داد: «نظر من این است که سرقت کیف پولت را گزارش دهی.» لیدل گفت: «نه، من این‌کار را نمی‌کنم. بروم به اداره‌ی پلیس، یعنی نزد مأموران آگاهی و بگویم بنده جانی لیدل مأمور مخفی پلیس هستم؟ امروز یک دختر،

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۹

یک جنس مؤنث، گولم زد. کیفم را ربود! فقط تصوّر کن، بازپرس‌ها چه نگاهی به من خواهند کرد. مخصوصاً آقای هرلی وقتی داستان را بشنود، چه نگاه تحقیرآمیزی به من خواهد کرد؟»

سپس لیدل سری بالا انداخت و ادامه داد: فقط حدود بیست دلار پول توی کیفم بود، اما اگر هزار دلار هم بود، باز هم تحمل نگاه‌های تحقیرآمیز مأموران پلیس، یعنی همکاران خودم را پس از شنیدن گزارش گم شدن کیفم، نداشتم؟ ماگزی موهای خرمایی خود را به یک طرف بُرد، جرعه‌ای از مشروب خود را قورت داد و اظهار داشت: «به هر حال وقتی چیزی در روزنامه‌ای نوشته شود و آنها بخوانند، همه چیز را می‌فهمند و همین احساس را خواهند داشت.» لیدل مشروب خود را در نیمه‌راه دهان خود نگه داشت، روی درهم کشید و گفت: «امیدوارم معنای خبری که می‌خوانند، آن‌طور که من فکر می‌کنم، نباشد.» ماگزی با خنده و شوخی گفت: «من یک خبرنگارم، می‌دانی؟ هر خبری را بی طرفانه گزارش می‌کنم.» لیدل جواب داد: «ماگزی، تو این کار را نسبت به من نخواهی کرد. به علاوه خبری را رسماً دریافت نکرده‌ای و اگر هم گزارشی بدهی، کسی از تو نخواهد پذیرفت!» ماگزی گفت: «حتماً از چنین گزارشی که داستان مفصلش را در آستین دارم، استقبال خواهند کرد. خبر با عنوان درشتی چاپ می‌شود و شرح آن به دنبال می‌آید...» لیدل لیوان خود را روی میز گذاشت، دست‌های ماگزی را گرفت، نگاهی به صورتش انداخت، او را پیش کشید، عطر او را استشمام کرد و گفت: «فراموش کردم چه بگویم. درباره‌ی چه صحبت می‌کردیم.»

«داشتیم درباره‌ی داستانی که امروز در ایستگاه قطار اتفاق افتاد، صحبت می‌کردیم.» لیدل با لحنی ملامت‌بار گفت: «مثل این‌که ما قضیه را خاتمه دادیم. دیگر ادامه نده.» ماگزی دست بردار نبود و چنین ادامه داد: «فکر کردی با یک بوسه مرا خریدی؟ مگر قضیه به این راحتی تمام می‌شود؟» لیدل

۱۰ جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان

پرسید: «نمی‌شود این‌طور فکر کنی؟» و دختر موی خرمایی پاسخ داد: «چرا، فقط به عنوان پیش‌پرداخت امکان دارد!» او از جا برخاست، به طرف قفسه‌ی مشروب‌ها رفت و ادامه داد: «چهار ساعت دیگر مهلت داری. اگر بهای آن را نپردازی، دیگر نمی‌شود؛ خبر کهنه می‌شود و روزنامه‌ی دیسپاچ دیگر آنرا چاپ نمی‌کند.» دختر دوباره لیوان خود را پُر کرد و به سر میز برگشت. لیدل احساس کرد، دارد در برابر ماگزی شکست می‌خورد و باید تسلیم گردد. ناچار گفت: «آیا چهار ساعت وقت کافی نیست تا درباره‌ی گذشته‌ها گفتگو کنیم؟»

❖ فصل دوم ❖

ساعت سفری کهنه‌ی روی میز شب، در آپارتمان لیدل ۲:۱۵ دقیقه را نشان می‌داد و تاریکی اتاق نیز بیانگر این بود که ۲:۱۵ بعد از نصف شب است. صدای کوفتن مُشت بر روی در، هر لحظه بلندتر و مُصرّانه‌تر می‌شد. جانی لیدل تصوّر کرد، کسی که به در می‌کوبد، می‌خواهد با عجله بیرون برود، لذا فرصت هرگونه تصمیمی را از دست داد. پاهای خود را از زیر ملافه بیرون آورد، برخاست لباس شب و دمپایی‌هایش را پوشید. صدا دوباره به گوش رسید: «پیراهنت را بپوش» و لیدل گفت: «آدم.» صدای کوبیدن مُشت به در متوقف شد. لیدل سریع از اتاق خواب به اتاق نشیمن رفت و در را باز کرد.

مردی که در راهروی خانه ایستاده بود، فقط چند اینچ کوتاه‌تر از لیدل بود، اما از نظر پهنا و طول، قدش را جبران می‌کرد. کُت و شلوار آبی برّاقی به تن داشت. کلاه خاکستری‌رنگش را تا روی پیشانی‌ش پائین کشیده بود. اسلحه‌ی صفر ۳۸ (یا $\frac{۳۸}{۱۰۰}$ نوعی سلاح کم‌ری) خود را در دست داشت و به نظر می‌رسید که کار خود را خوب می‌داند.

چشمان لیدل از صورت مرد متوجه اسلحه‌ای شد که در دست گرفته، لوله‌ی آن به نقطه‌ی میان شکمش نشانه می‌رفت و از آنجا نیز بالاتر می‌آمد و سر لیدل را هدف می‌گرفت. گویی درست نمی‌دانست کدام یک مهم‌تر است. آن مرد سپس لوله‌ی اسلحه‌ی خود را به وسط کمر لیدل گذاشت. در را پشت سرش با پا بست و او را تا میان اتاق تعقیب کرد. لیدل پرسید: «موضوع چیست؟ چه شده است؟» چهره‌ی خشن آن مرد خشن‌تر شد و گفت: «چه می‌خواستی باشد، فکر می‌کنی می‌توانی بگریزی؟» لیدل گفت: «بین! من دوست ندارم کسی مرا نصف شب بیدار کند. از آن گذشته هیچ خوشم

نمی‌آید کسی مرا بیدار کند و بعد اسلحه‌ی خود را رو به من گرفته بالا و پائین ببرد.»

مرد گفت: «اگر اختیار دست خودم بود، همین الآن گلوله‌ها را توی شکمت خالی می‌کردم، اما چه کنم که دستور ارباب چیز دیگر است. زود باش لباست را بپوش.» او با اسلحه به طرف اتاق خواب اشاره کرد. لیدل گفت: «و اگر من اصرار داشته باشم بدانم این بازی برای چیست، چه می‌گویی؟» مرد گت و شلوار آبی سعی کرد قدری لب‌های نازک خود را به سمت بالا ببرد و زهرخندی تحویل دهد:

«در این صورت اولین باری خواهد بود که دستور اربابم را اطاعت نکرده‌ام.» و سپس انگشتش روی ماشه‌ی اسلحه رفت و گفت: «مثل این که می‌خواهی مجبورم کنی شلیک کنم.»

لیدل از چشمان برافروخته و لحن خشن آن مرد متوجه شد که باید تهدید او را جدی بگیرد. سری تکان داد و گفت: «از هیچ چیز، بیشتر از یک سواری در هوای آخر شب خوشم نمی‌آید.» و سپس به طرف اتاق خواب رفت و مرد مسلح در پشت سرش امکان هرگونه حرکتی، مثل چرخش ناگهانی و زدن زیر اسلحه و پرتاب آن را از او سلب کرده بود.

مرد، در درگاه در ایستاد و گفت: «پشت به من بایست؛ لباس‌هایت را بردار و روی صندلی بگذار.» او کوچک‌ترین حرکات لیدل را زیر نظر گرفت. آهسته جلورفت و با دست دیگرش تمام جیب‌های گت، جلیقه و پیراهنش را واریسی کرد تا مبادا سلاحی در آنها باشد، حتی جامه‌های زیر او را هم امتحان کرد و سپس گفت: «بسیار خوب، حالا همه را بپوش.»

لیدل در حالی که لباس‌ها را یکی یکی بر تن می‌کرد، دوباره تکرار کرد: «فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد، اگر بپرسم تو که هستی، با من چه کار داری و مرا برای چه می‌خواهی ببری؟» و مرد گت و شلوار آبی هم در حالی

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۱۳

که آن را تأیید می‌کرد و از زیر چشم مواظب بود، جواب داد: «بله، هیچ فایده‌ای ندارد!»

لیدل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «احتمالاً کسی مرا لازم دارد یا آمدن من به جمعی است که تو هم عضو آن هستی، هان؟ کراوات هم بزنم؟»
مرد گت و شلوار آبی با بی‌حوصلگی گفت: «کراوات لازم نیست. راه بیفت برویم، اگر کسی رئیس را معطل و منتظر بگذارد، واقعاً عصبانی می‌شود...»
لیدل لباس‌هایش را پوشید و مرد دوباره گفت: «خوب گوش کن، ما از این جا که بیرون می‌رویم، درست مثل این است که دو دوست آشنای قدیمی برای خوردن دو فنجان قهوه به رستوران می‌روند. خوب حواست جمع باشد، اگر کوچک‌ترین فکر فرار به سرت بیفتد، اسلحه‌ی من در دستم فشرده می‌شود و مغزت را مُتلاشی می‌کند. وقتی هم که به آنجا رسیدی و در فاصله‌ی نزدیک قرار گرفتی، باید بدانی که دست از پا خطا نکنی و عادی و آرام رفتار کنی. یادت باشد!» لیدل پاسخ داد: «می‌دانم، یعنی دیده‌ام که در فاصله‌ی نزدیک با آدم چه می‌کنند.»

«خوب، پس خودت می‌دانی چه باید بکنی! مثل بچه‌ی آدم جلو برو، از ساختمان خارج شو، برو روی صندلی عقب آن اتومبیلی که آنجا پارک کرده است، بنشین!» لیدل اطاعت کرد. از اتاق بیرون رفت، راهروی مجتمع آپارتمان را طی کرد و پشتِ در حیاط، در حالی که دستش را روی دستگیره گذاشته بود، توقف کرد و منتظر فرمان ایستاد. مرد با حرکت اسلحه به او گفت در را باز کند. آسانسور (بالابر) مخصوص رستوران در زیرزمین خالی بود. تنها کسی که در راهروی طبقه‌ی همکف دیده می‌شد، دفتردار مُسنی پشت میز کارش بود. او نگاهی معمولی و بدون کنجکاوی به آن دو نفر انداخت و دوباره مشغول مطالعه‌ی کاغذهای روی میز خود گردید. لیدل از راهروی ساختمان گذشت، از میان درِ ورودی هم عبور کرد و وارد خیابان شد. مرد

مسلح هم به دنبال او حرکت می‌کرد.

آن طرف جدول، یک اتومبیل سالن‌دار مشکی توقف کرده و موتورش درجا کار می‌کرد. لیدل اندام مرد دیگری را پشت فرمان در نظر آورد. یک لحظه‌ی بعد، امکانات یا فرصت‌های یک حمله و درگیری را محاسبه کرد، اما دید لوله‌ی صفر سی و هشت پشت سرش قرار دارد. نگاه کوتاهی به چهره‌ی مردی که پشت فرمان بود و نگاه دیگری به مردک و شلوار آبی کرد. مرد در حالی که فکر لیدل را می‌خواند گفت: «بی خود برآورد نکن، هیچ محاسبه ندارد. اصلاً کاری نمی‌توانی بکنی. فکرش را از سرت به در کن.»

لیدل گفت: «من هم این‌طور محاسبه کردم.» مردی که پشت فرمان بود، برگشت. در عقب را باز کرد و گفت: «لوئیس، من مواظبش هستم تا در عقب جا بگیرد.» بعد دستش را به قسمت جلوی اتومبیل بُرد، اسلحه‌ی صفر سی و هشتش را برداشت و آماده رو به لیدل گرفت تا خوب روی صندلی عقب نشست. لیدل هم مستقیماً نگاهش متوجه سر لوله‌ی اسلحه‌ی راننده بود که از سر تا کمرش را هدف گرفته، بالا و پائین می‌رفت. مردک و شلوار آبی هم از آن طرف وارد اتومبیل شد. کنار لیدل در صندلی عقب جای گرفت و دوباره اسلحه‌اش را رو به لیدل نگاه داشت و از سر تا حدود قلبش را در حوزهِ اختیار گرفت.

راننده، نگاه سرد ولی احساسی به لیدل کرد. کلاه به سر نداشت. موی سیاه و زبری با فرهای روغن خورده از یک نقطه شروع و در سه جهت تقسیم می‌گردید و از این جهت سفیدی پوست سرش را نمایان می‌ساخت. چشمانش لوج بود و بینی بزرگی داشت. او به مرد آبی پوش گفت: «دردسری که برایت درست نکرد، لوئیس؟» مردک و شلوار آبی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «چه دردسری؟ آنچه او می‌خواهد بفهمد این است که او را کجا می‌بریم و از او چه می‌خواهیم؟»

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۱۵

مرد بینی‌بزرگ با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «خیال کرده برای چه می‌خواهیمش؟ طعمه‌ای برای به‌دام‌انداختن شکار؟» او اسلحه‌ی خود را یک تاب داد، در غلاف چرمیش جای داد و روی صندلی جلو پرتاب کرد. سپس ترمزدستی را خلاص و اتومبیل را در دنده گذاشت و از کنار ساختمان دور شد.

لیدل خود را در موضع راحت‌تر صندلی عقب جابه‌جا کرد. از شیشه‌ی اتومبیل به بیرون خیره شد و خیابان‌های خلوت، مغازه‌های بسته و ساختمان‌های کوتاه و بلند را تماشا کرد. اتومبیل به طرف شرق در حرکت بود. چند بزرگراه درون‌شهری را پشت سر گذاشت و وارد خیابان بی‌انتهایی شد. در سر هر چهارراه یا تقاطع چراغ‌های سبز و قرمز، اطراف خود را روشن می‌کرد. آنها سپس به خیابان دوم سرتاسری شهر رسیدند و راننده به سمت جنوب پیچید.

لیدل با لحن شکوه‌آمیزی گفت: «پس به طرف لانگ‌آیلند (*Long Island*) می‌رویم. هان؟» و مرد مسلح سرزنش‌کنان پاسخ داد: «باز با این سؤال‌هایت می‌خواهی صحنه‌ی غافلگیرکننده و غیرمنتظره را خراب کنی؟ طول نمی‌کشد همه‌چیز را خواهی فهمید. برای سلامتی‌ات هم بهتر است.» لیدل دیگر چیزی نگفت و ساکت شد. در مدخل تونل میدتان (*Midtown*) ساختمان‌هایی با چراغ‌های روشن خودنمایی می‌کرد که در غیر این صورت محل متروکی جلوه می‌نمود. راننده به صف اتومبیل‌هایی پیوست که می‌خواستند وارد تونل شوند. مرد مسلح کلاهش را برداشت و آن را روی دستی که اسلحه داشت، قرار داد. از تونل عبور کردند و اتومبیل وارد آزادراه عریض لانگ‌آیلند شد. راننده چندبار از اتومبیل‌های کندروتر سبقت گرفت و خط خود را عوض کرد. مرد مسلح آبی‌پوش کلاهش را از روی دستش برداشت و دوباره بر سر گذاشت. لوله‌ی اسلحه‌ی او هنوز متوجه میان‌تنه‌ی لیدل بود و باز هم

کینه‌توزانه او را نشانه می‌رفت. وضع مسیر جاده تغییر یافت. از مکان‌های پُرجمعیت کوئینز (Queens) گذشتند و به گورستان‌های وسیع آن که در دوطرف آزادراه قرار داشت، رسیدند.

مرد مسلح با نگاه به گورستان‌ها، با کنایه و تمسخر اظهار داشت: «چه میوه‌های رنگارنگی در این درختان میوه‌ی مرمری نهفته است و چه افراد زرنگی مانند تو وجود داشتند که نفهمیدند چگونه باید زندگی کنند و حدّ و مرز خود را تشخیص ندادند.»

لیدل طعنه‌ی مرد را نادیده گرفت و همان‌طور مناطق پُرجمعیت شهر را که کم‌کم منتهی به نواحی خارج از شهر و کم‌جمعیت ناسو می‌گردید، تماشا می‌کرد. رفته‌رفته به قطعات وسیع بدون سَکَنه می‌رسیدند و هر چه پیش می‌رفتند از آبادی ساختمان و سَکَنه دیگر اثری نبود. حالا حدود چهل دقیقه بود که از کریئینز و انتهای تونل دور شده بودند. راننده از آزادراه وارد یک جاده‌ی فرعی شد. به اندازه‌ی یک مایل مسیر اصلی را طی کرد. آنگاه دوباره وارد یک جاده‌ی باریک سنگ‌فرش گردید که از میان خانه‌های کوچک با نمای سیمانی و بام‌های سُفالین و نیز خانه‌های جدیدتر روستایی پیچ می‌خورد. سرانجام به مدخل ساختمانی رسیدند که در دوطرفش ستون‌های سنگی ساخته‌شده، در قله‌ی آنها دو فانوس آهنی با چراغ تعبیه گردیده بود. اتومبیل به داخل گاراژ پیچید. در دوطرف جاده‌ای که منتهی به داخل حیاط خانه می‌شد، درختان بزرگی به چشم می‌خورد. ساختمان خانه از نوع یک طبقه‌ی گسترده و بزرگ با نمای سنگ سفید بود که گویی در فضای افسرده‌ای سر بر آورده است. پنجره‌های کوچک و تاریکی داشت. فقط دارای دو درِ بزرگ بود که به طرف محوطه‌ای چمنی تیره‌رنگ حیاط باز می‌شد.

مرد آبی‌پوش مسلح در صندلی عقب با اشاره‌ی اسلحه به لیدل فهماند که

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۱۷

پیاده شود. چون آنجا دیگر آخر خط است. لیدل با لحنی شکیوه‌آمیز به مرد گفت: «چندبار داخل و خارج شوم؟»

لیدل در اتومبیل را باز کرد و قدم روی زمین سیمانی راهروی گاراژ گذاشت. مرد مسلح نیز بلند شد تا با اسلحه او را دنبال کند. لیدل تصمیمی ناگهانی گرفت. خود را از این طرف اتومبیل به آن طرف رساند. هنوز لوئیس از در اتومبیل خارج نشده بود. لیدل با تمام قدرتی که یکجا جمع کرده بود، در سنگین اتومبیل را گرفت و روی سر و یک پای بیرون‌آمده‌ی لوئیس بست و فریاد ناله‌ی شدید و افتادن او را شنید. در با شدت به سر لوئیس خورده، دوباره باز شد. قبل از اینکه لوئیس بتواند کمر راست کند یا بتواند برخیزد و اسلحه‌ی خود را بردارد، لیدل مُشت محکمی به گردن او زد. مرد مسلح با فریادی از شدت درد سکندری خورد، با صورت روی زمین غلتید و دیگر حرکت نکرد.

لیدل در یک لحظه عکس‌العمل راننده را زیر نظر گرفت که از اتومبیل خارج شده می‌خواهد اسلحه‌اش را از غلاف چرمی‌اش درآورد. از جا جست، با یک حرکت خم شد، اسلحه را با ضربه از دست راننده بیرون کشید و لوله‌اش را روی گردن او گذاشت و گفت: «رفیق، این اسلحه، پُر از گلوله است. تکان نخور که چند تایش را خرجت می‌کنم.» راننده از شدت ترس و وحشت، چشم‌هایش گرد شده به خاطر از دست‌دادن اسلحه‌ی خود خُشکش زده بود. لایه‌ای از عرق ریز و سرد روی پیشانی و بالای لب‌هایش نشسته بود.

راننده با صدایی حاکی از التماس گفت: «بسیارخوب، بسیارخوب، من دست از پا خطا نمی‌کنم و نیت بدی ندارم.»

— «من همین را می‌خواستم؛ عصبی نشو و قصد تلافی نکن، من اسلحه‌ات

را بیرون می‌اندازم.»

راننده دست‌هایش را از روی کتتش بالا آورد و لیدل دستش را به طرف

اسلحه بُرد و آن را از جلدش بیرون کشید و آن را در تاریکی حیاط روی چمن‌ها پرتاب کرد. بعد دو قدم برداشت و فوراً اسلحه‌ی سفر سی‌وهشت را از عقب اتومبیل برداشت، آن را به سر راننده نشانه گرفت و گفت: «راه بیافت، می‌خواهیم داخل ساختمان بشویم.» و صبر کرد تا راننده بر اعصاب خود مسلط و آماده‌ی حرکت شود، زیرا پس از بیرون آمدن از اتومبیل و برخاستن، دچار لرزش زانو شده، زیر چشم چپش هم مختصر کبود شده بود و بی‌اختیار لب‌هایش را زبان می‌زد.

راننده در حالی که به کنار اتومبیل نگاه می‌کرد، گفت: «پس او چه می‌شود؟» لیدل نگاهی به آن طرف روی زمین سیمانی انداخت و دید که همکار راننده پخش زمین افتاده، با صدای بلند خُر خُر می‌کند. او گفت: «دنبال خودمان می‌بریمش، یعنی تو بلندش کن تا ببریمش.» راننده خم شد؛ همکار حرفه‌ای خود را بلند کرد و تقریباً به صورت عمودی روی زمین نگهداشت، اما به هر حال، تا حد زیادی وزنش را در میان دو دست و سینه‌ی خود تحمل می‌کرد. لیدل گفت: «حالا برویم داخل ساختمان، ببینیم که بوده است که این قدر نیازمند و شاید هم علاقمند به دیدن من بوده است؟» و بعد با اسلحه‌ی سفر سی‌وهشت به مدخل ساختمان اشاره کرد و به راننده گفت اول او داخل شود.

راننده در حالی که همکارکت و شلواری آبی خود را گاهی روی زمین می‌کشید و گاهی روی دوش حمل می‌کرد تا در ورودی ساختمان برد. در آنجا او را به دیوار تکیه داد. یک دست خود را خلاص کرد و زنگ را فشار داد. عرق از دو طرف صورتش سرازیر شده، از چانه‌اش چگه می‌کرد و به نفس نفس افتاده بود. پس از چند لحظه در بزرگ ساختمان باز شد. مرد بلندقد تنومندی با کاپشن، پشت در آمده بود. در هوای نیمه‌تاریک صبح زود معلوم بود که موی سفید و براق خود را به دقت شانه کرده است. تا چند لحظه

چشمانش از راننده‌ی لاغراندام که سعی می‌کرد مرد کت و شلوار آبی را نگاه دارد، به لیدل که اسلحه در دست داشت و بالعکس جستن می‌کرد. بعد بدون این‌که کلمه‌ای به زبان بیاورد، خود را کنار کشید تا راننده، لوئیس از هوش رفته و گیج را به داخل بکشاند و سپس کارآگاه لیدل به دنبالش وارد شد.

مرد سفیدموی برای اولین بار به حرف افتاد و گفت: «مارتین، به طرف پناهگاه بروید.» و راننده به طرف انتهای راهرو که دری نیمه‌باز داشت و نور چراغ از آن بیرون می‌تابید، روانه شد. بعد از او مرد سفیدموی و در عقبِ سرِ همه، کارآگاه لیدل اسلحه به دست وارد گردید.

این پناهگاه، اتاق بزرگ و راحتی بود که یک دیوارش را پنجره‌ی بزرگ سراسری، مُشرف به یک حیاط خلوت پوشانده بود. داخل حیاط، چمن مرتب و خرّمی به چشم می‌خورد. کف اتاق را موکت ضخیم و پُرپشت سبزرنگی فرش می‌کرد و پائین سه دیوار دیگر را نمای غرنیزی از چوب سرو درست کرده بودند. گرداگرد اتاق، صندلی‌های زیبایی با روکش چرمی گذاشته بودند. چند لامپ بزرگ که در روی میزهای روکش چرمی قرار داشت، روشنایی اتاق را تأمین می‌نمود. یک میز تحریر هم در گوشه‌ی اتاق با صندلی بلندی در پشت آن جای گرفته بود، به طوری که شخص پشت میز نشین بتواند تمام اطراف و جوانب محیط را زیر نظر داشته باشد. روی میز تحریر هم انباشته از کاغذ و دفتر بود.

راننده‌ی لاغراندام که مارتین نام داشت، نفس‌زنان، هیکل مرد آبی‌پوش را به داخل اتاق کشاند و با اشاره‌ی مرد سفیدموی او را روی یک نیمکت تشک‌دار که در کناری قرار داشت، خواباند. مرد سفیدموی به طرف لیدل برگشت و او را سر تا پا برانداز کرد سپس گفت: «حادثه‌ی تعجب‌آوری به نظر می‌رسد. اگر من جای تو بودم، پس از ضربه‌زدن به لوئیس و گرفتن اسلحه‌ی

راننده، راحت اتومبیل را برداشته و با سرعت هر چه تمام‌تر از معرکه دور می‌شدم و دنبال کار خودم می‌رفتم.»

لیدل گفت: «آخر به مهمانی دعوت شده بودم؛ اگر نمی‌آمدم تأسف خود را برای شرکت نکردن در مهمانی به میزبان ابراز کنم، بی‌ادبی محسوب می‌شد.»

لیدل این را گفت و به مرد موی سفید اشاره کرد سر جایش متوقف بماند. بعد در اطراف میز قدمی زد و کتوهای را بازرسی کرد تا مطمئن شود اسلحه‌ای نباشد و دوباره گفت: «وانگهی، خیلی کنجکاو شده بودم بدانم برای چه نصف شبی تصمیم گرفتی مرا از رختخواب بیرون بکشی و در شهر و حومه‌ی شهر بگردانی؟» بعد به طرف میز تحریر رفت، یکی از پاهایش را بلند کرد، روی میز گذاشت، در گوشه‌ی میز نشست و حرف خود را ادامه داد:

«حالا هم که می‌فهمم که هستی، کنجکاو‌ی‌ام دو برابر شده.» بعد رو به راننده‌ی لاغر اندام که دستمال گلوله شده‌اش را از جیبش درآورده، روی صورت خیسش می‌کشید کرد و گفت: «مارتین، بیا کنار همکار عزیزت بنشین. اگر کوچک‌ترین حرکتی ازت سر بزنند، یا صدایی بکنی که خوشم نیاید، بهانه‌ای به دستم می‌دهی که حالت را جا بیاورم تا بفهمی نباید سر به سر آدم بزرگ‌تر از خودت بگذاری.»

راننده‌ی لاغر اندام، مطیع و سر به راه، رفت و کنار همکارش که روی نیمکت راحتی افتاده و هنوز خُر خُر می‌کرد قرار گرفت. مرد موی سفید که کاپشن به تن داشت نیز، به طرف یک صندلی که روبه‌روی لیدل واقع بود رفت و نشست. سپس رو به لیدل کرد و گفت: «منظورت از این که گفتم، می‌دانی من کی هستم چه بود؟ از اول هم که لوئیس سراغت آمد، معلوم بود من چه جور آدمی هستم.» بعد آرنج‌هایش را روی دسته‌های مبل تکیه داد. سرانگشتانش را به هم نزدیک کرد و ادامه داد: «متوجه اشتباهم شده‌ام، می‌خواستم بینم

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۲۱

لویس چه کاری می‌تونه واسه جو پالن بکنه.» بعد لب‌هایش را غنچه کرد و ادامه داد: «اشتباه کردم، باید به این مردک‌های احمق اجازه می‌دادم همون‌جا، در اولین فرصت کلکت را بکنه.»

کارآگاه لیدل قیافه‌ی مرد سفیدموی را (که همان جو پالن باشد) به دقت زیر نظر گرفت. پالن با زرنگی تمام موفق شده بود در چند سال گذشته نگذارد کارهای نامشروعش سر زبان‌ها بیافتد. یعنی اعمالش خوراک روزنامه‌ها گردد، اما خیلی هم از زمانی نگذشته بود که هر قتل کشف‌نشده‌ی منسوب به گروه تبه‌کاران، هر جنایت ناشناخته‌ی شهر، هر بمب‌گذاری تئاتری در طول درگیری‌های کارگران و هر شورش یا بلوای مهارنشده‌ای که به‌راه می‌افتاد، همه را به جو پالن نسبت می‌دادند. پس از آن هم کمیته‌ی بازرسی سنای آمریکا شروع به کار کرده بود و نتایج به‌دست آمده، همه این حقیقت را آشکار می‌کرد که پالن در همه‌ی آنها دخالت دارد. سپس شهروندبودن یا به‌عبارت بهتر، تابع قوانین و مقررات کشور آمریکا بودن او مورد سؤال قرار گرفته و حکم تبعید و اخراج او از کشور تأیید شده بود، اما بعد پالن به‌گونه‌ای از زیر نورافکن شناسایی و تعقیب فرار کرده، خود را در مکان یا مکان‌های خارج از دید و کنار از صحنه نگه داشته بود.

آخرین نبرد لیدل با پالن سال‌ها قبل رخ داده بود. زمانی که این رهبر باند تبه‌کاران در اوج قدرت خود تاخت و تاز می‌کرد، زمانی که سازمان تازه تأسیس شده‌ای را اداره می‌کرد، معمار اصلی بنای آن بود و او را قدرتمندترین و در عین حال بی‌رحم‌ترین عضو گروه جنایت‌کاران کشور ساخته بود.

حال، کارآگاه لیدل می‌دید که سالیان دراز گذشته تغییراتی را در او به‌وجود آورده است. بدن آن‌گرگ درنده‌ی لاغراندامی که در روزهای گذشته در رأس باند پیش‌تازی می‌کرد، چاق‌تر شده، لایه‌ای از چربی آن را پوشانده است. گوشت‌های زیر چشم‌هایش شُل افتاده، گونه‌هایش کیسه انداخته و موهایش

سفید شده است، اما گردی و بی‌حالتی چشم‌های تیره‌رنگش هنوز باقی بود. لیدل پرسید: «حال بگو، این نیرنگی که فکر می‌کنی به تو زده‌ام، کدام است که خواسته‌ای مرا به این‌جا بیاوری؟» مرد سفیدموی از روی خشم غرّشی کرد، دستش را دراز کرد از جعبه‌ی مخصوص روی میز سیگارِ برگی را میان شست و سبّابه‌اش درست کرد و با لحنی سرد، اما صدایی خشن گفت: «تو باز اشتباه کردی، عوضی گرفتی، من اون آدمی نیستم که سعی کنی اذیتش کنی، گیرش بیاندازی. خوب، قبول، حالا اسلحه دستت است. اینجام نشسته‌ای، روبه‌روی من، اونور رو به من نگه‌داشته‌ای، اما فکر می‌کنی می‌تونی برای همیشه برتری قدرت داشته باشی؟ یک شب ممکنه، دو روز ممکنه شایدم تا یک هفته، حتی تا یک سال.» و سپس در حالی که سیگارِ برگِ نازک خود را مانند یک تکه چوب به جلو می‌برد تا تأکید خود را ثابت کند، ادامه داد: «تنها چیزی که حتمی است و تنها کاری که مطمئناً انجام خواهد شد، بلایی به سرت خواهد آمد که ناگفتنی است. فقط نمی‌دانی چگونه یا چه وقت؟»

کارآگاه گفت: «یا حال خودت خرابه و اشتباه می‌کنی یا آدم‌هات رو به آدرس عوضی فرستادی. من اصلاً کاری به کار تو نداشته‌ام. هیچ‌وقت دنبال گرفتن باج از تو نبوده‌ام. من یک دلار هم از پول کسی، مگر این‌که حلال باشه و از آلودگی پاک باشه، لازم ندارم.» مردی که روبه‌روی لیدل روی مبل نشسته بود، با ناباوری به صورت کارآگاه خیره شد و گفت: «این قدر به خودت فشار بیا که حرفات راست جلوه کنه! پالن این چاخان‌ها را باور نمی‌کنه.» و بعد زیر چشمی به لیدل نگاه کرد تا ثابت کند گذشته‌ها را به خاطرش آورده است.

پالن در حالی که ته سیگارِش را به دندان‌هایش فشار می‌داد گفت: «فکر کن لويس موفق شده بود کاری که قرار بود و می‌خواست انجام دهد، انجام داده بود. الآن تو گرفتار نبودی؟ اگر آدم باهوشی باشی، زودی از این‌جا فرار

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۲۳

می‌کنی. همون‌طور که اگر گرفتار بودی دلت می‌خواست چند ساعتی بیشتر زنده بمونی.» لیدل جواب داد: «تو هم فرض کن من هیچ تمایلی به در رفتن از این‌جا را نداشته باشم، تصور کن کاری بکنم. یعنی می‌تونم کاری بکنم که هیچ‌کس قدرتشو نداشته باشه دنبالم بیاد تا تعقیبم بکنه. حالا با این شرایط چی فکر می‌کنی؟» و سپس اسلحه را بالا برد و از روی آن، نقطه‌ی میان دو چشم مرد سفیدموی را نشانه گرفت. آرواره‌ای پالن اندکی پائین آمد و سیگار از میان دندان‌هایش افتاد. دستش را برد و آن را از میان دامنش برداشت. سعی کرد به زور لبخندی بزند:

«فکر می‌کنی می‌توانی جو پالن رو گول بزنی؟ رو دستش بلند شی؟» و بعد با پهلوی دستش ضربه‌ای بر سینه‌ی خود زد و چنین ادامه داد: «خیلی کس‌ها، بزرگ‌تر از تو کوچولو خواستند منو تهدید کنند، اما می‌دونی الان کجا هستند؟» پالن انگشتان هر دو دستش را درهم قفل کرد، تن خود را قدری به جلو متمایل ساخت، درست مثل کسی که می‌خواهد پیش خدا دعا کند و خشم خود را فرو برد و در ادامه‌ی صحبت‌هایش دوباره گفت: «همه‌شون الان توی جهنم‌اند. هیچ‌کس تاکنون نتوانسته است جو پالن را بترساند، هیچ‌کس!» و سپس بدن خود را عقب برد و به بالشتک مبل تکیه داد و دوباره سیگار برگ را میان دو دندان‌ش گذاشت.

لیدل گفت: «تو می‌خواهی منو تحقیر کنی، همین الان از نگاهات معلومه که می‌خواهی خودتو تکه‌پاره کنی!» و بعد از روی میز تحریر بلند شد، به طرف مبلی که پالن رویش نشسته بود رفت، قنداق اسلحه‌ی صفر سی‌وهشت را نیمه‌چرخشی داد، تیری خالی کرد، گلوله‌ی سیگار برگ میان دندان‌های مرد سفیدموی را پاره کرد و زمین ریخت و سپس چنین گفت: «اگر دو - سه اینچ این طرف‌تر می‌زدم تمام دندان‌ها تو می‌ریختم، درست مثل روزی که بی‌دندون متولد شدی.»

مرد مبل‌نشین سرش را بالا کرد و به لیدل خیره شد. سفیدی‌های چشمانش به دور مردمک‌ها گردشی کرد و با غُرشی گفت: «تو منو نخواهی کشت.» و لیدل گفت: «از این‌که این قدر با اطمینان می‌گی خوشم می‌آد. کاشکی منم این اطمینانو داشتم.» و سپس نگاهی به طرف راننده‌ی لاغراندام که کنار لوئیس نشسته بود و صورتش را پاک می‌کرد انداخت و باز چنین ادامه داد: «بستگی به این دارد که چه جواب‌های درست و چه قول مردانه‌ای به من بدهی و رُک و راست باشی.»

❖ فصل سوم ❖

جو پالن به لیدل خیره شد، اما نتوانست چیزی که اعتمادش را سلب کند در چهره‌ی او بخواند. پس از آن گفت: «بسیار خوب، بهتر است با هم گفتگویی بکنیم و قضیه را فیصله دهیم.» بعد نگاهی به آن دو نفری که روی نیمکت راحتی بودند، انداخت و گفت: «صحبت محرمانه است. خوشم نمی‌آد کسی سر از کار جو پالن در بیاره، یا الله بچه‌ها.»

لیدل هم موافقت کرد. به دور و بر اتاق بزرگ پناهگاه نظری انداخت و گفت: «اونجا چیه؟» مرد سفیدموی گفت: «توالت و دست‌شویی است.» لیدل به مرد لاغراندام اشاره کرد و با گرداندن اسلحه در فضا گفت: «زودباش، هر دوتون برید اون تو. بلندش کن با هم برید.» راننده‌ی لاغراندام با نشاط تمام از جا جست، مردکت و شلوار آبی را بغل کرد، به قدرت تمام او را از عرض اتاق کشید و به داخل دست‌شویی برد. لیدل با تأکید تمام گفت: «هر کدامتون اون درو باز بکنه یا بخواد گوش بایسته و بفهمه ما چی می‌گیم مغزشو داغون می‌کنم. خوب که می‌فهمیدید من چی می‌گم؟» مرد لاغراندام سرش را به نشان اطاعت تکان داد. لیدل در را پشت سرشان بست و به طرف مبلی که پالن نشسته بود و با دقت حرکاتش را تماشا می‌کرد، برگشت و اظهار داشت: «خوب حالا صحبت می‌کنیم.» مرد سفیدموی نگاهی به جعبه‌ی مخصوص تنباکو مرطوب‌کن انداخت و گفت: «اجازه می‌دهی سیگاری بکشم؟» و این سؤال را با لحنی نیشدار شروع کرد، اما آهنگ صدا را به آن‌گونه خاتمه نداد. لیدل هم متقابلاً تلافی کرد و گفت: «مهمان من باش، بکش.» و سپس صبر کرد تا مرد سفیدموی سیگاربرگ خود را لوله کند، ته آن را با دندان بکند و به داخل جاسیگاری تف کند. بعد اضافه کرد: «اما وقت مرا تلف نکن، پالن. اگر خیال داری منو آن قدر این‌جا نگهداری که نیروی تقویتی برات برسه یا سر و

کله‌ی چند تا دیگه از آدمات پیدا بشه، فراموشش کن، چون منم حساب‌هاشو کردم.» لیدل در این موقع اسلحه‌اش را با خونسردی و بی‌خیالی بالا برد و باز گفت: «اون لحظه‌ای که یکی از این درازا بشه، اول تو رو می‌زنم. پس بهتره که زود باشی و دعا کنی که گفتگوی کوچکمون قبل از این که خدمتکاری یا کس دیگه‌ای وارد این مخفی‌گاه بشه به نتیجه برسه و حسابمون صاف بشه.»

پالن سیگاربرگ را میان دندان‌هایش نگه‌داشت، آن را با فندک طلایی‌اش روشن کرد و گفت: «باشه، باشه، بسیارخوب، شروع می‌کنیم.» بعد پُک محکمی به سیگار زد، دهانش پُر از دود شد، آن را با امواجی از بخار آب مخلوط کرد و در هوا منتشر ساخت. دوباره ته سیگار را کمی مک زد و گفت: «تو صد هزار دلار می‌خواهی، این خیلی زیاده!» لیدل با تعجب نگاهی به پالن کرد و پرسید: «من صد هزار دلار می‌خواهم؟ واسه چی؟»

پالن اخمش درهم رفت و گفت: «نگاه کن پسر، خودتو به اون راه نزن، صاف و پوست‌کنده بگو، می‌خوای معامله کنی یا نمی‌خوای؟» لیدل دوباره پرسید: «من نمی‌دونم چه می‌گی، فقط بگو من صد هزار دلار واسه چی می‌خوام؟»

پالن از عمق مبل نگاه تندی به لیدل کرد و با لحن خشنی پرسید: «تو مگر جانی لیدل نیستی؟» لیدل گفت: «چرا.» پالن دوباره پرسید: «مگر تو پلیس مخفی نیستی؟» و لیدل گفت: «چرا، درست است، خوب، منظور؟»

مرد سفیدموی ته سیگارش را به دندان چسباند و با لحن ملایم‌تری ادامه داد: «همین دیگه، دیروز عصر از طرف تو پیغامی به من رسید که صد هزار دلار می‌خوای وگرنه هر چه مدرک از من به دست آورده‌ای به افراد مربوط و به خصوصی تحویل می‌دی!» پالن سیگار را میان شُست و سبابه‌اش چرخاند و بعد دوباره لای دندان‌هایش گذاشت تا بجَوَد و حرف خود را دنبال کرد: «تهدید و باج خواستنت مرا دیوانه کرده، چرا خواستی جو پالن را شکنجه

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان : ۲۷

کنی؟ شاید من اشتباه کردم بچه‌ها را دنبالت فرستادم و نباس این‌کارو می‌کردم.»

لیدل در اینجا حرف مرد سفیدموی را قطع کرد و پرسید: «می‌شه فهمید این خبرا رو از کجا به دست آوردی؟ من که کوچک‌ترین اطلاعی از این ماجرا ندارم، روحم هم خبر نداره داری راجع به چی حرف می‌زنی.»

پالن یگه خورد و نگاه دقیقی به چهره‌ی لیدل انداخت. خودش را از روی مبل بلند کرد به طرف میز تحریر رفت. یک پوشه درآورد، لای کاغذهایش را جستجو کرد و بالأخره پس از زیر و رو کردن توده‌ای از مدارک، یک پاکت که از کاغذ ضخیم و مخصوصی درست شده بود، بیرون کشید و بدون این‌که حرفی بزند، آن را تسلیم لیدل کرد.

کارآگاه لیدل پاکت را باز کرد و دو فتوکپی از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. یکی از آنها، تصویر یک صفحه از دفتر کل یک شرکت بود که در آن معاملات متعددی با ارقام نجومی در آن ثبت شده بود و فتوکپی دیگر از پروانه‌ی شغلی و شناسایی کارآگاه لیدل، پلیس مخفی بود.

لیدل به پروانه‌ی شغلی و شناسایی خود خیره شد و سپس سرش را بلند کرد و گفت: «من این را برای تو فرستادم. دیروز بعد از ظهر یک جیب‌بر کیفم را در ایستگاه گراند سانترال زد. به همین دلیل بوده که تونستن از روی برگه‌ی شناسایی من فتوکپی بگیرن. حالا می‌خوای منو درگیر و متهم کنی؟»

پالن هاج و واج مانده بود، اما ناباوری، به عیان از چهره‌اش می‌بارید، اما کم‌کم فکر کرد ناباوری‌اش جای خود را به حیرت‌زدگی داد. بعد پرسید: «با من روراست هستی؟ به معامله‌ای می‌کنی؟»

لیدل سری تکان داد، اسلحه‌ی صفر سی و هشت را در کمر خود جای داد و گفت: «قبول، روراست هستم و معامله می‌کنم. آماده‌ام حرفاتو بشنوم.» پالن عصبی شده بود. در اتاق پس و پیش می‌رفت. مرتب به سیگارش مک می‌زد.

دست‌هایش را در عقب سر قفل می‌کرد، دوباره باز می‌کرد و جلو می‌آورد و حرف می‌زد.

پالن گفت: «دیروز دور و بر ظهر، یکی تلفن کرد. می‌گفت پلیس مخفی و حاضره یه چیزی رو که من بش خیلی علاقه دارم به من بفروشه. حتماً تو درباره‌ی این جور آدمای پست و بی‌ارزش تو روزنامه‌های واشینگتن خواندی که سعی داشتن منو از کشور بیرون کنن؟» پالن لحظه‌ای از قدم‌زدن ایستاد و به صورت لیدل نگاه کرد. لیدل با حرکت سر جواب مثبت داد و پالن حرفش را ادامه داد:

«یارو پشت تلفن گفت که اگر اونچه از من مدرک تو دستش داره به پلیس فدرال بده، من بیچاره می‌شم و دیگه راه گریزی برام نیست. بعد، شب که شد، این پاکت رو برام فرستاد. یک صفحه‌ی فتوکپی از دفتر کل معاملات و فتوکپی برگه‌ی پلیس و تأکید کرده بود همون‌طور که تلفنی گفته عمل خواهد کرد. پس از این‌که نامه‌رسان رفت، دوباره تلفن کرد. یارو پشت تلفن خودشو لیدل - کارآگاه - معرفی کرد.» مرد سفیدموی چند قدم زد و دوباره ایستاد. شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «گفت من لیدل هستم. گفت اگر پول رو بیدی، تحویل می‌دم و می‌رم. یک نسخه از صفحه‌شو برایم فرستاده بود.» لیدل گفت: «پس این دفتر کل پیش خودت نیست؟»

پالن از قدم‌زدن ایستاد و گفت: «آره، گم شده. اولین کاری که بعد از اولین تلفن این مردکه کردم، این بود که به شهر رفتم، تو اسناد و مدارک و کاغذهایی که از گذشته‌ها داشتم گشتم، همه‌رو زیرورو کردم، دیدم دفتر کلم نیست، دزدیده بودنش.» پالن شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره به طرف میز تحریر رفت، فتوکپی صفحه‌ی دفتر کل را برداشت، به آن دقت کرد و خطاب به لیدل گفت: «چی حدس می‌زنی؟ چرا پای تو را میون کشیده؟ این کی بوده؟»

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۲۹

«معلومه دیگه، گروکشی کرده باج بگیره. اون هر که هست از قدیم‌ها تورو می‌شناخته، از کارات اطلاع داشته، جای اسناد و مدارکتو بلد بوده، چون مطمئن نبوده اگر خودشو معرفی کنه به جوش نمی‌آیی و راحت باج سبیل رو می‌پردازی، پای منو وسط کشیده تا محکم‌کاری کرده باشه. فکر کرده اگر قبول کنی و حاضر بشی پولو پردازی، اونم تسویه حساب کنه و دفتر کلوپس بده. اگر جوش بیایی و از کوره در بری، چه بهتر که منو جای خودش گذاشته باشه تا لبه‌ی تیز تیغ نصیب من بشه.»

مرد سفیدموی، صفحه‌ی فتوکپی شده را روی میز پرت کرد و گفت: «حالا می‌گی چه کنم؟» لیدل شانه‌ها را بالا انداخت و چنین اظهار نظر کرد: «اون که هنوز دست بر نداشته. حتماً یک ضربه‌ی دیگه می‌زنه، اما این مرتبه محکم‌تره. تهدیدش جدی‌تر می‌شه.» پالن به طرف مبل خود رفت و نشست. کمی فکر کرد و پرسید: «این جیب‌بُره که گفتی کیفیتو زد، عجب آدم زیرک و زبلی بوده، مردک چه‌طوری موفق شده! حتماً نگاهی هم به قیافش نکردی، یعنی حواست نبود که جیب‌تو زد؟»

لیدل حرف مرد سفیدموی را اصلاح کرد و گفت: «مرد نبود، زن بود!» پالن با چشمان گِردشده و ابروهای بالارفته پرسید: «زن بود؟»

«آره، موهای بلوند مایل به قرمز، یعنی خُرمایی، چشم‌های آبی درشت، اندام متناسب و سر و وضع آراسته و مرتب.» پالن در صندلی خود کمی جابه‌جا شد و گفت: «این خصوصیاتِی که می‌گی شامل حداقل دو-سه هزار تا زن توی این شهر می‌شه.» و بعد تکیه داد و چند تا مک عمیق به سیگارش زد و گفت: «حالا در قبال این مسأله چه موضعی را می‌گیری؟» لیدل در حالی که خنده‌اش گرفته بود، گفت: «اون موقع که دیدم کیفم نیست، فکر کردم واسه پول کیفم بُرده، یعنی جیب‌بُره واقعی بوده، اما حالا که معلوم شد دنبال مدرک شناسایی و هویت من بوده، ولی خواسته حداقل منو درگیر کنه و جانمو به

خطر بندازه. نظرم اینه که، یعنی میل دارم که این دختره را بشناسم، ببینم کی اونو سراغ من فرستاده.»

پالن با لحن خشم آلودی گفت: «من هم همین طور.» و بعد سیگارِ برگش را از میان دندان‌هایش درآورد، حلقه‌ای از خاکستر را در جاسیگاری تکاند، نگاه تندخویانه‌ای به انتهای سیگار که اکنون نرم شده بود انداخت و گفت: «لیدل، تو به هر حال یک پلیس مخفی هستی، موافقت می‌کنی تو رو برای پیدا کردن این دختره استخدام کنم؟» لیدل سرش را بالا انداخت و گفت: «من، نه پالن، من تا حالا از این جور کارا، یعنی شغلی که دنبال یکی بدوم گیرش بیاورم که ضربه‌ای بهش بزنم، نکرده‌ام.» پالن چشمانش را گرد کرد و از بالای سیگار که در دستش بود، با تعجب پرسید: «حتی اگر کسی اول تو رو هدف قرار داده باشه که ضربه‌ای بهت بزنه، باز حاضر نیستی؟»

مرد سفیدموی بدن خود را به جلو برد، به صورت لیدل خیره شد و گفت: «متأسفانه برنامه‌ها اون طور که من طرح کرده بودم، دیشب پیش نرفت، وگرنه تو الآن این جا روبه‌روی من طرف قرارداد نبودی و نمی‌تونستی از هر پیشنهاد من شانه خالی کنی و از گیر من در بری! مگه فرقی می‌کنه؟» پالن دوباره به صندلی تنه داد و لیدل گفت: «تنها قراردادی که حاضرم ببندم اینه که دفتر کلتو برات پیدا کنم و بهت برگردونم.» پالن قدری فکر کرد و گفت: «منصفانه است، عیبی نداره، بیا اونو بر یک اساس احتمالی بذاریم. هزار دلار واسه‌ی حق مشورت و ده هزار دلار هم برای این که دفتر را گیر بیاری و به من برگردونی.» و در حالی که ته خیس‌شده‌ی سیگار را دوباره به دهانش می‌گذاشت اضافه کرد: «البته اسم شخصی که اونو ورداشته هم باید به من بگی؟»

لیدل پاسخ داد: «چون شخصی که خواسته منو تو این ماجرا درگیر کنه، همون کسیه که - آره، می‌گفتم. چون کسی که تو می‌خواهیش، همون شخصیه که خواسته منو تو این ماجرا درگیر کنه، از من سوءاستفاده کنه و جانمو به

خطر بندازه. در اصل متعلق به منه و خودم حسابشو می‌رسم. فکرم نمی‌کنم تو هم خیلی علاقه‌ی به خصوصی به مرده‌اش داشته باشی.»

مرد سفیدموی گفت: «باشه، اما اگر خرابش نکرده بودی و یکپارچه بود (یعنی زنده بود) و درسته بهم تحویل دادی، پنج هزار تا دیگم می‌دم.»

لیدل در حالی که سعی داشت هر چه زودتر قرارداد را تمام کند، گفت: «بسیار خوب، سعی خودمو می‌کنم، بلکه اون‌طور که تو می‌خواهی بشه. حالا اگه دیگه چیزی نمونده که به قرارداد اضافه کنی، مایلیم زودتر برگردم، قدری بخوابم. دیشب کم خوابیدم.»

پالن گفت: «باشه اشکالی نداره.» و به طرف دستشویی رفت. در را فشار داد و باز کرد. مرد کت و شلوار آبی روی زمین نشسته بود و مشغول مالش دادن پشت گردنش بود. راننده‌ی لاغر اندام هم در ماساژ دادن قسمت ضربه‌دیده و دردناک، کمکش می‌کرد. آن مرد، آهسته ناله می‌کرد که مرد سفیدموی در را گشود و دید که لوئیس بلند شده است. با لحن خشنی گفت: «خوب دوست عزیز از هوش رفته، دوباره به دنیا برگشتی؟ خیر باشد!» مرد درشت‌اندام سعی کرد از جا برخیزد، اما نتوانست و دوباره به حالت نشسته، پس افتاد. وسط پیشانی‌ش به اندازه‌ی یک تخم‌مرغ بالا آمده بود. شکوه‌کنان گفت: «نامردی کرد، بی‌هوا درو کوفت تو سر و گردنم. اگه دفعه‌ی دیگه...؟»

پالن حرفش را قطع کرد و گفت: «دفعه‌ی دیگری در کار نیست. لیدل از این به بعد مال ما کار می‌کنه.» مرد کت و شلوار آبی باورش نمی‌شد. نگاهی تعجب‌آمیز به بیرون کرد و زیر لب ناسزایی گفت. مرد سفیدموی سپس خطاب به راننده گفت: «مارتین، تو لیدل را به آپارتمانش برسان.» بعد برگشت و لیدل را دید که مشغول خالی کردن گلوله‌های اسلحه‌ی صفر سی و هشت بود. لیدل در حالی که یکی از گلوله‌ها را بالا نگه می‌داشت گفت: «شاگردت دوست داره خشن کار کنه. سر این گلوله‌ها به شکل ضربدري (X) پاره می‌کنه.

خیلی از برو بچه‌ها دیگه این روزا از دام‌دام، یعنی از این جور گلوله‌ها که وقتی اصابت می‌کنه، شکاف می‌ده، استفاده نمی‌کنند.»

پالن گفت: «لويس كهنه‌كاره.» و لیدل اسلحه‌ی خالی شده را روی میز انداخت، گلوله‌ها را در جیبش ریخت و گفت: «خیلی دیگه لازم نیست این دفعه که سراغ من می‌آد کهنه‌کارتر و مُسن‌تر شده باشه. اینو بهش بگو.» پالن با بی‌اعتنایی جواب داد: «چرا دیگه سراغ تو بیاد؟ ما ازین به بعد توی یک خط و در یک جهت کار می‌کنیم، مگه نه؟!» و لیدل اظهار داشت: «بگذار بگم، ما هر دو متوجه پیدا کردن یک آدم هستیم و فعلاً در این یکی ذی‌نفعیم.»

مارتین از دست‌شویی بیرون آمد به طرف در مخفی‌گاه رفت و در حالی که می‌خواست خارج شود گفت: «هر وقت آماده‌اید، من در اتومبیل هستم.» لیدل خوب صبر کرد تا راننده‌ی لاغراندام خارج شود و در را پشت سر ببندد. سپس رو به پالن کرد و گفت: «صبح زود، فردا منتظر دریافت هزار دلار حق‌الثبت خدمات خواهم بود.» پالن لبخند مرموزانه‌ای زد و گفت: «پس معلوم می‌شد که پول من این قدرام کثیف نیست، هان؟» لیدل جواب داد: «من گفتم تا زمانی که پولات از آلودگی پاک نشه، حتی دست به یک دلارِ اونم نخواهم زد و این در مورد همین هزار دلار هم صادقه. من اونو ضد‌عفونی خواهم کرد.» این را گفت، پشت به مرد سفیدموی کرد، از در خارج شد، سراغ راننده رفت و سوار اتومبیل شد.

پالن به طرف دست‌شویی رفت، کمی به در بسته‌ی آن خیره شد، در را باز کرد و به نظاره‌ی مردکت و شلواری آبی که هنوز داشت گردنش را ماساژ می‌داد پرداخت و گفت: «پس از این همه تجربه و سابقه، بی‌عرضه شده‌اید. خاک تو سرتون کنن! تو اسلحه داشتی اونم اسلحه داشت؛ اون وقت یک آدم بدونِ سلاح حریف هر دوتون شد.» لويس با صدایی آمیخته با ناله گفت: «خیال می‌کنی می‌خواستم این جور بشه؟ نزدیک بود گردنم بشکنه و جدا بشه. من

دارم درد می‌کشم، درد منو که احساس نمی‌کنی!!» پالن با خشم گفت:
«پس می‌خوای گردن من باشه که خُرد شده باشه؟ به شما حقوق می‌دم که
برام خوب کار کنید. این‌که خطا می‌کنید تقصیر خودتونه. حالا، دفعه‌ی بعد
حواستو بیشتر جمع کن و کارتو خوب انجام بده.» لوئیس مالش دادن گردنش را
یک مرتبه متوقف کرد. سرش را بالا کرد و به مرد سفیدموی خیره شد: «همین
الآن گفتمی که دفعه‌ی بعدی وجود نداره.» و پالن گفت: «درسته، من گفتم که
اون حالا دیگه واسه‌ی ما کار می‌کنه، ولی نگفتم برای همیشه. پس دفعه‌ی
بعدی هم وجود داره. لیدل رو به من اسلحه گرفت. هیچ‌کس تا حالا رو به جو
پالن اسلحه نگرفته که از دستش جان سالم به‌در برده باشه، فهمیدی؟»
مرد کت و شلوار آبی نشسته، روی کف آبریزگاه لبخند معنی‌داری زد و
گفت: «آره، می‌دونم.» و پالن اضافه کرد:

«لوئیس، این کارآگاه، منظورم لیدله، خیلی دوست داشت گلوله‌های
دام‌دام (گلوله‌هایی که هنگام اصابت چهارشکاف می‌شود) رو جمع کنه و تو
جیبش بزاره. خواهی دید که به همین زودیا، پس از این‌که کارش تموم شد،
اون‌کاری که واسش استخدامش کردم، شکمشو پُر از همین گلوله‌ها می‌کنم.»

❖ فصل چهارم ❖

صبح روز بعد، جانی لیدل قدم‌زنان وارد اداره‌ی روزنامه‌ی نیویورک دیسپاچ شد. در آن ساعت، پشت اکثر میزها کسی نبود. گهگاهی یک مرد، با پیراهن و بدون لباس رسمی کار، در حالی که سیگاری گوشه‌ی لبش بود، می‌آمد و جعبه‌ی خبرها، گزارش‌ها یا آگهی‌هایی که باید چاپ می‌شد، بیرون می‌ریخت. اصلاً نمی‌شد حدس زد که یکی - دو ساعت بعد چه غوغایی برپا می‌شود. مطالب چاپ‌شدنی را از اطراف و اکناف می‌آوردند. گزارشگران از مأموریت خود برمی‌گشتند تا اطلاعات و خبرهایشان را سر و صورتی داده، به شکل مقاله یا داستان درآورند.

دو نفر از کسانی که نوشته‌ها را می‌خوانند، آمدند و دور میز تحریری که به شکل نیم‌دایره یا به اصطلاح نعل اسبی بود، در انتهای اتاق نشسته، در انتظار شروع کار جمعی، با فراغت بال مشغول کشیدن سیگار بودند. سردبیر روزنامه هم در گوشه‌ای نشسته، مشغول فهرست کردن گزارش‌هایی بود که از سوی خبرنگاران و گزارشگران گوناگون رسیده بود. او همچنین مسئولیت تعیین تعداد نسخه‌هایی که در روزنامه بایستی چاپ شود، به عهده داشت. او هر روز صبح باید وقایع و امور را زمان‌بندی کند و برای چاپ در برنامه‌ی همان روز یا روزهای بعد بگنجانند. هر واقعه یا داستان را به گزارشگری بسپارد تا اندازه و مقدار جایی را که در روزنامه اشغال می‌کند، محاسبه نماید. دریافت اخبار برای چاپ، در همان روز مهلتی داشت که اگر فراتر از آن می‌رفت، به روز بعد موکول می‌شد، اما آن روز با این‌که چند ساعت به پایان ضرب‌الاجل مانده بود، سردبیر نشسته و برای هر چه زودتر تمام کردن وقت با ساعت دیواری، این دشمن دیرینه‌ی خود، در ستیز بود. او دوست نداشت تعداد مقالات و داستان‌ها، حتی برای روزهای بعد، زیاد بشود؛ دو تا از آنها را

خط زد و کنار گذاشت. گویا حوصله نداشت چیزی برای آینده بماند و دلش می‌خواست تمام کارها همان روز خاتمه پذیرد.

در این موقع بود که لیدل وارد راهروی اداره شد و به طرف اتاق جیم کیلی، مدیرمسئول روزنامه رفت؛ در زد و وارد شد. روی میز بزرگ مدیر را انواع بُریده‌ی روزنامه‌ی رقیب، مطالب چاپ‌شده‌ی صبح، به‌طور نامنظم و آشفته‌ای اشغال کرده بود و او می‌خواست کارها را برای شماره‌ی بعد از ظهر خود مرتب سازد.

مدیرمسئول، با وارد شدن لیدل، عینک مخصوص سبزرنگ خود را از جلو چشمانش عقب زد و با چشمانی نافذ، بینی قلمی و چهره‌ی با نشاط و مدبّر خود گفت: «حُب، حُب، جانی لیدل، کارآگاه، شیطان آزموده، چه خبره؟ حتماً آمدی دخترم را ببینی؟ از هالیوود برگشته، در واقع چیزهای جالبی نیاورده، یک مشت مطالب معمولی برای چاپ اول بعد از ظهر، البته به خیال خودش خبرهای جالب و پُرطمطراقی بوده...» لیدل حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: «من که هیچ تاج گلی، استقبالی یا مهمانی به افتخار ورودش ندیدم برپا کنی!»

مدیر، ته توتون پپ خود را در جاسیگاری خالی کرد؛ دوباره آن را از کیسه‌ی توتون پُر کرد و با شستش جهت دوباره روشن کردن، آن را مرتب کرد و سپس ادامه داد: «نه بابا، خجالت کشیدیم به رویش بیاریم. همین قدر خوشحالیم که برگشته.» لیدل سری به علامت موافقت تکان داد: «منم همین‌طور، اما من الآن برای چیز دیگه‌ای اینجا اومدم. صرفاً برای دیدن ماگزی نیومدم؛ کاری به تو دارم.» جیم کیلی ابروهای خود را بالا برد، دسته‌ی پپ را میان دندان‌هایش قرار داد، چند ضربه‌ی کوچک با انگشت به آن زد و گفت: «نمی‌دونستم در زمره‌ی همردیفات قرار گرفتم. حُب، بفرما، چه کاری هست؟» لیدل گفت: «می‌خوام معامله‌ای باهات بکنم. البته کمی به کمکت

احتیاج دارم. دارم روی یک مسأله‌ای کار می‌کنم. اگر کمکی که نیاز دارم، بدون چون و چرا انجام بدهی، به زودی یک داستان واقعی درست و حسابی تو دستت می‌زارم.»

مدیرمسئول نفس عمیقی کشید، یک مک طولانی به پیپ خود زد و دود سفید مایل به آبی آن را در عرض اتاق فرستاد و گفت: «همش همین؟ تو داری روی موردی کار می‌کنی، بعدم که تمامش کردی به من می‌دی و منم چاپش می‌کنم؟» مدیر منتظر شد تا لیدل حرفش را تصدیق کند، اما باز هم ادامه داد: «حالا این چه کمکی هست که باید فعلاً به تو بکنم؟»

«می‌خوام در یک قالبِ دوستونی مجزاً، روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ی امشب، با خط درشت و برجسته، یک آگهی چاپ کنی.»
«این آگهی چی باشه؟»

لیدل لبخند حاکی از تأسفی زد و گفت: «می‌خواهم خطاب به خانم جوانی بنویسم که دیروز کیف مردی را در ایستگاه قطار گراند سانترال از جیبش درآورده» و سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «و به او بگویم، این کیف مورد سوءاستفاده قرار گرفته. به منظور تهدید، باج‌خواهی و اخاذی به کار گرفته شده است. اگر می‌خواهد از پیامدهای خطرناکی که این اقدام برایش به بار خواهد آورد، در امان بماند، بایستی فوراً با مردی که کیفش رازده است، تماس حاصل کند.»

آقای کیلی یک لحظه آهسته به کشیدن پیپ ادامه داد. سپس یک تکه کاغذ پیش‌نویس برداشت و با یک مداد، از شیشه‌ای که پُر از مداد و روی میز بود، شروع به نوشتن کرد: «دختری کیف مردی را دیروز در ایستگاه قطار گراند سانترال زده است...» و سپس پرسید: «آیا مطمئنی او دختر بوده است؟» لیدل گفت: «متأسفانه، آری.» آقای کیلی نگاهی کنجکاوانه به صورت لیدل انداخت، چند کلمه‌ی دیگر را نوشت، باز سر خود را بلند کرد و پرسید:

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۳۷

«منظور این است که این کیف مدرکی برای دختر فراهم ساخت که از آن مرد باج خواهی کند؟» لیدل گفت: «خیر، آن مرد مورد تهدید و باج خواهی قرار نگرفته، کسی مستقیماً از آن مرد پول طلب نکرده، بلکه از مدرکی در کیف برای باج خواهی از شخص دیگری سوءاستفاده شده است.»

لیدل صندلی خود را نزدیک مدیر کیلی برد. نفسی عمیق کشید و گفت: «بگذار تا تمام داستان را برایت بگویم؛ دیروز وقتی در ایستگاه منتظر ورود ماگزی بودم، یک دختر به عنوان پناه‌بردن به من، از شخصی که تعقیبش می‌کرد، البته به دروغ، خود را به من چسباند، کیفم را زد. آخر شب متوجه شدم، یک نفر از پروانه‌ی هویت و کارت شناسایی من فتوکپی گرفته، خود را به جای من به شخص مورد نظر خود معرفی کرد و از او باج خواسته است، یعنی برای اطمینان فتوکپی را برای او فرستاده است.»

کیلی در حالی که اظهارات لیدل را تند یادداشت می‌کرد، گفت: «حالا می‌خواهی آن دختر با تو تماس بگیرد؟ مسأله همین است؟»

«بله، همین‌طور. می‌خوام معلوم کنم چه کسی آن دختره رو فرستاده تا کیف منو بزنه؟ اما نمی‌خوام اسم فاش باشه.»

کیلی روی صندلی خود جابه‌جا شد. بعد تکیه داد و پرسید: «اصل قضیه از کجا شروع می‌شد؟ البته نمی‌خوام بگم تو خودت مقصری، اما چه‌طور نقشه کشیدن پای تو رو میون بکشن؟» لیدل گفت:

«هر وقت بهت بگم چه کسی مورد تهدید قرار گرفته و چه پول کلانی آزش خواسته‌اند، اون وقت می‌فهمی.»

مدیرمسئول روزنامه، پیپ را از میان دندان‌هایش بیرون آورد، توتونش را با سر انگشت خالی کرد، زیر لب ناسزایی گفت و ادامه داد: «باید با استناد به گفته‌ی تو بگویم، این خیلی آدم پُر جرأتی بوده که این خطر رو قبول کرده، این‌طور نیست؟» لیدل دست دراز کرد یادداشت بدخط کیلی را برداشت،

نگاهی به آن انداخت و گفت: «مگه تو چیزی می‌دونی؟ قضیه‌ی خیلی مهم و جالبیه. حتماً ماجرای شنیدنی و خنده‌داری رو به دنبال داره. می‌تونه یکی از بهترین داستان‌های سال رو از میون انگشتای شما دربیاره که هر کسی بخونه از خنده روده‌بر بشه.»

کیلی چوب پیپ خود را عمداً چندبار به دندان‌هایش زد و گفت: «حالا اگر تلفن نکرد، چی؟» و لیدل پاسخ داد: «در آن صورت مجبور خواهم شد راه سختی رو برای پیدا کردنش بیمایم. البته در حال حاضر حدسم اینه که دختره نمی‌دونه خودشو توی چه کار خطرناکی درگیر کرده. وقتی هم که بفهمه، ممکنه خیلی براش گِرون تموم بشه. فکر این‌که زودی خودشو خلاص کنه.»

«فکر می‌کنی چه قدر طول بکشه جواب بده. به عبارت دیگه، اگر رو صفحه‌ی اول چاپش کنیم، تا چه حد می‌تونیم روی پاسخ اون دختره حساب کنیم؟»

«اگر اونچه من می‌خواهم بدونم به من بگه، قول می‌دم ظرف سه - چهار روز داستانو فیصله بدیم و قابل چاپش بکنیم. کاملاً به این بستگی داره که این دختره تا چه اندازه بخواد با ما همکاری کنه.»

کیلی نوشته‌ی خود را دو - سه بار خواند و مرتب کرد. سپس گفت: «بسیار خوب، الآن به جریان می‌اندازمش، اما بهتره کاملش کنیم.» گوشی را برداشت، شماره‌ای را گرفت و گفت: «آلبرت، ممکنه یه دقیقه بیای تو دفتر من؟» بعد گوشی را زمین گذاشت و یادداشت را روی کاغذ دیگری خوب پاکنویس کرد. لحظه‌ای بعد، درِ اتاق باز شد و سردبیر مطالب شهری وارد شد.

«این را در یک قالب بزرگ دوستونی با خط درشت، روی صفحه‌ی اول در تمام نسخه‌ها چاپ کنید.»

سردبیر، آگهی را خواند، روی درهم کشید و خطاب به آقای کیلی که

آن طرفِ میز نشسته بود گفت: «اجازه هست سؤالی بکنم؟» کیلی گفت: «مانعی ندارد. من هم به این آقا گفتم، این آگهی فایده ندارد، اما میل شماست، می‌خواهید چاپ می‌کنیم.» سردبیر نگاهی به جانی لیدل انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت: «اگر برای این آقا است اشکالی ندارد.» و سپس در حالی که برگه را تکان می‌داد، اضافه کرد: «نمی‌خواهید چیزی را راجع به عدم تعقیب قانونی به آن بیافزائید؟ نمی‌خواهید بگوئید اگر مدرک را بیاورد، چه و بیاورد چنین و چنان نخواهید کرد؟»

کیلی نگاهی به لیدل انداخت و لیدل تصدیق‌کنان گفت: «هر چه فکر می‌کنی لازم است به آن اضافه کنید؛ اما آن را طوری چاپ کنید و در جایی قرار دهید که از نظر هیچ‌کس مخفی نماند.»

سردبیر مطالب شهری، یادداشت را برداشت و در حالی که غرغُرکنان بیرون می‌رفت در را پشت سر خود بست. کیلی دوباره به لیدل نگاه کرد و این بار گفت: «وقتی اداره‌ی پلیس این آگهی را با این درستی ببیند، حتماً درباره‌ی موضوع، خیلی کنجکاو می‌شود. آن وقت من چه جوابی به آنها بدهم؟» لیدل جواب داد: «به هرکس در این مورد سؤال کرد، بگو با من تماس بگیره. تا زمانی که متوجه قضیه بشن، من جواب کافی براشون دارم.»

کیلی گفت: «چه خوب! کله‌ی خودتو آماده‌ی ضربه خوردن بکن، کله‌ی من که نیس!» در این موقع تلفن گوشه‌ی میز تحریر زنگ زد. کیلی گوشی را برداشت و گفت: «آلو، بله» مسؤل وصل تلفن به او گفت: «خانم ماگزی با شما کار دارد. صحبت می‌کنید؟» کیلی گفت: «وصل کنید.» بعد دستش را روی دهنی تلفن گذاشت و به لیدل گفت: «ماگزیه تلفن می‌کنه. ماگزی مشغول دیکته کردن یک خبر کوتاه راجع به یک سرقت مسلحانه در ایست سایه در شب گذشته است.» بعد دستش را از روی دهنی تلفن برداشت و صحبت کرد: «ماگزی، تویی؟ چه خبر؟» لیدل از لحن ناراحت صدای ماگزی متوجه

شد که خیلی نگران است. لیدل گفت: «به او بگو، تو که گفتی در هر موقعیتی گزارشگری برات فرق نمی‌کنه، مگه چی شده؟» و بعد صدای شکوه و شکایت بود که از پشت تلفن به گوش می‌رسید. کیلی دوباره گفت: «خُب، بین. یک کار خوب برات می‌فرستم. جانی لیدل اینجا باهات کار داره.» و بعد گوشی را به لیدل داد تا با او صحبت کند. لیدل تلفن را گرفت و گفت: «خُب، شاهین بلندپرواز اخبار، از هالیوود برگشتن و دوباره در قید و بند افتادن چه طوریه؟»

دختر موخرمایی با لحن شکوه‌آمیزی گفت: «نه، تو را به خدا این قید و بندارو به من ندهید. درست مثل یک لباس خیلی تنگ به تن آدمه. می‌دونی منو به چه کاری واداشتن؟ بذار شرح برگه‌ام رو برات بگم. منو برای گرفتن خبر یک آتش‌سوزی در نزدیکی ساحل فرستادن. خبر به این زیادی رو باید توی نصف ستون بگنجونم. بعد از اونم، موضوع این پیرمرده بود؛ این بقاله، که در ایست ساید با دو تا جوانِ لات دعواش شده بود و ...»

لیدل حرفش را قطع کرد و گفت: «خُب، بسّه، بسّه. شنیدی جیم چی گفت؟ من یک کارِ ناب و هیجان‌انگیز برات دارم. ماگزی گفت، کی؟» لیدل خنده‌کنان گفت: «الآن نمی‌دونم، اما به محض این‌که فاش بشه، داستان منحصر به فردی خواهد شد.»

«این داستان چی هست؟ چیز تازه‌ایه؟ همون نیست که دیروز می‌گفتی؟»
 «چرا، راجع به همونه، اما اون وقت اطلاع نداشتم. فقط گفتم کیفم رو زدن، اما می‌دونی چه اتفاقی برای کیفم افتاده؟»

«نه، ولی این تنها چیزی بود که هر وقت یادش می‌افتم، از خودم بدم می‌آد، چون خبرشو نوشتم، یعنی نداشتم بنویسم.»

«اما حالا دیگه، امکان داره بنویسی، هنوز دیر نشده. اون کسی که کیف منو زده، یک جیب‌بُر حقیقی نبوده، منظورم اینه که واسه پول نبوده، برای

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۴۱

مدار کم و کارت شناسایی‌ام بوده. اون مدرک پلیس مخفی بودَنمو لازم داشته تا یه باج‌خواهی صد هزار دلاری بکنه!»

این جا لیدل مکثی کرد و ادامه داد: «اگر اسم کسانی رو که درگیر این ماجرا هستن بشنوی و بنویسی، جبران کارای کوچکی که توش گیر افتادی می‌کنه. مثل دعوای بقاله با اون دو جوانک‌ها...»

ماگزی حرف لیدل را قطع کرد و گفت: «خوب، حالا لازم نیس بگی. امشب که آمدی برام بگو. ساعت نه منتظرت هستم.» لیدل گوشی را به کیلی داد تا سر جایش در گوشه‌ی میز بگذارد و سپس گفت: «فکر می‌کردم می‌خواهی همه‌ی مسایل مربوط به هالیوود را از سرش بیرون بکشی. مگه می‌شه با گفتن یه خط خبر، در صفحه‌ی اول روزنامه، اونو وادار کرد، اخبار هالیوود را تقدیم کنه؟»

کیلی گوشی را گذاشت، لبخندی زد و گفت: «راست می‌گی، ولی تو ممکنه نظرهایی هم داشته باشی. تو زرنگ‌تر از آن هستی که فعلاً سعی کنی خبری را از ماگزی بیرون بیاری و حالا بهتر است از طریق همین داستان عمل کنی.»

❖ فصل پنجم ❖

خانم پینکی (Pinky) - کارمند جانی لیدل - در پشت نرده‌هایی که دفتر کار بیرونی لیدل را به دو قسمت تقسیم می‌کرد، نشسته مشغول کار بود که لیدل داخل گردید. پینکی لحظه‌ای ماشین‌نویسی خود را متوقف کرد و با لبخندی حاکی از شادی ورود او را از طریق در کنار نرده‌ها استقبال نمود.

لیدل سخن را چنین آغاز کرد: «چه شده، چه اتفاقی افتاده که این قدر شاد و خوشحال هستی؟» پینکی از صندلی برخاست، نزدیک درِ اتاقِ کارآگاه رفت و قبل از او در را باز کرد و گفت: «مگر خودت نمی‌دانی؟ اتفاقی افتاده؟ فراموش کردی به من بگی آثار هنری جمع می‌کنی؛ کنده‌کاری، زیباسازی...» بعد پینکی میز را دور زد، از کشوی پائینی میز، یک پاکت ضخیم بزرگ را بیرون آورد، تکان داد، ده تا اسکناس صددلاری با تصاویر رئیس‌جمهورهای مختلف، همراه با چند نقاشی دارای مَهرهای حکاکی، روی میز ریخت و سپس نگاهی به بالا کرد و گفت: «این از کجا آمده؟ این هزاردلار پول واسه چیه؟»

لیدل پاسخ داد: «ما یک ارباب‌رجوع جدیدی به دست آوردیم.» دختر با اشتیاق گفت: «حتماً باید مراجعات جدید سراغ ما بیاد، اما تو می‌تونستی زودتر به من قضیه رو بگی! وقتی پاکتو باز کردم و این پول با تصویرای قشنگ بیرون ریخت، نزدیک بود از تعجب سخته کنم!» «آخه، صبح خیلی زود این اتفاق افتاد. نمی‌دونستم اگر اون موقع از رختخواب بیرون بکشمت تا این خبرو بهت بدم خیلی خوشحال می‌شی! وانگهی، اصلاً نمی‌شد رویش حساب کنم که به این سرعت باپُست پولو اینجا برسونه. حالا پیغامی، چیزی هم باهاش گذاشته؟»

پینکی اسکناس‌ها را با علاقه‌ی وافری دوباره روی هم چید، سری به

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۴۳

نشانه‌ی انکار تکان داد و گفت: «این پاکت را قاصدی با لباس مأمور انتظامی آورد. نه نامه‌رسان. فقط گفت این متعلق به آقای لیدل است. من به جای شما امضاء کردم، اما تا آمدم بینم توش چیه، اون رفته بود.» پینکی اسکناس‌ها را دوباره در پاکت گذاشت و اضافه کرد: «به‌علاوه، من نبایستی هم سؤالات بیشتری می‌کردم.» لیدل پرسید: «چه ساعتی تصمیم داری واسه‌ی ناهار بیرون بری؟»

«حدود یک. مگه می‌خوای این پولارو به حساب بانکی بگذارم؟»
«نه، می‌خوام مطمئن باشم عین این اسکناس‌ها رو نگه دارم و خرج نکنم.»
پینکی با حیرت پرسید: «مگه قصد داری اونارو به صاحبش برگردونی؟»
لیدل پاسخ داد: «بستگی به این داره که تا چه حد بتونم برای تصاحب این دلارا کار کنم. تا امشب معلوم خواهد شد. وقتی از ناهار برگشتی یک روزنامه‌ی دیسپاچ بخر و بیار. اولین چاپش باید قاعدتاً تا ساعت ۱ بیرون بیاد.»
پینکی با لحن شکوه‌آمیزی گفت: «حالا یک پولی هم که فکر کردیم نصیب ما شده، بالأخره اماتتی از کار درآمد! اون کسی که اینو فرستاده، مطمئناً نمی‌خواد پس بگیره. تنها چیزی که تو می‌خوای اینه که اون دختری موخرمایی به شهر برگشته باشه!» پینکی این را گفت و پاکتِ محتوی هزاردلار را روی میز انداخت و سپس اضافه کرد: «مگه این دختره چه کار می‌کنه؟ یه چیزایی تهیه کرده که مربوط به داستان عشقی او در کالیفرنیا می‌شه. تو هم که مُشتاق دیدن این جور داستانا هستی!»

«تو حسودی! واسه‌ی این‌که ماگزی الان یک ستون را در روزنامه به خودش اختصاص می‌ده.»

«من حسودم؟ واسه‌ی چی حسود باشم؟ ماگزی شایستگی اونو داره. این‌جا آمریکا و راه فعالیت باز، اونم شرایطش را داره، اگر دختری خوشگل باشه، باهوش، زرنگ، پُرکار و تلاش و فعّال باشه، زندگی سالمی

۴۴ □ جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان

هم داشته باشه، پدرشم مدیرمسئول روزنامه باشه، شایستگی جایگاه اختصاصی در روزنامه رو هم داره، مگه من منکر این چیزا هستم؟»
«پینکی، با همه‌ی این حرفا، پنجه‌هات واسه‌ی حمله آمادس. اگه خوشو بخوای اتفاقاً ماگزی امروز سهمی تو روزنامه نداره.»

«پس چرا این قدر مشتاق دیدن و خواندن نوشته‌های ماگزی هستی، می‌گی یک روزنامه بخرم و بیارم؟»
و لیدل به شوخی گفت: «آخه می‌خوام بدونم بابا واریاکس، آنی یتیم را بالأخره نجات داد یا نه؟» (لیدل در این جا با طعنه، نام یک ماجرای داستانی پیش‌پاافتاده را ذکر می‌کند.)

«راستی پینکی، یادت نره، هر دو خط تلفن رو به اینجا وصل کن و امروز بعد از ظهر به بعد، هیچ تلفنی را خودت جواب نده. من خودم همه‌ی مراجعات رو پاسخ می‌دم.»

پینکی دیگر چیزی نگفت و از دفتر کار، برای خوردن ناهار خارج شد، اما رنجش خاطر خود را با بستن درِ اتاق پشت سرش نشان داد. وقتی در ساعت ۲ از ناهار برگشت، روزنامه‌ای خرید و با خود آورد.

لیدل پشت پنجره‌ی اتاق نشسته بود و از آن جا پارک برایننت (Bryant) را تماشا می‌کرد. صدای خفیف آمد و شد اتومبیل‌ها از خیابان چهل و دوم به گوش می‌رسید. پینکی روزنامه‌ی دیسپاچ را روی میز لیدل گذاشت و لیدل با صندلی خود چرخ‌ی زد و روزنامه را برداشت. آگهی با خط درشت در صفحه‌ی اول در اندازه‌ی بزرگی با این مضمون چاپ شده بود:

«اخطار به خانم جوانی در ایستگاه گراند سنترال.»

دیروز صبح، کیف مردی به گونه‌ای در اختیار خانم جوانی در ایستگاه گراند سنترال قرار گرفت. متأسفانه از مدارک موجود در کیف، برای منظوری غیرقانونی استفاده‌شده، ممکن است در آینده‌ی نزدیک موجب خطرهای

جدی برای این خانم جوان شود. اگر مایل است از این درگیری خود را نجات دهد، هر چه سریع‌تر با مردی که شماره‌ی تلفن و آدرسش در کیف موجود است، تماس حاصل نماید. البته پس از تماس، راجع به چگونگی در اختیار قرارگرفتن کیف، از او سؤالی نخواهد شد.

لیدل دو بار آگهی را خواند و رضایت خود را از نحوه‌ی نگارش آن ابراز کرد. روزنامه را روی میز گذاشت و به چشمان کنجکاو پینکی که به او خیره مانده بود، نگاه کرد. پینکی پرسید: «این آگهی هیچ ارتباطی با ارباب رجوع جدید، که هزاردلار فرستاده، ندارد؟» و لیدل جواب داد: «چرا.» پینکی دوباره گفت: «حتماً اون مرد، یک دینامیت توی اون کیف گذاشته بوده که حاضر شده هزاردلار بابت پیداکردنش به تو بده.»

«کدام مرد؟»

«همون ارباب رجوع جدید را می‌گم.»

لیدل خنده‌ای کرد و به پینکی گفت: «مثل این‌که دو تا موضوع را با هم اشتباه کردی. کیف مال من بود، نه مال اون مرد.»

چشمان پینکی از شدت تعجب گرد و دهانش باز ماند. سپس شروع به سؤال کردن نمود، اما لیدل حرفش را قطع کرد و از او خواست قدری صبر کند. بعد سندلیش را به آن طرف گرداند و پاهایش را روی درگاه در قرار داد. پس از لحظه‌ای گفت: «پینکی، اگر خریدی، چیزی داری می‌تونی امروز بعد از ظهر دنبال کار خودت ببری یا استراحت کنی. امروز دیگه کاری نداریم. از وقت استفاده کن و برو کارات رو انجام بده.» پینکی گفت: «دست بردار، خیلی دلت را خوش نکن، فکر می‌کنی اون دختره که کیفتو زد، به جای تلفن کردن، می‌آد اینجا پیشت؟ و دیگه نمی‌خوای من اینجا بمونم و اونو ببینم؟»

لیدل با لحن ملایمی گفت: «این موضوع به خاطر من رسیده بود، اما من به نفع تو حرف می‌زنم. خیلی برات ایمن‌تر و کم‌خطرتره که ندونی این دختره

چه شکلیه. فکر کن همون جوریه که می‌گی. قاعدتاً وقتی ارباب رجوع نمی‌تونه منتظر بمونه و برای دادن هزار دلار پیش‌قسطش این‌همه عجله داره، نه فقط یک دینامیت، بلکه چندین دینامیت تو کارش وجود داره...»

پینکی دیگر چاره‌ای ندید. از روی عدم تمایل لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «خُب، باشه، اونچه می‌خواهی همینه؟ من تمام تلفن‌ها رو به این‌جا وصل کردم. من می‌رم به آپارتمان خودم. در صورتی که احیاناً تصمیمت عوض شد و به من نیازی داشتی، تماس بگیر؟» این را گفت و از دفتر بیرون رفت و پس از یک دقیقه، لیدل در اتاق را بست.

بعد از رفتن پینکی، لیدل از جا برخاست، به طرف گنج‌های در راهروی تالار رفت. کلیدی درآورد، در آن را باز کرد، یک اسلحه‌ی صفر چهل و پنج (چهل و پنج صدم، نام نوعی سلاح کم‌ری) را با انتخاب خود، از آن‌جا برداشت. آن را آزمایش کرد، خزان‌ه‌اش را پُر نمود و یک گلوله هم آماده، در لوله‌ی آن گذاشت، کتش را درآورد، یک جلد یا غلاف برای اسلحه‌ی کم‌ری برداشت و اسلحه را در آن گذاشت. بعد اسلحه‌ی غلاف‌شده را در کت خود پنهان کرد و دوباره پوشید. از میان درِ خروجی گذشت، در راهرو را قفل کرد و برگشت، اما درِ میان اتاق خصوصی و اداره‌ی بیرونی را باز گذاشت تا اگر قرار باشد تازه‌واردی را بپذیرد، به محض این‌که کسی او را می‌بیند، او هم بتواند آن شخص را ببیند.

خورشید کم‌کم در آسمان افول می‌کرد. خیابان‌های میان‌کوه‌ها همانند دره‌های مسطح‌شده توسط انسان‌ها، در پوششی از تاریکی فرو می‌رفتند. چراغ‌های بزرگ خیابان‌ها، روشن شده بود. کارمندان و کارگران ادارات و کارگاه‌ها در دسته‌های سه‌نفری یا دونفری خود را با عجله به در ورودی ایستگاه قطار زیرزمینی می‌رساندند. لیدل نگاهی به ساعت خود انداخت و زیر لب غرولندی کرد. آخرین چاپ روزنامه‌ی دیسپاچ تا این موقع، در تمام

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۴۷

دکّه‌های روزنامه‌فروشی خیابان وال (Street Wall) نیویورک عرضه شده بود. اگر تا دو-سه ساعت دیگر پاسخی یا تلفنی از جانب کسی دریافت نمی‌کرد، معلوم می‌شد که اقدامی برای تماس در آن شب صورت نخواهد گرفت. آن وقت مجبور می‌شد با جیم کیلی صحبت کند تا آگهی را مجدداً برای روز بعد هم به چاپ برساند.

در این موقع تلفن زنگ زد. لیدل بی‌اختیار خود را به گوشی رساند و آن را برداشت، اما صدای جیم کیلی را شنید که می‌پرسید؛ آیا تا آن دقیقه خبری نشده است؟ و وقتی لیدل به او گفت که کسی هنوز تماس نگرفته است، چندان تعجبی نکرد. دومین صدای زنگ تلفن حدود ساعت ۷ بود. لیدل با خود گفت: «این بار حتماً ماگزی کیلی است که احتمالاً دلواپس داستان خود می‌باشد و می‌خواهد سؤال کند؛ لیدل برایش چه کرده است؟ و آیا موفقیتی در کار هست یا نه؟»

لیدل مجدداً خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت و گفت: «بله، بفرمائید.» تلفن‌کننده، ابتدا مکثی کرد، به طوری که صدای نفسش به گوش لیدل رسید، سپس گفت: «آقای لیدل؟» و لیدل که متوجه شده بود ماگزی نیست و صدای همان دختری است که در ایستگاه گراند سنترال با او برخورد کرده است، پاهایش را از آستانه‌ی در بلند کرد، ایستاد و گفت: «بله، خودم هستم، لیدل.»

«من آگهی شما را در روزنامه‌ی امشب خواندم، نگران شدم و طبق اختطاری که کرده بودید، باید با شما تماس می‌گرفتم، حالا کجا هستید؟» و لیدل پرسید: «من کجا می‌توانم شما را ببینم.» دختر دوباره مکثی کرد و پرسید: «راستی مسأله‌ای جدی در کار است؟ از کیف شما، برای تهدید یا باج‌خواهی، سوءاستفاده‌ای شده است؟» لیدل جواب داد: «وقتی شما را ببینم، همه چیز را توضیح می‌دهم. حالا بگوئید، کجا؟» و تلفن‌کننده پاسخ داد:

«همین الآن باید به من بگوئید.»

لیدل نفسی بلند، با نگرانی، کشید و گفت: «بسیارخوب. از روی مدرک کارآگاهی یا پلیس مخفی بودن من، فتوکپی گرفته‌اند و برای مردی فرستاده‌اند و او را تهدید کرده‌اند که باید صد هزار دلار بدهید، وگرنه من (چون فرستنده‌ی فتوکپی خود را لیدل معرفی کرده است) بعضی سوابق و مشخصات او را که از پیش اطلاع دارم، به پلیس تحویل خواهم داد... البته او مرا از قبل می‌شناسد.» دختر تلفن‌کننده با شگفت‌زدگی گفت: «صد هزار دلار؟! و لیدل ادامه داد: «متوجه شدید که این کیفربایی شما چه مسأله‌ای آفریده است؟! شما در ماجرای بسیار خطرناکی درگیر شده‌اید و من بر جان شما می‌ترسم، اما می‌توانم کمکتان کنم خود را از آن خلاص کنید، یعنی نجاتتان می‌دهم، البته به شرط این‌که شما هم به من خدمتی بکنید؛ من کارآگاه هستم، هر چه سریع‌تر باید شما را ببینم...»

دختر حرف لیدل را قطع کرد و گفت: «من مجدداً ساعت ۱۰ به شما تلفن می‌کنم و حتماً خواهم گفت کجا هم‌دیگر را ببینم.» بعد صدای قطع شدن خط به گوش رسید و دیگر صدایی نیامد. لیدل با عصبانیت مرکز تلفن منطقه را گرفت. کسی از پشت خط گفت: «مسئول تلفن شهری بفرمائید. چه کمکی می‌توانم بکنم؟» لیدل گفت: «داشتم با کسی صحبت می‌کردم، صدایش قطع شد، می‌توانید او را پیدا کنید؟» و مسئول تلفن گفت: «آقا متأسفم، شماره‌ی او را به من بدهید برایتان می‌گیرم.» و لیدل گفت که شماره‌ی او را ندارد و بعد گوشی را با خشم در جای خود کوبید و چند ناسزا گفت که فایده‌ای نداشت. ساعت ۸:۱۵ دقیقه بود. نزدیک ۲ ساعت به ساعت ۱۰ باقی بود. تازه اگر دوباره زنگ بزند! لیدل گوشی را برداشت، شماره‌ی آپارتمان ماگزی کیلی را گرفت. چهاربار زنگ خورد تا ماگزی جواب داد. لیدل گفت: «سلام ماگزی، جانی هستم. بین تا حالا به سر نخ‌ی پیدا شده، به احتمال قوی امشب

نمی‌تونم اونجا بیام...» ماگزی حرفش را قطع کرد و گفت: «من از تو حمام، از زیر دوش، آب چکون بیرون نیامدم که اینجا وایسم، زمین پُر از آب بشه و تو به من بگی امشب نمی‌آیی! از دختره خبری شد؟»

لیدل گفت: «آره، اما...» و ماگزی، در حالی که صدایش را به‌طور خطرناکی آهسته و لطیف می‌کرد، گفت: «بین جانی، حواست خوب با من باشه. داستانی که من می‌خوام بنویسم همین چیزاس. من در تمام مسیر اتفاقات باهات هستم. هم‌راه همه‌جا می‌آم. اگر اون دختره رو ملاقات کردی، به من خبر بده، فوراً خودمو می‌رسونم.» و لیدل ادامه داد: «صبر کن، بهت بگم. بدبختی همین جاس. اون فقط تلفن کرده، معلومم نیس منو بخواد ملاقات کنه. تلفن رو قطع کرده، قول داده ساعت ۱۰ دوباره زنگ بزنه، اما منم تصمیم ندارم این همه وقت اینجا منتظر بشینم!» و دختر موخرمایی دوباره پرسید:

«پس چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«کاری که از همون اول باید می‌کردم و نکردم. می‌خوام سری به اداره‌ی مرکزی پلیس بزنم.» ماگزی صدایی از شدت تعجب برآورد که از پشت تلفن به گوش لیدل رسید. او چنین گفت: «وای! تو می‌خوای به پلیس گزارش بدی که یک جیب‌بُر کيفتو تو ایستگاه قطار زده؟ بین جانی، این‌طور حرص منو درنیار! هر کس به مرکز پلیس مراجعه کنه، داستانش...» لیدل حرف ماگزی را قطع کرد و گفت:

«تو خیال می‌کنی من عقلمو از دست دادم؟ البته که چنین حرفی را نمی‌زنم. هیچ‌وقت نخواهم گفت کیفمو دزدیدن. قصدم اینه که برم توی پرونده‌های جیب‌بُر بگردم. این دختره خیلی حرفه‌ای بود. حتماً این دفعه‌ی اولش نبوده که جیب‌بُری کرده. خیلی امکانش هست که چند تا سابقه داشته باشه.»

«خُب، بعدش چی؟»

۵۰ جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان

«بعدش اگر نیومد، تصمیم دارم پیدایش کنم. بَرَم سراغش و تا زمانی که کسی کنجکاو بشه من دنبال چی می‌گردم، به یه جاهایی رسیده باشم که همه رو راضی کنه.» و ماگزی گفت:

«من تا بیست دقیقه‌ی دیگه خودمو به اداره‌ی مرکزی پلیس می‌رسونم و

اون‌جا تورو می‌بینم.»

«ماگزی، صبر کن! تو نباید اون‌جا بیای...»

لیدل پس از لحظه‌ای فهمید که ماگزی مدتی است گوشی را گذاشته و

منتظر بقیه‌ی حرف او نشده است. آن‌شب بار دوم بود که خانم‌ها صحبت او را

ناتمام گذاشته، خط مکالمه را قطع می‌کردند. از خودرأیی آنها آگاه شده بود.

ابتدا ترجیح داد که دوباره به ماگزی تلفن کند و بگوید صلاح نیست او به

اداره‌ی پلیس بیاید، اما از این‌کار منصرف گردید، زیرا می‌دانست او حتی

گوشی را هم برنخواهد داشت.

❖ فصل ششم ❖

اداره‌ی تشخیص هویت مجرمان در طبقه‌ی اول اداره‌ی مرکزی پلیس قرار داشت. جانی لیدل وارد اداره‌ی پلیس شد. جدول راهنمای طبقه‌بندی شده‌ای را که شصت و دو نوع جرم گوناگون را روی دیوار مقابل فهرست کرده بود، بررسی نمود. جرائم معمولاً بر اساس حروف الفبا مرتب شده‌اند و مراجعه‌کننده به راحتی می‌تواند نوع جرم مورد نظر را پیدا کند. در این فهرست می‌توان از کوچک‌ترین جرم، مانند دخالت در امور دیگران تا بزرگ‌ترین جرم‌ها را پیدا نمود.

هر یک از این شصت و دو نوع جرم یا جنایت، دوباره به زیرمجموعه‌های خود تقسیم می‌شوند. در کنار هر یک، تعداد پرونده‌هایی وجود دارد که افراد مرتکب شونده، در هر کدام ذکر شده‌اند. مثلاً جیب‌بُر‌ها، چه زن و چه مرد، در پرونده‌های D و E قرار گرفته‌اند. محل یا محل‌هایی که تمام این پرونده‌ها گذاشته شده‌اند، مشخص است و عموم مردم می‌توانند از آن مکان‌ها که به نام «گالری افراد رذل و بی‌شرف» معروف است، دیدن نمایند. ضمناً اعضاء داخل اداره‌ی پلیس آن را گالری و کارشناسان آگاهی آن را پرونده‌ی ام او می‌خوانند. ستوان سامونلز، متصدی گالری در نوبت کاری شب بود. وقتی لیدل به طرف میز او رفت، سرش را بلند کرد و بدون این‌که از ورود او تعجب کند، سلام و احوال کرد و گفت: «جانی، خیلی وقته سراغ ما نیومدی و کاری چیزی برامون نیاوردی! پرونده‌ی سیاه چه کسی رو می‌خوای؟» لیدل قیافه‌ی جدی و خشکی به خود گرفت و گفت: «چیز مهمی نیست سامی، فقط می‌خوام نگاهی به لیست جیب‌بُر‌ها بندازم.» سامونلز در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «اگر کارت با همین مرور قیافه‌ی جیب‌بُر‌ها درست می‌شه، مهمان منی.»

لیدل تشکر کرد و وارد اتاق بزرگی شد که پُر از قفسه‌های متعدد آهنی با کِشوه‌های محتوی عکس‌ها بود. از هر مجرمی که یک‌بار، به هر نحو، گیر پلیس افتاده بود، یک عکس از مقابل و یک عکس نیم‌رخ گرفته بودند. لیدل به طرف قفسه‌ی مورد نظر رفت که به دو گروه زن و مرد تقسیم شده بود. سپس در فهرست زنان دنبال دختری گشت که در ایستگاه قطار سراغش آمده بود: قد حدود پنج فوت و چهار اینچ، موی خرمایی یا بلوند پُررنگ و دیگر خصوصياتی که در چهره‌اش دیده بود و آنگاه با سرعت کارت‌های آلبوم را ورق زد. هنوز به نصف آنها نپرداخته بود که ماگزی کیلی وارد اتاق شد. یک لحظه با ستوان ساموئلز در اتاق جلویی گفتگو کرد، بعد به اتاقی که لیدل مشغول جستجوی عکس‌ها بود، آمد و پس از احوالپرسی گفت: «موفقیتی حاصل شده یا نه؟» و لیدل گفت:

«هنوز نه.» و به ورق‌زدن آلبوم عکس‌ها ادامه داد، اما چیزی شبیه به قیافه‌ی آن دختر پیدا نکرد. غرولندی کرد، کِشو کارت‌ها را بست و فهمید که اندازه‌ی قد را اشتباه کرده است و باید در یک اندازه‌ی دیگر بگردد. سُراغ کِشوی زن‌های دارای قد پنج فوت و پنج اینچ رفت و دوباره با دقت کارت‌ها را ورق زد. به چهره‌های گوناگون و نیم‌رخ‌های متعدد نگاه انداخت، اما به نتیجه نرسید. بعد با ناراحتی به ماگزی که کنارش ایستاده بود گفت: «متأسفانه چیزی پیدا نکردم.» و ماگزی جواب داد: «شاید در اندازه‌ی قد اشتباه می‌کنی؛ اون ممکنه قدش کوتاه‌تر بوده ولی کفش پاشنه‌بلند پوشیده بوده است!؟»

لیدل قبول کرد و به سراغ کِشوی جیب‌بُرهای مؤنث دارای قد پنج فوت و سه اینچ رفت. هنوز تعدادی کارت ورق نزده بود که ناگهان چهره و نیم‌رخ آشنایی نظرش را جلب کرد و چند لحظه به آن خیره شد. مشخصات دقیق او به این شرح بود:

نام و نام خانوادگی، لورا مایورنا والننتین، (Laura Valentine) سن:

بیست و پنج، قد: پنج فوت و سه اینچ، وزن ۱۱۲ پوند و این دختر دو مورد اتهام جیب‌بری و سه مورد اتهام اخاذی و باج‌گیری در سابقه‌ی خود داشت.

ماگزی از بالای سر لیدل موارد اتهام لورا را خواند، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «عجب! خانم کوچولوی ما نسبتاً سابقه‌دارم هست. باج‌خواهی و اخاذی! جانی، فکر نمی‌کنی این دختره خودشم مورد تهدید قرار گرفته بوده؟»

لیدل کشور را بست، کمی درنگ کرد و سپس سرش را بالا انداخت و گفت: «نه؛ چون وقتی پشت خط بهش گفتم صد هزار دلار باج خواستن و کارش سبب درگیری بزرگی شده، واقعاً حیرت زده شد. نه، حدس من اینه که پیش یکی کار می‌کرده که از همین تیپ آدما بوده و اونو به این کار واداشته.»

بعد لیدل به ساعتش نگاه کرد و گفت: «چیزی به ساعت ۱۰ نمونده. دختره قراره تلفن کنه، اما احتمالاً خودش درگیر ماجرا می‌شه و رقم معامله‌شو بالا می‌بره، چون این یه کار صد هزار دلاریه. البته ماشین پیغام‌گذار تلفنم رو کنترل می‌کنم، اما فکر نمی‌کنم این طور که از قرائن پیداس، اون پیش من بیاد، بلکه ما باید دنبالش بگردیم.»

«کجا دنبالش می‌گردی؟»

«تو هر سوراخ و سنبه‌ای تو شهر که بشه.»

لیدل راه خود را به سوی میز ستوان ساموئلز در اتاق پیشین انتخاب کرد و از او به خاطر در اختیار گذاشتن آلبوم و کارت عکس‌ها تشکر نمود. ساموئلز سری تکان داد و گفت: «هان، چی شده، دنبال جیب‌برهای زن می‌گردی؟» و لیدل در حالی که نمی‌خواست ستوان را کنجکاو کرده باشد، با بی‌اعتنایی قیافه‌ی معصومانه‌ای به خود گرفت و گفت: «همین طوری!»

ستوان ساموئلز، سری تکان داد و گفت: «پس این طور! ابتدا روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ی دیسپاچ یک آگهی با خط درشت چاپ می‌شه و به زنی اخطار

می‌کنن که کیفی را برداشته و موجب سوءاستفاده شده، بعد لیدل می‌آد دنبال عکس جیب‌برای زن می‌گرده. اون وقت چه کسی هم باهاشه! ماگزی کیلی از روزنامه‌ی دیسپاچ! آیا همه‌ی اینا تصادفیه؟!»

لیدل به زور لبخندی زد و گفت: «باور کن چیزی جز تقارن امور نیس. خب، فعلاً وقت نداریم، بعد می‌بینمت سامی، خداحافظ.» و لیدل دست در دست ماگزی به طرف درِ خروجی ساختمان رفتند. ماگزی، گزارشگر موخرمایی، در راه به لیدل گفت: «شک نیست که آقای ستوان ۲×۲ رو به جای چهار، شش محاسبه کرده، فکر نمی‌کنی اداره‌ی پلیس وارد ماجرا بشه. سؤالاتی بکنه و مانع کار ما بشه؟!» لیدل گفت: «شاید، اما احتمالش ضعیفه. افراد پلیس این قدر کار تو دستشونه که فرصت پیدا نمی‌کنن که به این جور شکایتا برسن. به علاوه، من به جیم گفتم که اگر کسی به اداره‌ی روزنامه اومد و سؤالی در این مورد پرسید اونو به من واگذار کنه. همینو به تو هم می‌گم. اگر کسی آزت چیزی پرسید بگو برو از لیدل پرس.»

«اون وقت تو چه جوابی بشون می‌دی؟»

«من یک کارآگاه خصوصی هستم. ارباب رجوع دارم، یعنی مثل وکیل مدافع، می‌تونم مشتری حقوقی بپذیرم. البته کارای مربوط به جرم و جنایت رو قانونی باید انجام بدم. حالا اینجا هم دارم سعی می‌کنم مال یک ارباب رجوع رو که آزش دزدیدن، بهش برگردونم. تمام اینام که انجام شده، حقیقت داره. اگر کسی به این نتیجه برسه که این کیف مال اوناس و مال من نیس، اشکالی نداره. من هم باهاشون بحثی نمی‌کنم، اما در عین حال کسی نمی‌تونه منو مجبور کنه اعتماد ارباب رجوع رو سلب کنم، یعنی کاری کنم که حقوقش ضایع بشه.»

«امیدوارم که حرفات درست باشه.»

و لیدل با لحنی افسرده گفت: «و من هم امیدوارم به آنچه داری نائل

پشی.» ماگزی جواب داد: «شاید من مزاحم شدم و امشب با اینجا اومدمم کارو خراب کردم. اگر این طوره، خیلی معذرت می‌خوام، جانی.» لیدل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اهمیت نداره، حتی اگر تو هم سر و کله‌ات پیدا نمی‌شد، سامی آگهی روزنامه رو، به هر حال، با آمدن من به سراغ پرونده‌ها و عکس جیب‌برها به هم ربط می‌داد، چون دنبال جیب‌برای زن می‌گشتم. این‌که کار دیروز و امروزش نیس! این درجه‌ای که روی شونه‌شه بی خودی بهش ندادن. تخصصش تو این‌گونه اموره.»

بعد ماگزی با لحنی که کسب تکلیف را نشان می‌داد، پرسید:

«حالا چه کار می‌کنیم؟»

لیدل دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ما به لورا والناتین نیم‌ساعت دیگه فرصت می‌دیم که پیش ما بیاد. اون وقت اگر سر و کلش پیدا نشد، باید دنبالش بگردیم. در هر یک از این دو صورت، باید قبل از این‌که ستوان ساموئلز گزارش بده که ما امشب برای پیدا کردن یک دختر جیب‌بر اون جا رفته‌ایم، صحبتی با اون دختره بکنم.»

«این جا یک شهر خیلی بزرگیه، کجاها رو می‌تونیم دنبالش بگردیم؟»

«ما جایی رو نمی‌گردیم. از یک آدم کارساز به‌عنوان یک جایگزین استفاده می‌کنیم. اون می‌تونه میان‌بر بزنه و کار ما رو ساده بکنه.» لیدل دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بذار اول یک فرصتی به اون دختره بدیم با ما تماس بگیره.»

* * * * *

مشروب‌خانه‌ی مایکس ددلاین پُر از مشتری بود. پوشش ضخیمی از دود بر بالای سر کسانی که دور میزها نشسته بود، آهسته چرخ می‌زد. جانی لیدل دومین سیگار خود را کشیده، بقیه‌ی جام خود را نیز بالا انداخت. برای چهارمین بار نگاهی به ساعت خود کرد؛ ۱۰:۳۵ دقیقه بود. پیشخدمت بار را

صدا زد و به او گفت؛ یکبار دیگر جام هر دو شان را پُر کند. سپس برخاست و به - مایک - صاحب میخانه گفت: «می‌خواهم یک تلفن بزنم.» و سپس به ماگزی اشاره کرد که زود برمی‌گردد. مایک مشروب مخصوصی را از عقب میخانه انتخاب کرد و در دو لیوان جدید ریخت و برایشان روی میز گذاشت. مایک خطاب به دختر موخرمایی گفت: «از تشریف‌فرمایی مجدد شما به اینجا خوشحالم. خیلی وقت بود، نیامده بودید. جایتان خالی بود.» و ماگزی پاسخ داد:

«لطف دارید. من خیلی از این‌جا خوشم می‌آید. از توجهی که به ما می‌کنید، متشکرم. شما ما را خوب توجه می‌کنید و می‌دانید ما چی می‌خواهیم.»
مسئول مشروب‌خانه نیز تعارف کرد. رسم ادب را رعایت نمود. خنده‌ای کرد و برای توجه به مشتریان دیگر رفت. ماگزی در انتظار نشسته بود. ته لیوان خالی خود را روی بشقاب می‌چرخاند و دوایر متحدالمركزی ساخت. گاهی هم نگاه به پشت بار، آنجا که تلفن قرار داشت، می‌انداخت. لیدل ایستاده بود و با کسی صحبت می‌کرد. سرانجام گوشی را گذاشت و بیرون آمد. نزدیک میز که رسید، سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «تاکنون تلفن نکرده، با پیغام‌گیر تماس گرفتم، ۴۵ دقیقه از ۱۰ گذشته، بنابراین باید به این نتیجه برسیم که دیگه نخواستہ تماس بگیره.»

«پس تنها امید ما شق دوم، یعنی اون فرد جایگزین‌کار چاق‌کنه؟»

لیدل، دستش را به طرف لیوان برد و گفت: «آره، اون آدم کارسازیه، هنوز تا حالا جواب ردّ به من نداده. همیشه حاضر به خدمت بوده، هیچ دلیلی نداره فکر کنیم که این دفعه هم بازی کردنشو کنار بذاره و دنبال کار نره!» لیدل لیوانش را تا آخر بالا انداخت، آن را روی میز گذاشت و گفت: «ماگزی، تو به آپارتمان برگرد، منم بعداً اونجا ملاقات می‌کنم.» ماگزی حرف لیدل را قطع کرد و گفت: «اوه نه، مگه ممکنه؟ هر جا بری همراهِ من می‌آم. من نمی‌ذارم تنها

باشی. باهات هستم تا این آشنای خوب را پیدا کنی.»

لیدل سخت مخالفت کرد و گفت: «تو با اومدنت همه‌ی قضیه رو خراب می‌کنی. اون به هیچ وجه پیش روی یک خبرنگار روزنامه، راز کارکردنشو فاش نمی‌کنه؛ تصور می‌کنی گدا تربیت کردن و رقابت ایجاد کردن و کنترل قلمروی فعالیت گداهاش رو می‌خواد به صورت داستان جالبی درآره، به تو بده تو روزنامه چاپ کنی؟!» ماگزی گفت: «من که چنین کاری نمی‌خوام بکنم.»

لیدل سری به چپ و راست چرخاند و گفت: «من می‌دونم، تو هم خوب می‌دونی؛ اون این مواجهه رو نمی‌پذیره!» و بعد اشاره به لیوان روی پیشخوان بار کرد و گفت: «زودباش، بخور تا بریم برات تاکسی بگیرم به آپارتمان برگردی.» ماگزی می‌خواست مشاجره کند و دلیل بیاورد، اما قدری فکر کرد و بهتر آن دید که اطاعت کند. لیوانش را سرکشید، آن را روی میز بار گذاشت و گفت: «بسیار خوب، اما به محض این‌که جایگزین را دنبال کار فرستادی، انتظار دارم به آپارتمان من بیایی.» لیدل جواب داد: «باشه، یکی - دو ساعت طول می‌کشه تا ترتیب پیدا کردن محل این دختره را بدم. من خودم هم بازی یک نفره رو نمی‌تونم تحمل کنم!»

دختر موخرمایی از روی چهارپایه‌ی پشت بار پائین پرید. لیدل چند اسکناس پهلوی لیوان‌ها گذاشت. با مایکل خداحافظی کرد و هر دو از در مشروب‌خانه بیرون رفتند. در پیاده‌رو، لیدل یک تاکسی گشت را صدا زد و آدرس محل ماگزی را به او داد. دختر موخرمایی سوار شد و از روی بی میلی در صندلی عقب جای گرفت. لیدل به عنوان خداحافظی دست تکان داد، اما ماگزی با گذاشتن شست روی بینی و تکان دادن دست پاسخ خداحافظی او را داد و تاکسی دور شد.

❖ فصل هفتم ❖

دامی شخص کارسازی که مورد مراجعه‌ی لیدل به عنوان جایگزین در مأموریت پیدا کردن لورا، دختر جیب‌بُر قرار گرفته بود، مردی چاق، مضحک و دارای شکل عجیب و غریب بود: چانه‌ی چندپله‌ای داشت که تا روی یقه‌اش پائین آمده، تقریباً گره‌کراوات کج شده‌اش را می‌پوشاند. او روی صندلی بزرگ دسته‌داری در پشت میزی در دفتر کار کثیف و نامرتب خود نشسته بود. محل کار او، واقع در یک ساختمان انبار کالا، به منزله‌ی مدرسه‌ای جهت آموزش گداهای حرفه‌ای مورد استفاده قرار می‌گرفت. این مرد دست‌های کوتاهی با انگشتانی گوشتالو داشت که در جلوی بدنش خم شده بود. گوشت و پوست زیادی بندهای انگشتانش را فرا گرفته بود. چشمانش با حالتی نیمه‌خواب، نیمه‌بیدار، به نظر می‌رسید و رگ‌های کم‌رنگ پشت پلک‌هایش، گردی چشم‌هایش را محو می‌کرد.

جانی لیدل روی صندلی روبه‌روی او پشت میز نشست، ته‌سیگار گوشه‌ی لبش را برداشت، لای انگشتانش گرفت، تن خود را به جلو خم کرد و آن را در جاسیگاری روی میزله کرد و چنین گفت: «دامی، این کاری که باهات دارم، یه سفارش فوریه، من باید تا قبل از ساعت ۸ صبح جای این دختره رو پیدا کنم.» دامی لب‌هایش را به هم فشرد، به جلو برد، فوتی کرد، به طوری که حُباب‌های هوا وسط لب‌هایش بیرون آمد. بعد سرش را بالا انداخت و در حالی که غبغب‌های چند طبقه‌ی چانه‌اش مانند مواد مایع پائین می‌ریخت، گفت: «آقای لیدل، نمی‌تونم تضمین بکنم، مهلتی که می‌دی خیلی کوتاس.» و بعد با لحن شکوه‌آمیزی به ساعت مچی‌اش که برای مشاهده‌ی آن خیلی به خود زحمت می‌داد، نگاهی انداخت و گفت: «الآن ساعت یازده است.» اما لیدل گفت:

«ببین، تو یک دسته آدمایی رو داری که نوبت کارشون از دوازده به بعد. اونچه هم که من می‌خوام و ارسی کنی، دگه‌های روزنامه‌فروشی، اماکن عمومی، از قبیل: بار، قهوه‌خانه، باشگاه‌های شبانه و بعضی از اونایی که وسط‌های شهر کار می‌کنن، مثل: زن‌های بدکاره و غیره ... هست. این دختره که من باید پیدااش کنم، دوتا سابقه‌ی جیب‌بری، یعنی سه‌تا، با سه‌تا سابقه‌ی باج‌خواهی یا اخاذی داشته. پس نتیجه می‌گیریم تو همین جور جاها باید باشه.»

دامی باز هم سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «تو وقت زیادی به ما نمی‌خوای بدی! توی این فاصله‌ی کوتاه زمان که نمی‌شه!»

لیدل دسته‌ی اسکناس را از جیبش درآورد و گفت: «حتی اگر دوبرابر دستمزدشو پردازم، باز نمی‌شه؟» مرد چاق، لحظه‌ای تأمل کرد و دیگر سرش را به علامت نفی بالا نیانداخت. در واقع قدری نرم شد، چون نگاه کردن به اسکناس‌های دست لیدل، مخالفت را خنثی کرده بود، اما بهتر دید نرخ را بالا ببرد، لذا با نشان دادن شک و تردید گفت:

«آخه این‌کار قدری گران تمام می‌شه، باید تمام بچه‌ها رو بسیج کنم و بهشون بگم چه کار بکنن.» بعد دوباره سرش را بالا انداخت و گفت:

«سعی می‌کنم، اما قول صددرصد نمی‌تونم بدم.»

لیدل سه اسکناس صددلاری از میان دسته‌ی اسکناس‌هایش بیرون کشید و گفت: «بیا، اینم سه‌برابر قیمت معمولی؛ خوب شد دیگه؟» و بعد اسکناس‌ها را گوشه‌ی میز مرد چاق گذاشت.

چشم‌های خوک‌مانند دامی، از پشت حدقه‌های بیرون‌زده‌ی او برقی زد، لب‌های خیس‌شده‌اش را پشت دستش پاک کرد، نفسی بلند کشید و گفت: «باشه، به عنوان خدمت ویژه‌ای به تو، حتماً دیگه، انجام می‌دم!» بعد هیکل سنگینش را به گوشه‌ی میز خم کرد، پول‌ها را از آنجا برداشت و گفت: «خُب،

۶۰ □ جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان

حالا خصوصیات کاملشو بگو.»

«اول این‌که این دختره خیلی حرفه‌ایه. تفننی یا ذوقی کار نمی‌کنه. توی پرونده‌اش در مرکز پلیس به اسم لورنا والتالین یا لورا ویل ثبت شده، اما به نظر می‌آد بالوراشناخته می‌شه.»

لیدل کمی مکث کرد تا دامی چندبار کلمه را تلفظ کند و با حرکات آرام لب و دهانش تکرار نماید. مرد چاق دوباره سری تکان داد و تقاضای بقیه‌ی نشانی‌ها را نمود. و لیدل گفت: «موهای پُررنگ به رنگ هویج‌فرنگی، چشمای معصومانه‌ی آبی درشت که با صورتش تناسب داره، هیکلی متناسب داره. مرد چاق گفت:

«این‌طور که می‌گی واسه‌ی جیب‌بری خودشو به کسی می‌زنه و می‌چسبونه، معلوم می‌شه با یکی از این دگه‌ها کار می‌کنه.» لیدل پرسید: «چه جور دگه‌ای؟» و مرد چاق در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «اکثر این زنانی که خودشونو تو بغل کسی می‌اندازن یا تنه می‌زنن با یه دگه یا محل کوچولویی همکاری دارن. به محض این‌که جیب‌بره کیفو می‌زنه، اونو می‌آره می‌ده به یه مردی که اونجاهاس، اگه احیاناً زنه گیر پلیس افتاد، کسی سراغ اون دگه گیر نمی‌ره و اون مرد مُبرّا می‌مونه.» لیدل کمی فکر کرد و گفت:

«این‌که می‌گی ممکنه، اما شایدم با یه کسی کار می‌کنه و از مدت‌ها پیش هم کار می‌کرده. البته در ایستگاه قطار به من گفت؛ یکی تعقیبش می‌کنه، ولی باور نکردم، چون وقتی دور می‌شد، تماشاش می‌کردم. هیچ‌کده باهاش تماس نگرفت، یا این‌که من ندیدم.» مرد چاق پس از گوش دادن حرف‌های لیدل، چنین اظهار نظر کرد:

«یه حرفه‌ای واقعی، گاهی هم می‌شه تنها کار کنه. اینم یه حالتشه!» و سپس در حالی که صدایش در اثر چاقی زیر گردنش قدری گرفته و خفه شده

بود، پرسید: «دیگه چی در موردش می‌تونم بهم بگی؟»
«تو پرونده‌اش زیر عکس کارتت در اداره‌ی پلیس نوشته بود: قدش پنج فوت و سه اینچ، همین! دیگه چیزی نمی‌دونم.» و مرد چاق با نارضایتی جواب داد: «اطلاعات دقیقی نداری، ولی ما حداکثر کوشش خودمونو می‌کنیم.» لیدل اضافه کرد: «خُب، کی فکر می‌کنی می‌تونم خبری به من بدم؟» و دامی نفس بلندی کشید و پاسخ داد:
«آقای لیدل عجب مرد کم‌حوصله‌ای هستی! این کارا وقت می‌خواد، طول می‌کشه.» و لیدل با لحنی جدی که حاکی از نپذیرفتن اظهارات دامی بود، گفت:

«اگه خیلی طول می‌کشه، یعنی فکر می‌کنی وقت زیادی می‌خواد، اصلاً فراموشش کن! تنها چیزی که برام مهمه، وقته. من تا صبح قبل از این که پلیس سراغم بیاد و درباره‌ی آگهی روزنامه و دیدن پرونده‌ی جیب‌برها منو سین - جیم کنه، حتماً باید این دختره را پیدا کنم و باهاش صحبتی داشته باشم.» دامی سری تکان داد و گفت: «یعنی همین؟» و لیدل پاسخ داد: «آره همین که گفتم، چاره‌ی دیگری ندارم.» و مرد چاق گفت:

«پس در این صورت حداکثر سعیم رو می‌کنم. هر گدایی تو خیابون، امشب باید دنبال تفتیش بره. اگه این دختره با این نشونی‌هایی که تو دادی تو حوزه و قلمرو آدمای من باشه و تو مسیر اونا کار کنه، حتماً پیدا می‌کنم. خُب به کجا گزارش بدم؟ چه‌طور باهات تماس بگیرم؟» لیدل خوشحال شد و جواب داد: «من در محله‌ی ریجنت، آپارتمان ماگزی کیلی خواهم بود. شماره‌ی تماس هم ۵۲۳۱۴ است.»

مرد چاق با شنیدن نام ماگزی کیلی، لبخندی بر لبان مرطوبش نشست و گفت: «آهان، خُب! این خانم خوشگله برگشته. مدت‌هاست افتخار ملاقات خودشو یا پدرشو نداشتم!» و لیدل جواب داد: «تو این دختره رو واسه‌ی من

پیدا کن، جیم کیلی و ماگزی هم هر دو سون مثل من سپاسگزار تو خواهند بود.» دامی از آن طرف میز، سری جنباند، به طوری که پله‌پله‌های گوشت و چربی زیر آواره‌اش تکان خورد. سپس در حالی که کوشش بی‌حاصلی می‌کرد تا از روی صندلیش برخیزد، به زحمت خود را کمی بلند کرد، اما دوباره روی صندلی افتاد، غرولندی کرد و گفت:

«خیلی باید ببخشید که نمی‌تونم تا دم در مشایعتتون کنم، حمل بر بی‌ادبی من نشه!» لیدل نیشخندی زد و گفت: «خواهش می‌کنم، خودم راه را بلد هستم.» و مرد چاق در حالی که بیرون رفتن لیدل را تماشا می‌کرد، سیصد دلار را که دم دستش بود برداشت، با علاقه‌ی تمام تکان داد و با دقت در جیب جلیقه‌ی خود جای داد. سپس دکمه‌ای را فشار داد. لحظه‌ای بعد صدای خشک و خشنی از طریق دستگاه صوت‌افزا (آمپلی‌فایر) که در مکانی پنهان نصب شده بود، گفت: «بله؟» و دامی چنین اعلام کرد: «توجه! همه‌ی افراد نوبت شب و نیمه‌شب توجه کنند! دستوراتی برای شما دارم. می‌خواهم که همه‌تون قبل از رفتن سر پُست‌هاتون، یک تحقیق و پُرس‌وجویی بکنید، حتی اگه کمی هم دیر سر کارتتون حاضر بشید، عیبی نداره. این تکلیف مخصوصه!» و صدای خشن دوباره گفت: «بسیار خوب، دستور اطاعت می‌شه.» و دوباره صدای تق دکمه‌ی دستگاه را خاموش کرد.

مرد چاق انگشتان کوتاه و گوشتالوی خود را به بالای شکمش کشید، چشمانش را باز و بسته کرد و لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نقش بست: هر شب که از این اتفاقات نمی‌افتاد که بتواند برای یک کارِ یکی - دو ساعته، سیصد دلار، یعنی سه‌برابر مزد معمولی پاداش بگیرد. با این تعداد زیاد افرادی که او داشت، می‌توانست هر گوشه‌ی شهر را که بخواهد با دقت تمام کاوش کند. برای این همه‌گدای دوره‌گردِ کارآزموده، پیدا کردن دختری به نام لورا ویل یا والتاین کار ساده‌ای بود. دامی روی صندلی جابه‌جا شد تا وضعیت

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۶۳

راحت‌تری به خود بگیرد. سپس منتظر شد تا نوبت‌کاری گداهای نیمه‌شب برسد. آنگاه دوباره از طریق دستگاه صوت‌افزا، خصوصیات و نام دختر جیب‌بر را به افراد ابلاغ کرد.

در ظرف کمتر از دو ساعت هیأت کوران و کر و لالان (که ظاهراً به این صفات موصوف بودند)، در هر سوی و هر خیابان و محل پخش شده بودند. این گداها همه‌ی چشم و گوش‌های خود را برای یافتن محل دختر موخرمایی باز کرده بودند. تعدادی در طول خیابان معروف برادوی (*Broadway*) و خیابان‌های فرعی آن پرسه می‌زدند؛ از هر گروه ستیزه‌جو، ارادل و اویاش شبانه، از هر کس و ناکسی که دور و بر مکان‌های شبانه، محل‌های شلوغ پُر تردّد و اماکن عمومی و تفریحات می‌توانستند سراغ لورا را می‌گرفتند و نشانی او را از زنان بدکاره و ولگردهایی که در طول خیابان دریم (*Dream*)، در کنار ساحل جاکوب (*Jacob's Beach*) یا در جلو محل‌های کثیفی که مشتریان شبانه برای شنیدن نوای موسیقی و خوردن مشروب اجتماع می‌کردند، می‌گرفتند و نام او را از دگه‌های روزنامه و کتاب‌فروشی و از کسانی که آن حول و حوش‌ها گرد هم جمع می‌شدند تا شایعات خود را بپراکنند، جویا می‌گردیدند.

هر بار که ذکر نام لورا ویل نوعی پاسخ یا آشنایی را از سوی کسی به‌همراه می‌آورد، فوراً با تماسی تلفنی به دامی ابلاغ می‌گردید، یا هر اطلاعی به‌دست می‌آمد به او انتقال می‌یافت. گویی تگه‌پاره‌های خبر می‌رفت تا مجموعه‌ی کاملی از آن دختر جیب‌بر بسازد و ساعت ۳:۳۵ دقیقه‌ی بعد از نصف شب بود که اطلاعات کامل گردید.

جانی لیدل در یکی از مُبل‌های راحتی آپارتمان ماگزی کیلی، چُرت می‌زد. پاهایش را به طرفی دراز کرده و سرش را روی دسته‌ی مُبل گذاشته بود. روی میز کوچکی که در جلوی مُبل بود، چند تگه یخ در لیوان مشروبی که نصفه

بود، آب می‌شد. ماگزی هم روی نیمکت راحتی گوشه‌ی اتاق نشیمن دراز کشیده، دستش را زیر سرش گذاشته و خوابش بُرده بود. تنها چراغی که روشن مانده، چراغ روی میز نزدیک پنجره بود.

صدای زنگ تلفن سکوت اتاق را درهم شکست، لیدل و ماگزی را بیدار و از جا بلند کرد. کارآگاه خصوصی برخاست و خود را به تلفن در آن سوی اتاق رساند، اما ماگزی او را متوقف کرد و گفت: «جانی، بذار من جواب بدم. ممکنه مال تو نباشه. شاید پدرم باشه، اون وقت فکر می‌کنه تو این جا، این وقت شب چه کار می‌کنی؟» و با این کلمات از کنار لیدل گذشت و گوشی تلفن را برداشت: «بله، بفرمائید.» از آن طرف خط صدای خفه و گریه‌آمیز دامی به گوش رسید که می‌گفت: «خانم کیلی، سلام. من خبری برای آقای لیدل دارم، چون گفت می‌تونم با شماره‌ی شما باهاش تماس بگیرم.»

«بله، او همین جا منتظر نشسته؛ منتظر خبری از سوی شماست. یک لحظه گوشی خدمتون.» و سپس گوشی را به لیدل داد:

«سلام دامی، لیدل هستم. خُب چیزی به دست آوردی؟»

«آره، با سعی فراوان پیدایش کردم. رفیقت که به نام لورا والناتین می‌شناسنش یک زن تلفنی شده، کارشو قدری اصلاح کرده، اونایی که می‌شناختنش گفتن دیگه جیب‌بری نمی‌کنه.»

«خُب، دیگه؟»

«هیچی دیگه، یه زن تلفنی شده و مشتری می‌بره خونه.»

و دامی چنین ادامه داد: «این دختره جزو یک گروهیه که پاتوقشون هتل استرلیس (Strellis) است. از بعد از ظهر تا آخر شب با این شماره، می‌تونن باهاش تماس بگیرن. یادداشت کن: ووستر ۶۳۲۵۰، این خدمات مکالمه‌ای هتله.»

لیدل شماره را یادداشت کرد و گفت: «دیگه چی؟» و دامی ادامه داد:

«بهترین آدرسی هم که می‌توننی پیدا کنی، اینه: آپارتمان B، شماره‌ی ۳۱۲ شرقی، خیابان شصت و هفتم. البته او از مشتریاش توی این مکان پذیرایی نمی‌کنه. احتمالاً جواب می‌ده و قرار می‌ذاره.» و لیدل اظهار نظر کرد: «این‌طور به نظر می‌آد که این‌جا را اجاره کرده تا کمی خانه‌داری هم بکنه!» و مرد چاق با نفس بلندی ادامه داد: «اینو دیگه نمی‌دونم. امیدوارم اطلاعات خوبی بهت داده باشم که کمکت بکنه!» و لیدل پاسخ داد: «واقعاً متشکرم، خیلی مفیده، سپاسگزارم.» این را گفت، گوشی را گذاشت و به ماگزی گفت:

«این کبوتر کوچولوی ما دیگه جیب‌بری رو کنار گذاشته؛ فقط، احتمالاً مورد زدن کیف من یه مأموریت بوده، حالا دیگه به جای کارکشیدن از انگشتانش، از بدنش استفاده می‌کنه. زن تلفنی شده.» و ماگزی با لحن طنزآمیزی پرسید: «راستی؟ پس برای همینه که اصرار داری شماره تلفنشو پیدا کنی! خُب، حالا که گیرش آوردی، قصد داری بیست دلاری که تو کیفیت بوده آزش بگیری؟»

لیدل خندید و در مقابل شوخی‌های ماگزی گفت: «تو خیلی وقته این‌جا تو نیویورک نبودی. نمی‌دونی چه خبره! بیست دلار، فقط پول یه دست دادنه، نه بوسه.» و ماگزی گفت: «که این‌طور! خُب، تو بهتر خبر داری!» و لیدل ادامه داد: «فعلاً آرام باش. اخلاق تو خوب کن؛ ازین حرفا نزن تا بهت بگم.»

لیدل به طرف تلفن رفت و شماره‌ی ووسترا را گرفت. پس از لحظه‌ای صدای رسمی - حرفه‌ای مردی به گوش رسید: «اینجا خط ووسترا، خط خانم والتتاین است، بفرمائید.» و لیدل گفت: «من از دوستان قدیمی خانم والتتاین هستم. جایی هست که بتوانم با او تماس بگیرم؟» صدای پشت خط با خونسردی گفت: «خانم والتتاین امشب نیستند و نمی‌شود با ایشان تماس گرفت و من شماره‌ای هم ندارم که به شما بدهم با او تماس بگیرید.»

لیدل گفت: «اما من...» و صدای پشت خط حرف او را قطع کرد و گفت:

«عذر می‌خواهم ببخشید.» و گوشی را گذاشت. لیدل دفترچه‌ی تلفن مانهاتن (جزیره‌ی نیویورک) را برداشت، صفحات آن را ورق زد تا شماره‌ی هتل استرلیس را پیدا کرد. سپس شماره گرفت و منتظر شد. وقتی مسئول تلفن پاسخ داد. لیدل از او خواست خط را به بار (مشروب‌خانه) وصل نماید. مردی از آن سوی خط با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «بار، بفرمائید.» و لیدل پرسید: «آقا ببخشید، شما خانم لورا والتتاین را می‌شناسید؟» و آن مرد گفت: «بله، اما ایشان امشب اینجا نیامدن، می‌خواهید با کس دیگری در اینجا صحبت کنید؟» لیدل گفت: «نه متشکرم.» و گوشی را سر جای خود گذاشت.

ماگزی کیلی در این جا پرسید: «خُب، حالا معنی این همه کارا چیه؟» و لیدل پاسخ داد: «معلوم می‌شه لورا با یکی از مشتریانش رفته. من می‌رم تا او را پیدا کنم.» و ماگزی گفت:

«من می‌رم نه، ما می‌ریم تا او را پیدا کنیم.»

لیدل با بی‌میلی پاسخ داد: «اگه می‌خوای با هم بریم تا این لباس رو عوض نکنی نمی‌شه! ما احتمالاً توجه مردمو جلب خواهیم کرد. با این لباس تو خیابون نمی‌شی بیایی.»

❖ فصل هشتم ❖

خانه‌های آپارتمانی هنوز در این قسمت شهر پیشرفت نکرده بود. فقط در شرق خیابان شصت و هفتم یک رشته ساختمان‌های چهار طبقه در طول فاصله‌ی میان دو چهارراه ساخته شده بود و در گوشه‌ی این خیابان در تقاطع با خیابان بزرگ سوم چند ساختمان پنج طبقه با فروشگاه‌هایی در سطح خیابان وجود داشت. چند درخت پژمرده به خاطر داشتن حائل‌هایی از آهن، هنوز توانسته بودند در هوای آلوده و پُر از دود آن قسمت از شهر نیویورک زنده بمانند.

ساختمان شماره‌ی ۳۱۲، در خیابان شصت و هفتم شرقی، مانند تمام خانه‌های قدیم دیگر آن ردیف، زمانی طبق برنامه‌ی شهرسازی، به صورت آپارتمان‌های یک خوابه، دو خوابه و سه خوابه در آمده بود. جانی لیدل به راننده‌ی تاکسی گفت که از کنار آن خانه برود و آنها را در تقاطع خیابان سوم و خیابان شصت و هفتم پیاده کند. پس از این که تاکسی از سر چهارراه پیچید و به طرف شمال حرکت کرد، لیدل و ماگزی به طرف پائین خیابان شصت و هفتم، دست در دست هم مانند یک زن و شوهری که خانه‌شان در آن محل است، قدم زدند. از راهروی نیمه‌روشن بعد از در ورودی وارد شده، از پله‌ها بالا رفتند، روی دیوار نزدیک پله‌ها دو ردیف صندوق پستی بُرنزی براق به چشم می‌خورد. لیدل با انگشت سیّابه، اسم‌های مستأجران را که هر یک کارتی را بالای صندوق‌ها نصب کرده بودند، نشان داد و به جایی رسید که روی آن نام *والنتاین نوشته* و زیر آن زنگی نصف شده بود. زیر اسم نیز شماره‌ی آپارتمان راب ۲ (B2) ذکر کرده بود.

در چوبی ورودی هالی که منتهی به آپارتمان‌ها می‌شد، بسته بود، اما با فشاری که لیدل به آن وارد کرد، باز شد. او و دختر موخرمایی وارد شدند و در

را دوباره پشت سر خود بستند. نور ضعیفی از راهروی درونی آپارتمان‌ها می‌تابید و صدای نفس‌کشیدن آرام افرادی که پشت اتاق‌ها خوابیده بودند، شنیده می‌شد.

لیدل در جلو به سمت طبقه‌ی دوم، در بالای پله‌ها، روانه شد. در آنجا مکشی کرد و انگشت خود را به نشانه‌ی سکوت روی لب گذاشت.

آپارتمان B2، در انتهای راهرو بود. ماگزی در عقب سر لیدل وارد راهرو شد و می‌دید که لیدل گوش خود را به درِ آپارتمان گذاشت، کمی گوش داد و سپس سرش را بالا انداخت، به این معنی که صدایی نمی‌شنود. بعد دستگیره‌ی در را گرفت و چرخاند. در به راحتی باز شد، سرش را به عقب برگرداند و به ماگزی اشاره‌ای کرد. اتاق، در تاریکی کامل فرو رفته بود. صدایی به گوش نمی‌رسید و از هیچ‌کس در آنجا خبری نبود.

سرانجام هر دو وارد آپارتمان شدند و در را پشت سر خود بستند. لیدل در تاریکی، با لمس دیوار و کورمال تا در یک اتاق پیش رفت. کلید برق را پیدا کرد و چراغ را روشن نمود. روشنایی چند چراغ سقفی اتاق را نمایان ساخت. اتاق نشیمنی بود مُبله با چند نیمکت راحتی در اطراف و یک روزنامه‌ی دیسپاچ که روی یکی از نیمکت‌ها افتاده بود.

این اتاقِ نشیمن دو در داشت و از یک گوشه به آشپزخانه‌ی کوچکی که پرده‌ی بالای آن نصب شده بود، وصل می‌شد. لیدل نزدیک‌ترین درِ بسته‌ی اتاق را آزمایش کرد و دید که به یک اتاق خواب کوچکی راه دارد. چراغ آن را روشن کرد، اما ناگهان نفس خود را از میان دندان‌هایش به درون سینه فرستاد. تا خواست نگذارد ماگزی صحنه را ببیند، دیگر دیر شده بود و ماگزی از پشت سرش نگاهی به درون اتاق انداخت. گزارشگر موخرمایی جیغ خفیفی کشید و مُشتش را به دهان فشرد. رنگ از صورتش پرید و سپس سرش را برگرداند تا منظره را نبیند.

لورا والتاین روی تختخوابش دراز کشیده بود. چشمان آبی او بدون این‌که مژه‌ای بزند به لیدل خیره می‌شد. یکی از پاهایش از کنار تخت آویزان و پای دیگرش زیر بدنش خم مانده بود. زیبایی صورتش به علت بیرون‌آمدن زبان و کبودشدگی‌های بدرنگ‌شده‌ای دور گردنش از بین رفته بود.

لیدل به درون اتاق رفت، خم شد، پشت دست خود را روی گونه‌ی دختر مرده گذاشت و حس کرد که سرد شده است. سپس ایستاده، به اطراف اتاق نگاه کرد و مشاهده نمود که هیچ چیز به هم نریخته است. به طرف کمد لباس رفت، بالایی آن را باز کرد، چند چیز را زیرورو کرد، بعد در دوم آن را باز کرد، اما ماگزی از پشت سر وارد شد. در حالی که آرایش صورتش در رنگ‌پریدگی آن تضادی ایجاد کرده بود، او چشمان خود را برای این‌که به مرده نیافتد برگردانده گفت: «جانی، بیا از این جا بریم، زود باش!»

لیدل موافقت کرد، اما گفت: «بذار اول کیفمو پیدا کنم. به محض این‌که پیدا کردم می‌ریم.» در این موقع صدای آژیر بلندی از خیابان به گوش رسید. لیدل دست نگهداشت، زیر لب ناسزایی تکرار کرد و خطاب به ماگزی گفت: «مثل این‌که راست می‌گی، بهتره هر چه زودتر از این جا خارج بشیم.» دست ماگزی را گرفت، عرض اتاق خواب را طی کرد و روانه‌ی درِ آپارتمان گردید. سپس کلید برق را زد و چراغ را خاموش کرد و گفت: «از این طرف نمی‌شه خارج شیم، همه از این پله‌ها بالا میان.»

لیدل کلید را، که در پشت در گذاشته بودند، داخل قفل چرخاند و گفت: «بسته بودن این در، چند دقیقه‌ای به ما بیشتر وقت می‌ده تا بتونیم خارج بشیم. ما به هر ثانیه هم احتیاج داریم.» و سپس به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. ماگزی اول بالا رفت و خود را روی پاگرد پله‌های اضطراری انداخت. لیدل هم به دنبال او بیرون رفت. بعد پنجره را بست. دست ماگزی را گرفت و هر دو با شتاب به طرف حیاط پشتی خانه رفتند.

صدای کوبیدن بر درِ اتاقی که آن را ترک کرده بودند، شنیده می‌شد، لیکن لیدل و ماگزی از آخرین پاگرد پله‌ها به داخل حیاط پریده بودند. در این جا صدای شکستن دری که از داخل قفل کرده بودند به گوش می‌رسید. لیدل به ماگزی گفت: «اگر تاکنون ندیده‌ای، حالا وقت دویدن است.»

آن دو عرض حیاط را طی کرده، خود را به دری چوبی رساندند که به یک کوچه‌ی باریک میان دوردیف ساختمان باز می‌شد. در این موقع، ناگهان چراغ اتاق نشیمن روشن شد و سر و گردن یک مرد از پنجره بیرون آمد. آن مرد فریادی زد، اما لیدل اهمیت نداد. درِ چوبی را باز کرد، ابتدا ماگزی و سپس خودش خارج شدند. ماگزی پایش به چیزی گیر کرد و باز او به زمین افتاد و لیدل هم در حالی که پشت سر خود در را بسته بود، روی ماگزی افتاد و سپس روی زمین غلتید.

در آن مسیر مقداری تخته‌ی شکسته و چوب درخت و تراشه ریخته شده بود. لیدل بلند شد و کمک کرد تا ماگزی هم به پا خاست. لیدل با صدایی آهسته گفت: «سرت را پائین بگیر، اما توقف نکن و پیش برو.» لیدل دست ماگزی را گرفته، به طرف انتهای کوچه، که منتهی به خیابان می‌شد، پیش می‌رفتند. چیزی به پایان کوچه نمانده بود که صدایی از آن طرف به آنها ایست داد و با لحن خشنی گفت: «حرکت نکنید!» لیدل به دوروبر خود نگاهی کرد، ولی کسی را ندید. باز هم اندک‌اندک در سایه‌ی ساختمان‌ها به پیشروی ادامه داد. در این موقع صدای خوردن قطعه‌سنگی که احتمالاً تکه‌ای از آوارهای ساختمانی بود، به زمین جلوی پای لیدل و ماگزی به گوش رسید. سنگ روی سیمان کمانه کرد و به طرف دیگری رفت. لیدل سر جایش می‌خکوب شد. آن صدا، دوباره با لحنی آمرانه و حاکی از خشم گفت: «کاری نکنید که مجبور به تیراندازی بشوم، حرکت نکنید!»

لیدل محل صدا را در بالکن طبقه‌ی اول، زیر پنجره‌ی خانه‌ای که نزدیک

کوچه بود، تشخیص داد. پس از آن برق یک شیء فلزی در دست آن مرد به چشمش خورد که همراه با فرمان ایست، او را مجبور کرد دستور را اطاعت کند. بعد صدای پای شخصی که از حیاط مقابل می‌دوید، شنیده شد. در حیاط مجدداً باز شد و یک پلیس گشت، اسلحه به دست با سرعت خود را به لیدل و ماگزی، که بی حرکت ایستاده بودند، رساند. مردی که سرش را از پنجره بیرون کرده بود، گفت: «من این‌ها را دیدم که داخل کوچه شدند، صدای فریاد و پرتاب سنگ را هم شنیدم.» و آن پلیس گشت پاسخ داد:

«من بهشون ایست دادم، می‌خواستن فرار کنند.»

«یه دختر و تو آپارتمان بالایی که اینا از توش بیرون اومدن، گشتن.»

«بین اسلحه دارن، حتماً دارن!»

لیدل گفت: «من خودم کارآگاه هستم، پلیس مخفی. شغلم همینه. آدرس محل کارم هم پلاک شماره‌ی ۲۵، خیابان پری سینکت منطقه‌ی برینکمن است. مراجعات خصوصی کشف جرائم دارم.» آن پلیس که در کوچه بود، خنده‌ای کرد و گفت: «برای ما مایه‌ی خوشبختی است. از این‌که در حرفه‌ی ما هستید و با ما همکاری دارید، خوشحالیم، ولی اجازه دهید شما را بازرسی کنم، بینم اسلحه دارید؟»

پلیس گشت به طرف لیدل رفت و گفت: «بسیار خوب، رو به دیوار بایست، پاهات رو باز بگیر و دست‌هاتو بالا کن و به دیوار تکیه بده و تا نگفتم برنگرد.» و لیدل هم اطاعت کرد: پشت به او کرد، دست‌هایش را بالا برد و به دیوار چسباند و پلیس او را بازرسی کاملی نمود. سپس از زیر کت لیدل اسلحه‌ی صفر چهل و پنجش را که در جلد بود، بیرون کشید. بقیه‌ی بدن او را هم تفتیش کرد و دیگر چیزی نیافت و بعد چنین گفت: «باید حمل اسلحه با خودت را توضیح دهی.» و لیدل گفت: «این سلاح مجوز دارد. من کارآگاه خصوصی هستم.» پلیس گشت گفت: «پروانه‌ای، مدرکی، چیزی دال بر حمل آن داری؟»

و لیدل پاسخ داد: «دارم، اما فعلاً پیشم نیست.» و پلیس با لحن خشنی مجدداً گفت: «در هر صورت برای خودت مشکل زیادی درست کرده‌ای! اگر پروانه‌ی شغل داری، جواز اسلحه داری و این دختره را کُشتی، باید گزارش بدی. منظورم اینه که اگر خودت اونو کُشته باشی و اگر هم پروانه نداری و مجاز نیستی، یعنی اسلحه‌ی بدون مجوز با خودت داری، کارت خیلی مسأله داره.»

پلیس گشت نگاهی به مأموری که پشت پنجره ایستاده بود کرد و گفت: «خیلی می‌بخشید که در ساعت مرخصی مزاحم شدم، اما خُب، چاره‌ای نیست. اگر ممکنه کمک کنید این دوتا رو ببریم به اداره‌ی پلیس.»

* * * * *

سرگروه‌بان کشیک در اداره‌ی پلیس، مربوط به قسمت قتل و آدم‌کشی به نام ریچارد استین‌برگ در اتاق راحت و مرتبی واقع در طبقه‌ی دوم ساختمان، با چشمانی خسته، قیافه‌ای گرفته و موهایی که زمانی بلوند بود و اکنون در قسمت جلوی سر ریخته بود، نگاه می‌کرد. پوست قسمت تاس سر او تا نزدیک پیشانی‌ش دچار کک‌مک بود. او به گزارش پلیس مأمور گشت به دقت گوش کرد و سپس چشمانش را متوجه لیدل و ماگزی نمود.

ماگزی قدمی به پیش گذاشت و گفت: «سرگروه‌بان، من ماگزی کیلی از روزنامه‌ی دیسپاچ هستم. این آقا هم جانی لیدل کارآگاه خصوصی هستند. درست است که ما در آن آپارتمان بودیم، اما من برای کسب اطلاع از یک مورد به آنجا رفته بودم. نمی‌خواستم تنها آنجا بروم، یعنی در این موقع که آخر شب باشد، قرار هم بود تهیه‌ی داستان را با کمک آقای لیدل، هر وقت به او نیاز بود، انجام دهم.» و بعد برای سرگروه‌بان که از آن طرف میز با نگاهی مستقیم او را برانداز می‌کرد، اضافه نمود: «شما می‌توانید به پدرم، جیم کیلی - مدیر روزنامه‌ی دیسپاچ - جهت اثبات این مدعا تلفن کنید.»

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۷۳

پلیس گشت نیز بدون نشان دادن هیچ‌گونه احساسی نسبت به موقعیت یا شغل آن‌دو نگاهی به لیدل کرد و گفت: «این آقا می‌گوید؛ پلیس مخفی یا کارآگاه است، اما هیچ برگه‌ای، مدرکی همراه ندارد.» سرگروه‌بان رو به لیدل کرد و گفت: «حتماً پشت پروانه‌ی شغلیت را خوب نخوانده‌ای. آنجا ذکر شده که همیشه و در همه‌ی احوال باید پیشت باشد. حالا کارت شناساییت کجا هست؟» لیدل سری بالا انداخت و پاسخ داد: «ظاهر امر چنین است که گمش کرده‌ام.» و سرگروه‌بان اظهار کرد:

«پس آدم خیلی بدشانسی هستی» و لیدل چنین توضیح داد:

«ببینید سرگروه‌بان، ما مطمئناً هیچ دخالتی یا رابطه‌ای با این قتل نداشته‌ایم. آن دختر، ساعت‌ها قبل از این‌که ما به آنجا برسیم، کشته شده بوده است. بدنش یخ کرده بود. نباید هم فکر کنید ما او را کشته‌ایم و سپس ایستاده‌ایم تا بدنش کاملاً سرد شود و بعد هم چند ساعت در آن حول و حوش بمانیم تا پلیس سر برسد.»

سرگروه‌بان پس از شنیدن اظهارات لیدل گفت: «این‌که مقتول چند ساعت بوده مرده است، چیزی است که مربوط به پزشکی قانونی می‌شود، او باید نظر بدهد و این‌که شما هیچ رابطه‌ای با این قتل نداشته‌اید یا رابطه‌ای داشته‌اید، من نمی‌دانم. یا جریان امر این است که قبل از انجام قتل، پنج - شش کار دیگر هم انجام داده، به آنها متهم می‌شوند و یا قضیه شکل دیگر است. به هر حال، تا زمانی که تحقیقات بیشتری در مورد آنچه واقع شده است نشود، شما بازداشت هستید.» سرگروه‌بان این را گفت، گوشی تلفن را برداشت، شماره‌ای گرفت و گفت:

«سرگروه‌بان استین برگ هستم، شخصی در دفتر من هست که لازم است برای بازجویی تا صبح، وقت اداری بازداشت باشد. نام او را جزو قسمت وقوع جنایت و قتل ثبت کنید: «قانون‌شکنی، تخلف در قانون سالیوان

(Sullivan)، یا پنهان کردن غیرقانونی جسد مرده» یا هر اتهام دیگری که بتواند او را، تا آمدن پزشک قانونی و گزارش او در مورد «زنی مقتول در خیابان شصت و هفتم شرقی»، مشمول توقیف قرار دهد.»

ماگزی کیلی پرسید: «در مورد من چه تصمیمی دارید؟» سرگروه‌بان با نیشخندی گفت: «در مورد شما قصد داریم پدرتان را از خواب بیدار کنیم و به او بگوئیم اینجا بیاید، هویت شما را معلوم سازد و بعد با قید ضمانت او، شما را آزاد می‌کنیم.»

ماگزی کیلی با اوقاتی تلخ گفت: «مرا در عوض آقای لیدل حبس کنید. اگر او را متوقف کنید، دیگر نمی‌شود که ماجرای نگارش داستانی من به اتمام برسد.» و سرگروه‌بان با لحنی خشن پاسخ داد:

«تمام موضوع بحث در همین جا است. شاید او بتواند شما را متقاعد کند که خبرنگاران، گزارشگران یا داستان‌نویسان شهر، برای کشف و آزمایش جنایات واقعی نباید بنا به میل خود، همان‌طور که در تهیه‌ی فیلم و نمایشنامه اقدام می‌کنند، در جهتی راه بیافتند.»

ماگزی دوباره گفت: «خواهش می‌کنم. بهتر است مرا بازداشت کنید، اگر پدرم در مورد آن حادثه‌ی هالیوود اطلاع پیدا کند، من هم مجبور می‌شوم شهر را ترک کنم.» ماگزی سپس رو به لیدل کرد و گفت: «جانی، تو را به خدا به اینا بگو منو توی یه اتاق حبس کنن من خُر خُر نمی‌کنم!»

❖ فصل نهم ❖

چهره‌ی سرخ‌گون بازپرس هرلی در اثر بازجویی‌های مداوم، متمایل به ارغوانی شده بود. فشاری که در هر بار بازجویی برای بیرون‌کشیدن اقرار بر اعصاب خود وارد می‌کرد، انگشتانش را چون میخ و مُشت‌هایش را مانند آهن ساخته بود.

جانی لیدل با قیافه‌ای عبوس و درهم‌رفته در مقابل بازپرس نشسته، پشت خود را به صندلی تکیه داده، پاهایش را روی هم انداخته و به حرف‌های او گوش می‌داد. بازپرس با عصبانیت می‌گفت: «آقای محترم، چرا جواب منطقی نمی‌دهی؟ شاید هم می‌خواهی ما را دست بیاندازی. مگر می‌توانی از دست قانون بگریزی؟ آقای لیدل! مرتکب قتل می‌شوی و بعد می‌خواهی فرار کنی؟ اصلاً حرف حساب شما چیست؟ به دوران کودکی خود برگشته‌اید؟ یا ما را بچه حساب می‌کنید؟»

لیدل نفس بلندی از سینه برآورد و گفت: «بازپرس عزیز، من که به شما عرض کردم؛ تصوّر شما کلاً اشتباه است. آخر برای چه، من آن دختر را بکشم؟ من فقط یک‌بار او را دیدم، موقعی که زنده بود.»

هرلی از جا برخاست و شروع به قدم‌زدن کرد تا کنار پنجره‌ی اتاق می‌رفت و برمی‌گشت و تلاش می‌کرد خشم خود را فرو بنشانند. سرانجام برگشت و به چهره‌ی لیدل خیره شد و با لحن خشنی گفت: «اگر می‌دانستی چه مجازات سنگینی برایت تعیین می‌شود، سر عقل می‌آمدی و با گفتن حقیقت کار خودت را آسان‌تر می‌کردی و هر چه اتفاق افتاده است، توضیح می‌دادی.»

لیدل در حالی که آثار خستگی از قیافه‌اش می‌بارید، دست برد و جیب‌هایش را بیرون ریخت. سیگار کج‌شده‌ای را پیدا کرد، آن را در گوشه‌ی لبش گذاشت و با لحن شکوه‌آمیزی گفت: «بازپرس محترم، من شب بسیار

بدی را گذرانده‌ام، اما باز هم برای رضایت خاطر شما، حرف‌هایم را تکرار می‌کنم. ماگزی کیلی می‌خواست برای تهیه‌ی گزارش یا نوشتن داستانی که...» هرلی با عصبانیت حرف لیدل را قطع کرد و گفت: «نفرین بر تو باد! این قدر دروغ نگو، فیلم‌بازی نکن، تو متهم به قتل هستی؛ دادستان شعبه‌ی ۱ قرار مجازات جرم نوع اول را برایت صادر خواهد کرد. این حرف‌ها به کله‌ی پوکت فرو نمی‌رود؟!»

لیدل سیگار را روشن کرد، مک زد، دهانش را پُر از دود کرد، دورشته‌ی بخار همراه با دود را از بینی خود به خارج فرستاد و گفت: «حتی آن دو پلیسی که مرا به دنیال ماجرا کشیدند، می‌توانند به شما بگویند، زمانی که من به آنجا رسیدم، بدن آن زن مثل یخ شده بود. پزشک قانونی در این مورد چه گفته است؟» بازپرس جواب داد: «کمی بعد از ساعت ۱ بعد از نصف شب، پس از ۱ ساعت تقلاً احتمالاً.» و لیدل اضافه کرد: «بسیارخوب، ما وقتی به آنجا رسیدیم، حدود ساعت چهار بود. درست است؟»

بازپرس هرلی به طرف صندلیش برگشت، خود را روی آن انداخت و جواب داد: «اما قطعاً آن بارِ دومی بود که شما آنجا رفته بودید.» و لیدل گفت: «خیر، بار اولی بود که من آنجا می‌رفتم و فقط بار اول بود که مُرده‌ی آن دختر را می‌دیدم و...» بازپرس دوباره حرف او را قطع کرد و گفت:

«آن پلیسی که تو را توقیف کرد، گفت تو پروانه‌ی کار و کارت شناسایی نداشتی و اسلحه‌ی غیرمجاز حمل می‌کردی.» و لیدل گفت: «مگر بعد از این همه سال سابقه، باید به شما ثابت کنم من کارآگاه خصوصی هستم؟ آن‌احمق...» هرلی حرف او را قطع کرد و پرسید: «جانی، پس کارت شناسایی‌ات کو؟» لیدل باخونسردی و با یک لحظه سکوت مک دیگری به سیگارش زد و گفت: «نمی‌دانم، مثل این که آن را اشتهاً در جایی گذاشته‌ام. بالآخره پیدا می‌شود.» هرلی سرش را به نشانه‌ی مسخره کردن به این طرف و آن طرف تکان داد و

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۷۷

گفت: «پیدا شده است. وقتی جسد را حرکت دادند، تو که آنجا نبودی! کیفیت را همراه با کارت شناسایی‌ات در زیر جسد آن دختر پیدا کردند.» بازپرس این را گفت و به صورت لیدل خیره شد تا تأثیر گفته‌ی خود را بر آن ببیند. بعد اضافه کرد: «آن‌طور که مأموران کشف جرم گزارش داده‌اند، تو حدود ساعت ۱ آنجا رفته‌ای، دختره را کشته‌ای، اما در جریان کشمکش کیفیت را انداخته‌ای. بعد وقتی فهمیدی کیفیت نیست، آنجا افتاده است و باید برمی‌گشتی آن را برداری، ماگزی کیلی را با خودت بُردی تا اگر احیاناً طوری شد، ردّ گم کرده باشی، وگرنه کیفیت را راحت برداشته و می‌رفتی.» لیدل جواب داد:

«این‌طور که می‌گویی نیست. فکر می‌کنی من رفتم به ماگزی گفتم؛ هی ماگزی، من دو - سه ساعت پیش، یک دختره رو توی خیابان شصت و هفتم کشتم، ولی کیفم رو اون‌جا جا گذاشتم، می‌خواهی با من بیایی؟ کنار من باشی تا کسی سوءظن نبره؟ آقای بازپرس، این اصلاً برای شما که حرفه‌ای هستید معنایی داره؟» بازپرس در حالی که دستش را بُرده موهای سرش را می‌خاراند، گفت: «تو اوایل شب به اداره‌ی هویت آگاهی رفته‌ای، دنبال جیب‌برهای زن گشته‌ای، همین دختره را که الان انگشت‌نگاری شده، به نام لورا ویل یا والناتین شناسایی کرده‌ای، عکسش هم در آلبوم پرونده‌ی جیب‌برها هست. از طرف دیگر، تعدادی افراد خیابان‌گرد در وسط شهر در دگه‌ها و محل‌های تفریح از طرف تو بسیج شده‌اند و همه اسم این دختره را می‌پرسیده‌اند، همه در به در می‌گشته‌اند تا جایی او را پیدا کنند. آن موقع که تو داخل کارت‌های پرونده می‌گشته‌ای، اسم این دختره را بلد نبودی، اما چند ساعت بعد فهمیدی کجاها می‌شود پیدایش کرد. با همه‌ی این حرف‌ها که زدم باز هم انکار می‌کنی؟ عجب آدم کله‌شقی هستی!»

لیدل با حوصله و خونسردی تمام گفت: «همه‌ی اینا به خاطر اینه که شما

خیلی حساسیت به خرج دادید. اگه یک تندنویس این جا بیارید، من تمام ماجرا رو که خیلی بیشتر از ایناست می‌گم تا یادداشت کنه.»

بازپرس مسؤل قتل و آدمکشی چند لحظه نگاه تأسف باری به لیدل کرد و گفت: «جانی، متأسفم، ولی تو فکر نکردی برای همیشه نمی‌توانی پبایت را جای محکمی بگذاری، از روی طناب نازکی ردّ شدی و افتادی! متأسفم، خیلی هم متأسفم که این افتادن چه افتادن بزرگی بود که دیگر نمی‌توانی بلند شوی.» و سپس دستش را دراز کرد، دکمه‌ای را فشار داد. درِ اتاق باز شد و مردی با لباس پلیسی داخل گردید. هرلی به او گفت:

«ری، برو دفتر و قلمت را بیاور.»

آن مرد که تندنویس بود، از در بیرون رفت و پس از یک دقیقه با دفتر یادداشت و قلم وارد شد. یک صندلی جلو آورد، سر قلمش را برداشت و آماده‌ی نوشتن گردید. بازپرس چنین دیکته کرد:

«شهادت از جانی لیدل گرفته می‌شود، به این شرح: او یک کارآگاه خصوصی در ایالت نیویورک و اظهارات در ارتباط با قتل لورا ویل معروف به لورا والنتاین می‌باشد. شرح زیر بر طبق آنچه خودش گفته است، نوشته می‌شود: نه قول تخفیف مجازات، در صورت اعتراف به قتل، به او داده شده است و نه او اظهاراتی در این باره کرده است. فقط به او هشدار داده شده است که آنچه می‌گوید امکان دارد علیه او به کار رود.» و بازپرس با صدایی آهسته و یکنواخت استنطاق را شروع کرد و از لیدل پرسید: «کاملاً مفهوم است؟» و کارآگاه خصوصی جواب مثبت داد. هرلی برخاست، دست‌ها را پشت سرش قفل کرد، به طرف پنجره رفت، نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «بسیار خوب، بازجویی رسمی شروع می‌شود.»

لیدل آخرین قسمت سیگارش را مک زد، باز سیگاری را از جیبش پیدا کرد و بیرون آورد، آن را با ته سیگار قبلی روشن و لحظه‌ای صبر کرد تا

افکارش را متمرکز سازد. سپس در حالی که به سیگار جدید مک می‌زد، چنین گفت:

«صبح روز هفتم ماه مه، دو روز قبل، من به ایستگاه قطار گراند سنترال رفته بودم، قرار ملاقاتی در رابطه با مسافری که با قطار شرکت قرن بیستم با مسؤلیت محدود می‌رسید، داشتم. به انتظار ایستاده بودم. دختری که آن موقع اصلاً نمی‌شناختم و حالا او را به نام لورا والنستاین می‌شناسم، خود را در آغوش من پراند، دست‌هایش را دور گردنم انداخت و از من خواهش کرد به عنوان آشنا بودن با او، او را ببوسم و گفت کمکش کنم تا از دست مردی که او را تعقیب می‌کرد، خلاصی یابد، اما بلافاصله پس از چند لحظه غیث زد و آن وقت بود که متوجه شدم او کیف بغلی مرا سرقت کرده است. دیگر او را ندیدم. تا این‌که من و ماگزی کیلی، از روزنامه‌های دیسپاچ، او را در آپارتمانش حدود چهار صبح امروز، مرده یافتیم.»

بازپرس از کنار پنجره برگشت، نگاه تندی به لیدل کرد و گفت: «باز می‌خواهی سر ما کلاه بگذاری و حقیقت را نگویی!» لیدل سری از روی خستگی تکان داد و اظهار داشت: «آقای بازپرس، همان‌طور که گفتم، دیشب، شب بسیار بدی را گذرانده‌ام. شما اظهارات مرا خواستید، من هم بازگو کردم. خُب، باشد بقیه‌اش را هم می‌گویم.» سپس رویش را به طرف مأمور تندنویس برگرداند و ادامه داد:

«در نیمه‌شب مأموری با شتاب تمام سراغم آمد. از طرف یک ارباب رجوع بود و با فوریت مرا می‌خواست. او مورد تهدید و باج‌خواهی قرار گرفته بود. تهدیدکننده، خودش را من، یعنی جانی لیدل معرفی کرده بود. من به خانه‌ی او رفتم...»

بازپرس هرلی حرف لیدل را با ناتمام گذاشت و پرسید: «نام این مراجع چیست؟» و لیدل پاسخ داد: «اطلاعات محرمانه؛ می‌خواهد اسمش محفوظ

بماند.» و بعد چنین ادامه داد: «من به خانه‌ی مشتری حقوقی خود رفتم، او یک فتوکپی از پروانه‌ی شغل و کارت هویت من را نشانم داد. همراه با نامه‌ای که مبنی بر طلب باج و تهدید بود. آن وقت بود که برای اولین بار در عمرم، فهمیدم یک جیب‌بُر حرفه‌ای معمولی، کیفم را نزده است، بلکه به طور عمدی و با شناسایی قبلی مرا انتخاب کرده‌اند.»

هرلی باز با ناباوری غرّشی کرد و گفت: «فکر می‌کنی چه کسی را گول می‌زنی؟ کی این افسانه‌ی پریان تو را می‌پذیرد؟» و لیدل پاسخ داد: «شما، پزشک قانونی، پلیس کشف جرم، وکیل حقوقی و هیأت منصفه و همه...» و ادامه داد: «دیروز عصر، من ماجرا را برای آقای جیم کیلی، مدیر روزنامه‌ی دیسپاچ تعریف کردم. اگر یک نسخه از چاپ بعد از ظهر روزنامه را نگاه کنید، مربع بزرگی را که با خط درشت درباره‌ی این ماجرا آگهی شده است، می‌بینید و ماگزی کیلی هم شهادت خواهد داد که از نصف شب به بعد همراه من بوده است.» هرلی اخمی کرد و گفت: «اگر ما تو را تحت فشار نگذاشته بودیم، تو این مطالب را به راحتی حاضر نبودی بگویی!» و لیدل ادامه داد:

«همان طور که گفتم، همه‌اش به خاطر حساسیت بیش از اندازه‌ی شماست. بله، من فکر کرده بودم دختره یک جیب‌بُر معمولی است و بعد از برداشتن پول از کیف (که مقدار آن هم ناچیز بود) کیف مرا با مدارکش دور می‌اندازد. اول با خود گفتم: «چیزی به کسی در مورد آن نگویم که مورد تمسخر مردم قرار بگیرم و مرا به بی‌عرضه‌گی متهم کنند، لیکن وقتی صحنه‌ی سوءاستفاده از پروانه و مدارکم معلوم شد دیگر چاره‌ای نداشتم که دنبال پیدا کردن مدارکم بروم، چه آن را به دست بیاورم، چه نیاورم و ضمناً آن جیب‌بُر حرفه‌ای بداند که از آن به طرز بدی سوءاستفاده شده است.»

باز پرس هرلی در این جا پرسید: «پس چرا به آپارتمان لورا والتاین رفتی؟» «او مدارک مرا برده بود تا به کسی بدهد که برایش کار می‌کرد یا به شخصی که پولی به او داده بود تا این کار را انجام دهد، یعنی همان که از

ارباب رجوع من باج خواهی و او را تهدید کرده بود. در هر یک از این دو حالت، من می‌بایستی اسمش را پیدا می‌کردم و چاره‌ای نبود جز این‌که، پس از پیدا کردن اسمش در اداره‌ی پلیس، پس از شناسایی او، تعداد زیادی از شب‌گردهای پاتوقی را بگمارم. بعد آدرسش را پیدا کردم، اما پنج دقیقه بیشتر در آنجا نبودم که ماشین پلیس آژیرزان سر رسید. احساس کردم موقعیت خوبی نیست با آنها آشنا بشوم و صلاح را در آن دیدم هر چه سریع‌تر آنجا را ترک کنم. تنها راه پنجره بود و وقتی آدم از پنجره بیرون بپرد، چه می‌شود؟»

لیدل جمله‌ی آخر را با ابراز انزجار از اتفاقی که افتاده بود سؤال کرد، اما خودش بقیه‌ی ماجرا را به صورت پاسخ ادامه داد: «یک پلیس که مأموریتش تمام شده، می‌گفت ۲۴ ساعت در کشیک بوده است، همان‌طور که در گزارش محل حادثه نوشته شده است، شلیک کرد، به طوری که نزدیک بود انگشتان پای مرا قطع کند و برایم فاجعه به بار آورد.»

در این جا باز پرس اظهار نظر کرد: «شانس آوردی که او از آن پاسبان‌هایی نبوده که به عنوان جلوگیری از فرار یک قاتل سرت را هدف قرار بدهد و یا تو را دستگیر و به عنوان عمل شجاعانه‌ی دستگیری یک قاتل، گزارش کند.»

هرلی به پشت صندلی تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت و گفت: «هنوز تا بیان کل حقیقت، فاصله‌ی زیادی داری، ولی در وضعیتی قرار گرفته‌ای که خیلی بهتر از ۱ ساعت پیش است. خوب، دیگر چه برای گفتن داری؟» لیدل سرش را بالا انداخت و گفت: «دیگر چیزی ندارم.»

باز پرس رو به مأمور تندنویس کرد و گفت: «ری، هر چه نوشتی در سه نسخه ماشین کن و برای امضاء او بیاور؛ ضمناً، بگو دو فنجان قهوه هم بیاورند.» و لیدل به دنبال آن به آن مأمور گفت: «لطفاً بگو مال مرا سیاه پرمایه بریزند.» و ری دوباره پرسید: «آقای باز پرس شما معمولی می‌خورید یا پُرننگ؟» و باز پرس گفت: «مثل همیشه.» منشی تندنویس اتاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست.

لیدل با لحنی حاکی از نارضایتی گفت: «چیزی که نفهمیدم این است که این مأمورها چه طور شد که فوراً سر رسیدند؟ مگر همان کنارها بودند؟» و بازپرس جواب داد: «امری تصادفی بوده، یکی از مستأجرهای آپارتمان زیری، چند لحظه بعد از تو، وارد ساختمان می‌شود و می‌بیند داری به در بسته‌ی هال ور می‌روی، صبر می‌کند تا ببیند چه می‌شود، بعد که می‌بیند موفق می‌شوی بازش کنی، دنبالت می‌آید و نگاه می‌کند تا ببیند داخل کدام آپارتمان می‌شوی، بعد تلفن می‌کند.» لیدل به بازپرس گفت:

«باز هم بخت یار من بوده، اتفاق بدتری نیفتاده.» و بازپرس جواب داد: «از چه شکایت داری؟ باز هم خدا را شکر کن جسد دختره هنوز روی تخته‌سنگ سردخانه است و تو آزاد این طرف و آن طرف می‌روی؟»
در باز شد و یک پاسبان گشت با لباس فرم با دو فنجان قهوه داخل گردید. یکی را که معمولی بود به هرلی و دیگری را که پُرمايه ریخته بودند به لیدل تعارف کرد.

هرلی در حالی که یک جعبه‌ی مقوایی را باز می‌کرد، گفت: «باید بگویم تو هنوز آزادی و می‌توانی این طرف و آن طرف بروی، اما می‌خواهم بدانم وقتی جیم کیلی خبردار بشود و در طرف مقابل بخواند که تو تا دیروقت در آپارتمان دخترش بوده‌ای، چه فکری می‌کند و... چه اتفاقی می‌افتد؟» و لیدل در حالی که لب‌هایش را به جلو می‌برد، پاسخ داد: «درست است، قبول دارم، ممکن است انعکاس بدی داشته باشد.»

بازپرس قهوه‌اش را هم زد و گفت: «شاید یک لطف بزرگی در حَقّت بکنم؛ تو را توی یک اتاق بیندازم و درش را قفل کنم. شنیده‌ام جیم کیلی متعصب است و اخلاق تندی دارد!»

در این موقع درِ اتاق باز شد و پلیس گشت با یک نسخه‌ی روزنامه‌ی صبح دیسپاچ وارد گردید و گفت: «فکر کردم لازم است شما این خبر را بخوانید، آقای بازپرس.» و او روزنامه را روی میز در جلوی هرلی گذاشت و با نظری که

حاکمی از سوءظن بود به لیدل نگاه کرد. عنوان خبر چنین بود:
کیف یک کارآگاه را در ایستگاه گراند سنترال دزدیدند.

و در زیر آن در سه ستون، شرح ماجرا زیرنویس شده بود، مبنی بر این‌که آگهی روز قبل روزنامه‌ی دیسپاچ، خطاب به یک جیب‌بُر منجر به کشف یک قتل گردیده بود.

بازپرس، پس از خواندن ماجرا، از روی روزنامه نگاه سرزنش‌آمیزی به لیدل کرد و چیزی در میان لب‌هایش زمزمه نمود. معلوم بود، هیچ از کل مآووع خوشش نیامده است. سپس روزنامه را در مُشتش مُچاله کرد و در سطل زباله انداخت و گفت: «عیناً تمام چیزهایی را که تو گفتی، کلمه‌به‌کلمه نوشته است! فکر می‌کنی روزنامه‌های دیگر باور خواهند کرد، من دیسپاچ را مورد عنایت خاصی قرار نداده‌ام؟» لیدل گفت:

«چرا باید ضربه بزنند؟ من با ماندن در آپارتمان دختر مدیر دیسپاچ به آبروی دخترهای آنها که لطمه‌ای وارد نکرده‌ام. اتفاقاً این ثابت می‌کند ماندن من در آنجا اکیداً مربوط به انجام کار و وظیفه بوده است.» و بازپرس از روی خشم زیاد تُفنی به سوی لیدل پرتاب کرد و گفت: «انجام وظیفه نه، حُقه‌بازی و کلک!» و سپس رو به مأمور تندنویس که آنجا ایستاده بود کرد و گفت: «همین حرف‌ها را هم به اظهارات قبل او اضافه کن و این موجود را هم هر چه زودتر از جلوی نظر من دور کن که دیگر نبینمش!»

مأمور پرسید: «منظورتان این است که آزاد است برود؟» و هرلی پاسخ داد: «تا آنجا که به من مربوط بود، آری، اما حالا دیگر در اختیار وکیل حقوقی یا دادستان است. با آنهاست که تصمیم بگیرند چه باید با او بکنند. فقط من امیدوارم بتواند چیزی به خودش بچسباند تا ما در اتاقی حبسش کنیم و کلیدش را دور بیاندازیم که کسی نتواند آن را باز کند.»

لیدل آخرین جُمره از قهوه‌ی خود را قورت داد، فنجان را روی میز گذاشت، برخاست و به دنبال پاسبان از اتاق خارج شد.

❖ فصل دهم ❖

آقای ویلسون دیتس دادستان بخش نیویورک، با چهره‌ای اخم‌کرده به مردی که آن طرف میزش با سر و وضعی نامرتب و موهای شانه‌نکرده ایستاده بود، نگاه می‌کرد. دادستان مردی بلندقد، با بدنی استخوانی بود. موهای بلند خود را در وسط، فرق بازکرده، روی گوش‌ها برگردانده بود. بینی پهن، لب‌های پُر و سُئل افتاده و چشمانی تیزبین و نافذ داشت. او به آن شخص دیگر که در کنارش ایستاده بود، گفت:

«مارک، تو دستیار من هستی، ترجیح می‌دهم این قضاوت را به عهده‌ی تو بگذارم. بالأخره دستیار برای همین کارهاست مگر نه؟» دیتس، دست‌های روغن‌زده‌ی خود را طوری روی میز گذاشت که دو کف آنها رو به بالا قرار گرفت و سپس گفت: «تو نباید انتظار داشته باشی هر کسی با یک دعوا این‌جا وارد می‌شود، فقط سراغ من بیاید.»

مارک جاکبز (*Jacobs*) نگران به نظر می‌رسید. او محصول یک دانشکده‌ی شهری بود، یعنی محلی که لایق‌ترین افراد از آنجا بیرون می‌آمدند. او از میان صد نفر دیگر که دنبال شغل و کاری در پشت یک میز می‌گشتند، انتخاب شده بود. قبلاً منشی اداره‌ی پست بود و در همان سمت مشغول تحصیل در دوره‌ی شبانه‌ی دانشگاه سنت جانزدر رشته‌ی حقوق شده، به اخذ درجه‌ی کارشناسی در این رشته نائل گردیده بود. او روزها و شب‌ها در فعالیت حزبی در باشگاه دموکرات‌ها کار کرده، نامه نوشته، تمرین کرده، در گوشه و کنار نطق کرده و خلاصه هزار و یک فعالیت را که یک حقوق‌دان و سیاست‌دان باید انجام دهد، انجام داده بود تا مورد توجه قدرتمندان حزب دموکرات واقع شود.

پس از پیشرفت دموکرات‌ها؛ در سال ۱۹۵۲ مارک را به عنوان یکی از

معاونان دادستانی از سوی حزب برگزیدند. ۱۰ سالی بود که آرام کار خود را انجام می‌داد تا این‌که مورد عنایت خاص مقامات قرار گرفت و سرانجام حکم ریاست شعبه‌ی قتل و جنایت را که در حوزه‌ی اداره‌ی جرایم و اتهامات بود و شغل محبوب خیلی‌ها محسوب می‌شد، به‌دست آورد.

از آن پس روزی نبود که در کنار اتاق بزرگِ دو در آقای ویلسون دیتس قدم نزنند و بر اعمال و اتفاقاتی که به‌نظر وی می‌رسید، نظارت ننماید یا مورد توجه قرار نگیرد و رأی صائب خود را صادر نکند و کاملاً مترصد بود تا روزی نامش را بر پلاک برنجی بالای در اتاق نصب کنند که روی آن نوشته شده باشد: «مارکوس جاکبز، دادستان بخش دادگاه»

و اکنون این امر باید اتفاق می‌افتاد. مارک جاکبز خطاب به دیتس گفت: «فکر می‌کنم این‌امر را خودتان شخصاً رسیدگی بفرمائید. مربوط به جیم کیلی مدیر روزنامه‌ی دیسپاچ می‌شود و او بسیار از این واقعه به‌جوش آمده است.» دادستان دیتس پرسید: «راجع به کیست؟» و مارک گفت: «راجع به لیدل است. ما او را متهم به تخلف و زیر پا گذاشتن قانون کرده‌ایم. او بایستی در حضور هیأت منصفه محاکمه شود.» و در حالی که لب‌هایش را لیس می‌زد، ادامه داد: «این‌ها دستورات خودتان است، رئیس محترم و...»

دیتس حرف مارک را قطع کرد، به دست‌های روغن‌زده‌اش حرکتی داد و پرسید: «دستورات من است؟ من تصورم این بود که تو مسئول مستقیم رسیدگی به پرونده‌ی قتل و آدم‌کشی‌های این اداره هستی. خوب، این مرد هم که این‌جا ایستاده در بازجویی قتل و متهم به آن است.»

مارک که نمی‌خواست خود را درگیر ماجرای لیدل کند، باز هم ناراحت‌تر شد. گویا قدری ترسیده بود. دیتس تصمیم داشت این دعوی را به مارک محوّل کند و از سر خود باز نماید، لذا گفت: «آقای جاکبز، اگر یادت باشد، ما قرار گذاشتیم این‌گونه پرونده‌ها را به قضاوت تو بگذاریم و گفتیم دیگر وقت

آن رسیده است که وارد عمل شوی.» بعد اضافه کرد:
 «آیا حضور رسمی و علنی او را پیش دادگاه اعلام کرده‌ای؟» مارک پاسخ داد: «خیر.» دیتس دستش را به طرف تلفن برد، گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت.

«دادستان بخش صحبت می‌کند. شما مردی را به نام لیدل جهت حضور نزد هیأت منصفه نگه داشته‌اید. آیا مدارک تکمیل است؟» بعد جواب قدری متوقف ماند. او باز ادامه داد: «اشکالی ندارد. آن را تکمیل کنید، اما لیدل را هر چه زودتر به اتاق من بفرستید.» او گوشی را سر جای خود گذاشت، به چهره‌ی دستیار خود نگاه کرد و گفت: «موفق شدم تو را از شر این احمق خلاص کنم.» به عقب صندلی تکیه داد، به ناخن‌های خود خیره شده و اضافه کرد:

«آقای کیلی را به اتاق من هدایت کنید.» مارک جاکبز سری جنباند، برگشت، به طرف در رفت و در را باز کرد تا جیم کیلی وارد شود. مدیر روزنامه وارد اتاق شد. دیتس از جا برخاست، از او استقبال کرد، اما جیم دست درازشده‌ی او را برای دست‌دادن نادیده گرفت و دیتس ناگزیر، جهت نشستن تعارف کرد و گفت: «از دیدارت خوشوقتم. خیلی وقت است تو را ندیده‌ام!» و لحن گفتار دیتس ظاهری ملایم داشت:

«شاید وقتی بگویم چرا اینجا آمده‌ام، از دیدارم خوشحال نشوی.»
 جیم ابتدا به دیتس و سپس به مارک جاکبز نگاهی انداخت و ادامه داد:
 «معلوم می‌شه اداره‌ی شما جنگی رو علیه روزنامه‌ی دیسپاچ راه انداخته. این طور که به من ثابت شده، اگرچه قسمت کشف جرائم ناحیه‌ی شمال دلیلی رو برای توقیف لیدل در ارتباط با مورد قتل لورا والتاین پیدا نکرده، اداره‌ی شما داره به‌زور توی کتاب‌های حقوق می‌گرده تا بهانه‌ای، چیزی واسه‌ی نگهداشتن او پیدا کنه.»

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۸۷

دیتس با لحنی ملایم و مؤذبانه به دستیار خود خطاب کرد: «این اولین باره چنین چیزی رو می‌شنوم، مارک، موضوع چیه؟»

معاون یا دستیار دادستان دستپاچه شد و گفت: «ما با لیدل گفتگویی داشته‌ایم. یکی - دو موضوع بود که می‌خواستیم روشن کنیم...» کیلی حرف او را قطع و اضافه کرد: «شرح ماجرای چاپ اول روزنامه، کاملاً جریان را روشن کرده.» دیتس گفت: «استنباط منم همینه؛ لیدل دنبال اون زن رفته و با جسد کشته‌شده‌اش روبه‌رو شده. بعد سعی کرده زود از صحنه فرار کنه تا از سین - جیم پلیس در امان بمانه...»

جیم کیلی وسط حرف او دوید و گفت: «لیدل بنا بر دستورات دختر من حرکت می‌کرده، می‌خواسته داستانی رو بنویسه، وقتی هم که با مرده‌ی دختره روبه‌رو می‌شه، تصمیم می‌گیره پیدا کردن اونو گزارش بکنه، اما پای پلیس به میان کشیده می‌شه، پلیس مداخله می‌کنه و نمی‌ذاره.» جیم دست‌هایش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

«شاید شما دارید کار دستش می‌دهید. به خاطر این‌که ما خودمان توانستیم خبر دست‌اول رو به دست بیاریم و بر روزنامه‌های دیگه سبقت بگیریم. اگر لیدل نبود و شما از اول نگهش می‌داشتید، ما نمی‌تونستیم این کارو به انجام برسونیم.» دیتس با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «جیم، منظور من این نبود. قبلاً هم اشاره کردم.»

«آقای دیتس، اگر این قدر مشتاقید که با روزنامه‌های دیگه به هزینه‌ی ما همکاری کنید، خوب، اشکالی ندارد، ما هم در مورد حمایت‌مان از کاندیدایی شما برای مقام شهردار تجدیدنظر می‌کنیم. شاید روزنامه‌های دیگه که این قدر درباره‌شان نگران هستید، بخواهند...»

دیتس در حالی که نگاه بدخواهانه‌ای به مارک جاکبز، که در این موقع نفس راحتی کشید می‌انداخت گفت: «جیم، تو کاملاً در مورد من در اشتباه هستی!

اگر من از اول می‌دانستم لیدل از طرف روزنامه‌ی شما دنبال کشف یک ماجرا و کمک به تهیه‌ی داستان بوده، قبل از این‌که یقیناً شما بیایید و بگوئید که چه اشتباه بزرگ و آشکاری شده، اقدامات لازم را به‌عمل می‌آورم.» بعد او مدادی را از روی میز برداشت، آن را میان شست و سبابه‌اش گرفت و گفت: «بازم به محض این‌که ماجرا را شنیدم، دستور دادم لیدل را اینجا بیاورند و طبعاً وقتی او اینجا بیاید و واقعه را توضیح دهد، ما با کمال میل با او همکاری خواهیم کرد.»

کیلی ظاهراً متقاعد و قدری ملایم گردید. او گفت: «پس هیأت منصفه چه می‌شود؟» دیتس که با مدادش بازی می‌کرد و نمی‌دانست از میان انگشتانش افتاده است جواب داد:

«هیأت منصفه هم ممکن است سؤالاتی از لیدل بکنند، اما با توجه به ظاهر قضیه و مدارکی که در پیش نظرشان قرار دارد، فکر می‌کنم بتوانیم او را با ضمانت شما آزاد کنیم. در این مورد نظر من هم این است که اشکال اصلی در قضاوت ضعیفی بوده است که درباره‌اش اعمال شده، خلافی که آنها تشخیص داده، او را متهم ساخته‌اند تا آنجا که من می‌دانم قابل اتهام و جرم شناخته‌شدن نبوده است. لذا، انتظار می‌رود مشکل و مسأله را در رهایی او ایجاد کند.»

جیم پرسید: «فکر می‌کنی تا چه وقت دیگر لیدل اینجا بیاید؟» دیتس نگاهی به دستیار خود کرد و او هم نگاهی به ساعتش افکند و گفت: «تا چه وقت؟» و سپس جواب داد: «حدود چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر.» جیم، در حالی که به هر دوی آنها دوباره نگاهی انداخت، گفت: «من دیگر نمی‌توانم اینجا منتظر بمانم. به محض اینکه کارش تمام شد، او را به دفتر روزنامه‌ی دیسپاچ بفرستید. ما می‌خواهیم لیدل را مسؤول پیدا کردن قاتل لورا والتاین کنیم. ما در شماره‌ی مخصوص امروز نکاتی را درباره‌ی این قتل

می‌نویسیم و نهایت کوشش را در شناسایی قاتل به عمل می‌آوریم...» دیتس حرف او را قطع کرد و گفت:

«اما تحقیقات، شناسایی، یافتن قاتل و این‌گونه چیزها کار پلیس و اداره‌ی تشخیص هویت است.» و کیلی فوراً جواب داد: «نگران نباشید. به محض این‌که لیدل قاتل را شناسایی بکند، ما مورد را محوّل به پلیس می‌کنیم و او را مثل یک هدیه‌ی بسته‌بندی‌شده، تحویل اداره‌ی پلیس خواهیم داد و اگر شما دوستان هم خوب رفتار کنید، به‌عنوان پاداش، برایش هزینه‌ی یک سفر تفریحی - استراحتی به سینگ‌سینگ (نام محلی در مان‌هاتن، میان رودخانه‌ی هورسن و رودخانه‌ی کنتیکات) را ترتیب می‌دهیم.» این را گفت و سری به عنوان خداحافظی به طرف دیتس تکان داد. از کنار دستیارش گذشت و به طرف در رفت. دستیار چند قدم به سرعت دوید، در را برای مدیر روزنامه باز کرد و خروج او را مشایعت نمود.

وقتی در پشت سر کیلی بسته شد، دیتس رو به مارک جاکبز کرد و گفت: «واقعاً که خیلی خودت را نسبت به این مرد پائین آوردی! چرا آزش این قدر حساب بُردی و تمکین کردی؟» و مارک پاسخ داد: «خوب، ما هر چه او گفت قبول کردیم دیگه، روش صحّه گذاشتیم.»

«نگو ما، بگو من قبول کردم. اگر توی سرت این فکر هست که من باید در نوامبر از دیسپاچ حمایت کنم، من نیستم و تو هم باید در دسامبر بری توی اداره‌ی پست، داخل اتاق پاکت‌های نامه بنشیننی و تمبر لیس بزنی.»

مارک جاکبز نفس بلندی کشید و گفت: «راست می‌گی رئیس، حالا دیگه گذشته، می‌خواهی وقتی لیدل اینجا می‌آد باهاش صحبت کنی یا خودم ترتیب قضیه را بدم؟»

«نه که تا حالا خوب ترتیب کارا رو دادی؟! به محض این‌که به اینجا می‌رسی، اونو پیش من بیار؛ بلکه خودم بتونم قدری از خرابکاری‌ها تو اصلاح

کنم و گِره‌ی از مشکلات باز کنم.»

سپس دیتس، تکه‌های مداد را که اکنون در دستش خرد شده بود جمع کرد و به داخل سطل آشغال زیر میز ریخت و گفت: «حالا دیگه از اینجا برو، هم بذار من به کارم برسم، هم ببین خودت می‌تونی یه کار مفیدی انجام بدی.»

وقتی دستیار بیرون رفت، دیتس گوشی تلفن را برداشت، شماره‌ی ناظر هزینه‌ی برنامه‌ی تبلیغات حزبی را گرفت. او با خود گفت: «یک روزنامه قدرت زیادی دارد، اما نه آن قدر که قدیم‌ترها داشت. امروز یک روزنامه دم و دستگاه بزرگی دارد. کار و کاسبی خوبی است، اما درآمدش بر پایه‌ی تعداد نسخه‌ای نیست که چاپ می‌کند و به خاطر چاپ موضوعات عشقی یا عکس‌های تحریک‌کننده در صفحاتش نیست، بلکه باید آگهی‌های مفید را چاپ کند و آگهی‌کنندگان زیادی با حُسن نیت به آنجا مراجعه کنند. اول باید مطمئن شد که روزنامه‌ی دیسپاچ در مورد انتخابات، انتخاباتی که شش ماه دیگه، وقتِ بیشتر برایش نمانده است، می‌تواند تبلیغات را تا آخر ادامه دهد؟»

یک ساعت بعد، ویلسون دیتس هنوز پشت میز بزرگش نشسته بود که مارک جاکبز در را باز کرد و جانی لیدل را به داخل اتاق هدایت نمود. دادستانِ بخش، لبخندی زد، اما زحمت از جا برخاستن را در پیش لیدل به خود نداد. او گفت: «این طور به نظر می‌آید که سوء تفاهماتی در این راستا برایت پیش آمده است، لیدل؟» و بعد لب‌هایش را کمی جمع کرد و در حالی که سعی می‌کرد حالت بی‌تفاوتی و سردی چشمانش را تغییر ندهد، اضافه کرد: «به محض این‌که از ماجرای که برایت اتفاق افتاده خبردار شدم، اقداماتی برای رفع سوء تفاهم به عمل آوردم.»

لیدل پس از سلام، با حالت خستگی خود را روی صندلی مقابل او جای

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۹۱

داد. دور چشمانش را حلقه‌ی سُرخ‌ی احاطه کرده، ته ریش کمی، دور صورت و روی چانه‌اش خط انداخته بود. او با صدای خشنی گفت: «راستی نمی‌دانم افراد شما چرا از صبح زود تا حالا این همه مرا این‌جا نگه داشته‌اند؟ مرا متهم به همه چیز کرده‌اند، به‌جز رابطه با دختره.» بعد پاکت سیگار را از جیبش درآورد و سیگاری بیرون کشید و گفت: «خُب، بفرمائید.»

کمی احساس رنجش درونی، لب‌خندی را که بر لب‌های دادستان بود، برداشت و جواب داد: «باید قبول کنیم که اشتباهی شده است. لزومی برای تعقیب قانونی و مراحل دیگر آن نیست. اگر شب گذشته تخلفی مرتکب نشده‌ای و کاری در نقض قوانین شهری انجام نداده‌ای، تبرئه هستی؟» و سپس ادامه داد: «خلاف قانون‌هایی مانند: شکستن پنجره و در، بدون اجازه وارد خانه‌ی کسی شدن، سرقت و...»

لیدل سیگارش را روشن کرد و گفت: «در باز بوده است؛ من شاهد هم دارم و آن ماگزی کیلی است.» دیتس نگاهی به جاکبز انداخت و جاکبز هم تصدیق کرد. دیتس دوباره گفت: «گزارش ندادن قتل، به‌عنوان یک افسر حقوق‌دان. تو می‌بایستی در اولین فرصت، وقوع جنایت را گزارش می‌دادی.» دیتس نگاه تندی به لیدل کرد و گفت: «با بیرون رفتن از پنجره به‌جای در اصلی اتاق و پریدن توی حیاط؟»

«من در این مورد، در کتاب حقوق خوانده‌ام که در صحنه‌ی جنایت، کسی نباید از تلفن استفاده کند، چرا که ممکن است اثر انگشت قاتل را محو نماید.» دوباره چهره‌ی دادستان درهم رفت و آن قیافه‌ی صمیمی که از روی تظاهر به‌خود گرفته بود محو گردید و گفت: «لیدل، زرنگی نکن و پرت و پلا نگو، ما در مقامی هستیم که می‌توانیم آن پروانه‌ی حرفات را از دست بگیریم و ضبط کنیم.» بعد یک برگ سیگار از جعبه درآورد و یک سیگار هاوانا درست کرد و میان دو لبش گذاشت و گفت: «تنها دلیلی که ما در صدد

مرخصی دادن به تو هستیم، این است که جیم کیلی از ما خواسته است.»
 لیدل سیگار به دهان، لبخندی زد و گفت: «اِه، او از شما خواسته که؟» برق
 ضعیفی در چشمان دادستان درخشید و لیدل ادامه داد: «از شما خواست که
 این کار را بکنید؟ ولی جیم کیلی هرگز در عمرش درخواست عنایت و ارفاقی
 را در مورد کسی نکرده است. آقای دادستان، می دانم که متوجه شده‌اید من
 برای چه از پنجره بیرون رفته‌ام. شاید این بار موفق شدم خودم را از ماجرا
 تبرئه کنم. به هر حال، نمی دانم چه کسی دختره را کشته است، ولی تصمیم
 دارم پیدایش کنم. بهتر است شما در دادن این حق به من از طرف خودتان و
 لطفی که می‌کنید، تجدید نظر نمایید، چون وقتی من قاتل را شناسایی کنم،
 اول روزنامه‌ی دیسپاچ انتظار درج آن را در درجه‌ی اول دارد و کاری ندارد این
 شخص کیست!»

دیتس به هم افتاد و رنگش دگرگون شد. سیگار را از روی میزش به درون
 سطل پرتاب کرد و گفت: «به‌طور غیرمستقیم داری می‌فهمانی که ما باید
 هویت قاتل را پنهان کنیم، همین‌طور؟ یعنی باید پرده روش بگذاریم؟»
 «من منظور خاصی ندارم و اشاره‌ی ضمنی نمی‌کنم. فقط می‌دانم کسانی
 در این ماجرا دخیل هستند و به‌دلیل خاصی کیف مرا دزدیده و با آن تهدید
 کرده، باج‌خواهی کرده و بعد هم دختره را کشته‌اند، اما شما نمی‌دانید، شاید
 هم این‌طور باشد که بعداً یک خبر داغی بشود و یک ماجرای منحصر به
 فردی که تاکنون برای اداره‌ی شما اتفاق نیافتاده است.» لیدل به جلو خم شد،
 ته‌سیگارش را در جاسیگاری لِه کرد و گفت: «من خیلی خسته هستم، یا مرا
 در جایی نگه‌دارید که چند ساعت بخوابم، یا اجازه دهید از اینجا بروم.»
 دیتس سخت می‌کوشید خود را کنترل کند و بر اعصاب خود مسلط باشد.
 او گفت: «ما اجازه می‌دهیم از اینجا بیرون بروی، چون چیز ارزنده‌ای که دال
 بر توقیف تو باشد، در دست نداریم.»

«پس شما طناب زیادتری در اختیار من می‌گذارید تا بهتر بتونم خودمو باش به دار بزنم؟ همین طوره؟»

دادستان بخش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این دیگه بستگی به زرنگی و هوش خودت داره!»

«پلیس کیف منو روی تخت اون دختره پیدا کرده. همون طور که در روزنامه‌ی دیسپاچ آگهی کرده بودم، اونو از من دزدیده بود. حالا، گمان نمی‌کنم پس گرفتن اون کیف که محتوی پروانه و کارت شناسایی منه، ایرادی داشته باشد؟»

«تو، اون کیفو به موقع دریافت خواهی کرد.»

و لیدل در حالی که از جا برمی‌خواست گفت: «آقای دیتس، کیف و محتویاتش متعلق به منه. من اونارو لازم دارم. اونارو امروز به من بدید. بدون اون اسناد نمی‌تونم اسلحه با خودم حمل کنم.»

«اما چه طور بود که شب گذشته حمل اسلحه برات مسأله‌ای نداشت!»

لیدل اخمی کرد، نگاهی تند به مرد آن طرفِ میز انداخت و گفت: «من که گفتم، چند تا از افرادی که در این ماجرا دست دارند، می‌شناسم. دیشب هم برای کشف همین موضوع آمده بودم. برای من داشتن اسلحه محکم‌کاری است. بهتره مجهز باشم، اما اسلحه‌ی صفر چهل و پنج، بهترین اطمینانی است که می‌تونم داشته باشم. بنابراین اگر براتون اشکالی ندارد لطفاً...»

لب‌های نازک دادستان رنگ‌پریده شد و گفت: «اگر از اینجا بیرون بری و چند نفر دیگه رو تو این شهر پخش و پلا کنی چی؟»

«من به شما اطمینان می‌دم که هیچ جنازه‌ای بی‌خود و بی‌جهت تو این شهر رو زمین نمی‌افته. اسلحه‌ی من هم، البته جواز داره، شمام که اینو می‌دونید؟»
«تو جواز داری که حمل کنی، اما مُجاز نیستی که باهاش شکار کنی! ما فعلاً قصد داریم اسلحه‌ات رو با مدارکتو مدتی نگه داریم.» لیدل کمی فکر

کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و اضافه کرد: «من به هر حال ادعای تحویل گرفتن و استرداد اسلحه‌ام رو خواهم کرد، یعنی این‌که شما منو الان دارید در معرض کشته شدن قرار می‌دید. بدون این‌که بذارید دفاعی از خودم بکنم، بهتره شروع به دعا کنید که من حتی سرماخوردگی هم پیدا نکنم، چون اگر هر اتفاقی برای من بیافته به عهده‌ی شماست، مسؤلش شما هستید؛ چون جان من در خطر قرار می‌گیره. من خودم اینارو می‌دونم. اون وقت دیسپاچ هم پوست شما رو قالبی می‌کنه.»

دادستان بخش، مدتی به چهره‌ی لیدل خیره نگریست، بعد سرش را پائین انداخت و با لحنی شمرده به دستیارش گفت: «برو ببین می‌توانی مدارک لیدل را موقتاً به او تحویل دهی.» و سپس روی به لیدل کرد و گفت: «ببین، تو داری از اینجا با زرنگی و به‌کاربردن فنّ حقوقی خارج می‌شوی، اما بدان که روزی پس از این‌که کار خلافی کردی، همه‌ی حقوقت از دست می‌رود و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از مجازات‌کردنت باز دارد و همه‌ی درها به رویت بسته می‌گردد و وقتی هم که این اتفاق بیفتد، من خودم شخصاً به آن رسیدگی خواهم کرد و همه‌چیز را از دست خواهی داد.»

و لیدل حاضر جوابی کرد:

«اگر آن اندازه عمر کنی!»

«انشاءالله تا اون وقت زنده می‌مانم و امیدوارم تو هم زنده بمانی!»

❖ فصل یازدهم ❖

ماگزی کیلی در اتاقِ کارِ پدرش - جیم کیلی - در اداره‌ی روزنامه‌ی دیسپاچ نشسته بود که لیدل، خسته خود را به درون اتاق کشید. ماگزی چنان بادی به خود کرده بود و تا درجه‌ای احساس سربلندی از قدرتمندی لیدل را در قیافه‌ی خود منعکس ساخته بود که نزدیک بود حال لیدل را به هم بزند.

ماگزی با صدای بلند و جیغ‌مانندی تندتند می‌گفت: «قهرمان ما اکنون از جنگ برگشته است، نه از یک جنگ، بلکه از چند جنگ.» و سپس با لبخندی پرسید: «در چه حالی، جانی؟ خوبی؟» و لیدل دنبال کلماتی می‌گشت تا به بهترین وجه ماجرای بحث و گفتگوی خود را در اداره‌ی پلیس با بازپرس و با دادستان برای آنها بازگو کند. او رو به جیم کیلی کرد و گفت: «رفتارشون خیلی مزخرف بود. هر چه می‌گفتم بازپرس باورش نمی‌شد، همش می‌گفت تو اون دختره رو کشتی، چون کیفیت زیر جسدش پیدا شده و چیزهای دیگه، خیلی تشکر می‌کنم که تو مانند فرشته‌ی نجات آمدی. داشتند منو سؤال پیچ می‌کردند. سبک و سنگین می‌کردند که تو به نجات من آمدی.» و سپس خودش را روی یک صندلی انداخت و ادامه داد: «گمان نمی‌کنم چیزی نوشیدنی تو دم و دستگاهتون پیدا بشه، هان؟»

ماگزی به لیدل گفت: «حالا هنوز روزه، شب نشده.» اما جیم کیلی دستش را زیر میز بُرد و از کشوی پائین میزش یک شیشه نوشیدنی بیرون آورد. ماگزی هم به طرف یخچال رفت، آبِ خنک آورد، سه لیوان در سینی گذاشت، مشروب در همه ریخت و در هر یک مقداری آب خنک ریخت تا رقیق شود، سپس آنها را سر میز آورد. پدرش گفت: «حتماً بعضی کارهای بد را در هالیوود یاد گرفته‌ای ها! تو نیمی از یک شب رو با این مرد گذراندی، حتماً می‌تونی مشروبتو یک سره بخوری.»

ماگزی هم به شوخی گفت: «این‌که چیزی نیست بابا، من حشیش هم می‌کشم.» کیلی غرشی کرد و منتظر ماند تا ماگزی یک لیوان به لیدل تعارف کند و سپس گفت: «جانی، بر اساس تقدّم موضوعات، بگذار بگویم، دیسپاچ خیلی خوشوقت است که داستان کیف تو رو با جسد یک دختر روی تختخواب چاپ کنه. بعدم ما خیلی تمایل داریم در صف اول اخبار قرار گیریم. به این لحاظ دیسپاچ می‌خواد تو را استخدام کنه تا قاتل لورا والتاین رو پیدا کنی و همچنین علت این‌که اونو کشتن.»

لیدل مقداری از لیوانش را سر کشید، گرم شد و گفت: «من یک ارباب‌رجوع، یعنی یک مشتری برای این‌کار از قبل پذیرفته‌ام؛ از اون پول گرفتم، اون حق تقدّم داره.» کیلی ناراحت شد و گفت: «حالا نمی‌شه واسه‌ی هر دومون کار کنی؟» لیدل لیوانش را تا ته سر کشید، به عقب صندلی تکیه داد و گفت: «خُب، باید اول از اون پرسیم که اگر اشکالی براش نداره و این اجازه رو می‌ده، یعنی برخوردی ایجاد نمی‌شه من موافقم، اما این بستگی به نظر اون داره.»

کیلی با پافشاری تمام گفت: «قصدت اینه که دنبال قاتل بگردی؟ درسته؟ پس می‌تونی اونو نگرش داری، بعد از ارباب‌رجوعت بررسی که اونو تحویل خودش بدی یا به پلیس. این‌که به کسی ضرری نمی‌زنه، فرصت زیادی هم داری که تماس تلفنی با او بگیری.» لیدل نگاهی به لیوان خالی که در دستش بود انداخت و وقتی ماگزی آن را از دستش گرفت، مقاومتی نکرد. ماگزی رفت و دوباره آن را پُر کرد و آورد. لیدل گفت: «من با درخواست تو مخالفتی ندارم. مخصوصاً برای این‌که مدیون شما هم هستم، مزاحم ماگزی شدم؛ این همه به خاطر این جریان، گرفتاری براش درست شد. البته دامی خیلی وقت گرفت تا محل دختره را داد، بیش از اونچه انتظار داشتیم.»

کیلی با اعتراض گفت: «خودت هم می‌دونی که به من خیلی بدهکار

هستی. من امروز صبح خیلی تلاش کردم تا یک شلاق برای جان افرادی پیدا کنم که می خواستن شرافت دخترم رو زیر پا بذارن و از اونا انتقام بگیرم. خودتم می دونی که این روزا پیدا کردن شلاق اسب برای کوبیدن افراد چه کار مشکلیه!»

ماگزی مشروب را برای لیدل گذاشت و با خواهش گفت: «لیدل، نگذار پدرم باج آزت بگیره و حساب تسویه کنه، اگر می خواهی کاری برای کسی بکنی، من واجبترم. اول به من مدیونی، نه به دیسپاچ. پس وقتی ما داستان را می نویسیم...»

لیدل مداخله کرد و گفت: «ما، چرا گفتی ما؟»

دختر موخرمایی سرش را تکان داد و گفت: «تو قاتلو پیدا می کنی، خُب؟ منم درباره اش می نویسم، پس دوتایی کار می کنیم، می شیم ما دیگه!» ماگزی در اینجا نگاهی مشتاقانه به پدرش انداخت و در حالی که خود را در رقابت با او قرار داده بود، گفت:

«فکر می کنم این سریع ترین راهی است که به نظرم می رسد که بتوانم ستون های خودمو در صفحه ی اول پُر کنم.» جیم کیلی مخالفت کرد و گفت: «دختر، گوش کن، چه کسی خواسته باج خواهی کنه، ما این قدر جنبه های دوستانه داریم، اشتراک منافع داریم که اصلاً صحبت حساب تسویه کردن...» ماگزی حرف پدرش را قطع کرد و گفت: «کی بود که تمام شب رو به نفع روزنامه ی دیسپاچ بیدار ماند و کار کرد؟ گمان نمی کنم کسی مثل من و لیدل باشه!» لیدل با ناخرسندی وارد بحث شد و گفت:

«اگر دیتس منو توی هُلُفدونی نگه می داشت و همان طور که می خواست کلیدشم ور می داشت، فکر می کنم برام بهتر بود!» و بعد لیوانش را تا ته سر کشید و احساس کرد قوای زیادی به دست آورده است. سپس اضافه کرد: «در حال حاضر من به هیچ کس تعهدی ندارم. تنها نیازی که احساس می کنم، اینه

که چشم‌ام رو ببندم و چند ساعتی بخوابم. هر وقت بیدار شدم و دوباره تونستم رو پاهام بایستم فکر می‌کنم و باهات تماس می‌گیرم.» ماگزی فوراً پرسید: «با من؟» و لیدل جواب داد:
 «آره با تو؛ من با تو موافقم.»

* * * * *

تنها چند دقیقه پس از نیمه‌شب بود که جانی لیدل چشمانش را باز کرد. از تخت‌خواب پائین آمد، به حمام رفت، قدری آب سرد به صورتش پاشید تا کاملاً بیدار و سر حال شود. بعد برگشت، کنار تخت‌خواب نشست، پیام‌گیر تلفنش را آزمایش کرد و دید فقط یک نفر با او تماس گرفته است. شماره‌ای که برای پیام گذاشته بود، مربوط به لانگ آیلند بود و گفته بود که بعداً در اسرع وقت دوباره تماس خواهد گرفت.

لیدل دوباره به حمام رفت و حمام گرمی کرد. تأثیر آن حالش را به جا آورد. پشت میز نشست و یک جرعه ویسکی نوشید. بعد لباس پوشید و آماده‌ی بیرون رفتن گردید. تا این موقع تمام تأثیر خستگی شب قبل از تن او زایل شده بود.

یک ساعت بعد، لیدل پشت قسمت بار هتل استرلیس (همان هتلی که آدرس محل کار لورا والتاین را داده بود)، با راحتی تمام که در اثر تجربه‌ی طولانی او در این‌گونه جاها بود، دیده می‌شد که روی پیشخوان تکیه داده است. آخرین جمعیت دیروقت شب، کم‌کم برای تماشای نمایش و برنامه‌های تفریحی باشگاه هتل وارد می‌شدند. در این وقت یک صف در آن سوی طناب و میله‌هایی که از این طرف به آن طرف در ورودی باشگاه شبانه کشیده شده بود، تشکیل می‌شد. هرگاه و بیگاه بحثی میان یک پیشخدمت و یکی از مشتریان که در آن سوی طناب ایستاده بود، درمی‌گرفت، اما سرانجام با اظهار تأسّف و جواب منفی پیشخدمت خاتمه می‌یافت.

در سالن نشیمن و استراحتگاه مجاور بار چراغ‌هایی با نور ضعیف می‌سوخت. یک دسته‌ی چهارنفری از نوازندگان، موسیقی آرامی می‌نواختند. پشت اکثر میزها را زوجها اشغال کرده بودند. به ندرت میزی دیده می‌شد که چهارنفری نشسته باشند و این نشانه‌ی این بود که مسافران حومه‌ی شهر، یعنی آنها که میان محل کارشان در شهر و محل زندگیشان در حومه رفت و آمد می‌کردند، چهارنفری نشسته و به راحتی از دیگران متمایز بودند.

لیدل جرعه‌ی دیگری از لیوان خود نوشید و آن را روی پیشخوان بار گذاشت و سپس با چرخاندن لیوان روی آن، دواير متحدالمرکزی ساخت. در انتهای سالن، یک دختر بلوند درشت‌اندام که موهایش را با دقت روی سرش آراسته بود، نشسته، بی‌هدف با لیوان مشروبش وقت‌گذرانی می‌کرد. به محض این‌که متوجه شد لیدل او را زیر نظر دارد، سر خود را بالا گرفت و به لیدل خیره شد تا او هم وضعیت لیدل را خوب برانداز نماید. استخوان‌های صورتش در دو طرف برجسته و حکایت از این داشت که از نژاد اسلاوی است. چشمانش آبی کامل بود، به طوری که از آن فاصله مشخص می‌شد. دهانی بزرگ و لب‌هایی کلفت داشت. یک شال از جنس پوست سمور را بی‌قیدانه روی شانه‌هایش انداخته بود. لیوانش را برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد. آن را نوشید و روی میز گذاشت.

لیدل اشاره‌ای به فروشنده‌ی پشت دستگاه کرد و وقتی او آمد به او گفت: «می‌خواهم آن زن را به یک جام مشروب مهمان کنم.» آن مرد اطاعت کرد و به طرف زن بلوند در آن طرف سالن رفت و چیزی در گوش آن زن گفت، اما زن قبول نکرد و لبخند تشکرآمیزی نمود.

لیدل لیوان خودش را برداشت و به طرف محلی که زن نشسته بود رفت و گفت: «ببخشید من نخواستم گستاخانه رفتار کرده باشم، ولی از تنها نشستن

متنفرم.» زن جواب داد: «منم همین طور.» و سپس با چشمان موزب آبی و سایه‌کشیده‌ی خود، چهره‌ی لیدل را مورد مطالعه قرار داد. طرز سخن‌گفتنش چنان بود که همنشینی لیدل را پذیرفته است. بعد گفت: «فکر نمی‌کنم شما را قبلاً در این جا دیده باشم، وگرنه مطمئناً یادم می‌آمد.» لیدل پاسخ داد: «من خیلی به این محل نمی‌آیم.» لیدل براندازی از اندام او کرد و زن از برانداز کردن او بدش نیامد. لبخندی زد و این بار قبول کرد که لیدل به لیوان مشروب‌ی مهمانش کند. زن بلوند گفت: «حالا که این جا را پیدا کردی، امیدوارم مرتب اینجا بیایی.» و لیوان را برداشت و به لبش نزدیک کرد. لیدل پرسید:

«در این هتل زندگی می‌کنی؟»

«نه، ولی منزلم خیلی دور نیست؛ کمی آن طرف چهارراه، منظور؟» لیدل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «هیچی، فقط سؤال کردم.» سپس جرعه‌ای نوشید، نگاهی به اطراف کرد و گفت: «این محل خیلی شلوغ و پُر سروصدا است، مگه نه؟»

زن نیز جرعه‌ای از لیوان خود نوشید، لیوانش را زمین گذاشت و گفت: «اگر از اینجا ناراحتی، می‌توانیم بیرون برویم، به آپارتمان من برویم. بعد منم می‌تونم با دادن یک لیوان مشروب، مهمان‌نوازی و لطف تو رو جبران کنم.» و زن زیرچشمی نگاهی به لیدل کرد و اضافه نمود: «منظورم اینه که اگر برنامه‌ی دیگری نداری، برویم.»

لیدل لبخندی زد و گفت: «خانم، چوب‌کاری می‌کنی، من که کاری نکردم.» سپس دسته‌های اسکناس بیرون آورد، یک پنج‌دلاری بیرون کشید، روی پیشخوان گذاشت و گفت: «هر وقت آماده‌باشی، حاضرم که برویم.» و زن پاسخ داد: «همین حالا، می‌تونیم برویم.»

زن بلوند از روی چهارپایه‌اش پائین پرید، لبخندی تشکرآمیز به متصدی مشروب‌خانه انداخت و پیشاپیش لیدل به سوی در خروجی راه افتاد و لیدل از

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان (۱۰۱)

پشت سر طرز راه رفتن و حرکات او را زیر نظر گرفت. اندام این زن هنگام رفتن طوری بود که هر وقت راه می‌افتاد، توجه مشتریان را جلب می‌کرد و همه گفتگوی خود را چند لحظه قطع می‌کردند و به تماشای راه رفتن او می‌پرداختند.

* * * * *

نسیم سحرگاهی پس از بسته شدن در مشروب‌خانه، چادر سردر بعضی مغازه‌ها را به هم می‌زد و مجموعه‌ی آنها بوی خوبی را به مشام می‌رساند. زن بلوند دست در دست لیدل انداخت، لب‌خندی به او زد و هر دو به طرف خانه‌ی زن رفتند. پس از چند لحظه زن گفت: «اسم من شیلا نیلسن است، تو اسمت چیست؟» لیدل گفت: «جانی» و زن با خنده‌ی بلندی ادامه داد: «من چه قدر با مردهایی به نام جانی آشنا می‌شم!»

ساختمانی که آپارتمان زن بلوند در آن واقع شده بود، فقط دو کوچه با هتل استرلیس فاصله داشت. زن از در ورودی و راهروی مشترک ساختمان گذشت و لیدل را به طرف آسانسور که در عقب ساختمان بود، هدایت کرد. دگمه‌ی چهار را فشار داد و وقتی به طبقه‌ی چهارم رسیدند، کلید را از کیف درآورد، در را باز کرد و صبر کرد تا لیدل اول وارد شود، سپس در را بست و زنجیرش را انداخت. شال‌گردن پوست را از روی شانه‌هایش برداشت و روی دستش انداخت و گفت:

«مشروب‌خانه‌ی کوچک من آنجاست، برو هر چی دوست داشتی برای خودت بریز. من چند لحظه‌ی دیگه در خدمتت خواهم بود.» و بعد به اتاق خوابش رفت و در را پشت سر بست. لیدل به طرف بار رفت، مقداری یخ از یخ‌گیر درآورد و در لیوان ریخت و از یک شیشه برای خود ویسکی روی آن ریخت. بعد رفت و روی یک نیمکت راحتی نشست و به نوشیدن پرداخت. در این وقت، در اتاق خواب باز شد و زن بلوند لباس عوض کرده، موی

مرتب‌کرده و آراسته بیرون آمد. اندام زیبایش را تا آنجا که می‌توانست، با لباس زیباتر ساخته بود. لیدل که از اول متوجه شده بود آن زن خودفروش است گفت:

«عذر می‌خواهم که می‌پرسم، قیمت چند است؟» و زن پاسخ داد:
 «خواهش می‌کنم، من فکر کردم که تو مشتری معمولی نیستی، اگر شب بمونی صد دلار.»

لیدل دسته‌ی اسکناس را درآورد و در مقابل چشمان مشتاق زن پنج اسکناس ۲۰ دلاری شمرد و در گوشه‌ی میز گذاشت و پرسید: «آیا این مقدار برای خوردن یک لیوان دیگر وِسکی هم کافی است؟» زن جواب داد: «مطمئنی فقط یک لیوان دیگر می‌خواهی؟ هنوز فرصت زیاده.» لیدل از جا بلند شد و گفت: «خودم می‌ریزم.» زن نگاهی به قامت لیدل کرد. شانه را از سرش برداشت، موهایش را رها کرد و دور شانه‌هایش ریخت. بعد رفت و اسکناس‌ها را از گوشه‌ی میز برداشت و در کِشوی یک میز گذاشت. لیدل دوباره به طرف نیمکت راحتی رفت و روی آن نشست. زن که تعجب کرده بود، پرسید: «مگر نمی‌خواهی لباست را درآوری؟» لیدل گفت: «نه، خوردن مشروبم زیاد طول نمی‌کشد.» زن که یک مرتبه مشکوک شده بود و قدری هم ترسیده بود پرسید: «تو پلیس هستی؟»

لیدل سرش را بالا انداخت و جواب داد: «خیر، مطمئن باش پلیس نیستم.» و زن دوباره پرسید: «پس چه کاره‌ای؟» و لیدل پاسخ داد: «یه جور آدم دیوانه!» سپس لیدل به زن گفت: «لباس رویت را بپوش و خودت را مثل اول بپوشان، هوا سرد است سرما می‌خوری.»

ترس دیگر در اینجا وجود زن چشم‌آبی را فرا گرفت. لب‌هایش را با زبانش لیسید، چشمانش به طرف در معطوف گردید و فکر کرد شاید بخواهد از اتاق فرار کند. با دستپاچگی لباسش را پوشید و پرسید: «از جان من چه

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان (۱۰۳)

می خواهی؟» لیدل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «احتمالاً کمی سؤال دارم، می‌خوام باهات چند کلمه حرف بزنم.»

در این وقت مقداری از ترس زن کاسته شد. نگاهش از طرف در که در صدد بود در صورت لزوم چگونه می‌تواند از آن بیرون برود، به صورت لیدل معطوف شد، به زور لبخندی زد و گفت:

«حُب، خیالم راحت شد، پس تو می‌خوای باهام حرف بزنی. من اول باید حرف بزنم یا تو سؤال می‌کنی؟» لیدل که متوجه شده بود زن بلوند هنوز هم فکر می‌کند مورد تهدید قرار گرفته است، گفت: «باز هم مثل اینکه در مورد من اشتباه می‌کنی؛ من برای تهدید و باج‌خواهی نیامده‌ام. صحبت‌م در رابطه با لورا والتاین است.»

دوباره ترس بر وجود شیلا مستولی شد. با سکوت به لیدل پشت کرد و گفت: «من چنین کسی را نمی‌شناسم.» لیدل جُرعه‌ای از مشروب خود را نوشید و گفت: «این حرف خیلی مسخره است. اون در همین هتل، یعنی هتل استرلیس کار می‌کرد، همه‌ی روزنامه‌هاش نوشتن که چه جور خفه‌ش کرده بودن.» زن بلوند دوباره پشتش را به لیدل کرد و گفت:

«تو دیوانه‌ای، آقا!» و سپس در حالی که چشم‌هایش در اتاق دنبال تلفن می‌گشت و پس از پیدا کردن آن متوجه شد که نمی‌تواند به جایی تلفن کند، گفت:

«ببین آقا، من می‌تونم موجود بسیار نرم و خوبی برات باشم، اما موجود خشن و ماده‌ی سختی نیستم.» لیدل دوباره گفت: «شیلا، در مورد لورا والتاین برام بگو.» و زن سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت: «من اصلاً چیزی درباره‌ی او نمی‌دانم و نمی‌دانم کی اونو کشته و نمی‌خوام که بدانم چه طور شده.»

لیدل لیوانش را زمین گذاشت و گفت: «ببین شیلا، هیچ چیزی در کار نیس

که آزش بترسی. من فقط می‌خوام کمی باهات گپ بزنم.» بعد از دور نیمکت خم شد و جلوی رفتن شیلا را به اتاق خوابش گرفت. زن بلوند جیغی کشید و گفت: «دست از سر من بکش، تو دنبال کار بازجویی و تفتیش و از این جور کارای پلیسی هستی و منم اهلش نیستم. کاری نکن که پشیمان بشی! ما در حمایت و تحت محافظت هستیم. اگر منو بگیری و بخوای چیزی از من بیرون بکشی، اونا حسابتو می‌رسند.»

لیدل قدری به حرف‌های شیلا دقت کرد و آنها را مورد مطالعه قرار داد. سپس پرسید: «این محافظت که آزت می‌کنن، تا چه حد قوی و بزرگه؟» و زن پاسخ داد: «بزرگ‌ترین حمایته، بزرگ‌تر از اونچه فکرشو بکنی. انگشت به من بزنی، کوچک‌ترین ضربه‌ای به من وارد کنی جو پالن حسابتو می‌رسه، بهت اخطار می‌کنم!» لیدل از نوع تهدید زن بلوند و حمایت پالن، چهره‌اش خیلی درهم رفت. به طرف تلفن اتاق رفت، شماره‌ی لانگ آیلند را از پیام‌گیر و خدمات تلفنی خود بیرون آورد و آن را به مرکز مخابرات داد تا برایش بگیرد. کمی صبر کرد، زنگ خورد، گوشی را برداشت. کسی از آن طرف خط با سومین زنگ روی خط مکالمه آمد. لیدل گفت: «الو آقای پالن؟ لیدل هستم. پیغامی برایت دارم.» مرد پشت خط که کسی جز پالن نبود، با صدایی شبیه خرناس گفت: «چه قدر معطل کردی، من دور و بر ساعت ۸ بهت تلفن کردم و حالا ساعت...»

لیدل حرفش را قطع کرد و گفت: «من تلفن نکردم که به من بگی چه ساعتیه! فقط تلفن کردم که بگم تمام قراردادی که با هم بستیم لغو می‌شه. من صبح پولتو، یعنی هزار دلار تو بهت برمی‌گردونم.» پالن از پشت خط گفت: «تو نمی‌تونی چنین کاری رو بکنی. من استخدامت کردم. قرارداد بستیم. قرار شد اون‌ی که از من باج خواسته و تهدیدم کرده، پیدایش کنی...» لیدل حرف پالن را ناتمام گذاشت و گفت: «و منم بهت گفتم یک دلارم از پولت بر نمی‌دارم، مگر

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان [۱۰۵]

این‌که از آلودگی پاک باشه. من خیلی هم سعی کردم پونته پاک کنم، یعنی حلالش بکنم، اما حالا می‌بینم امکان نداره، یعنی محاله که بوی تعفن و نجسی رو از پولت دور کرد.»

پالن از پشت خط گفت: «تو داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ چه ناپاکی؟ مگه چی شده؟» و لیدل پاسخ داد: «من تحت استخدام جاکش‌ها قرار نمی‌گیرم. اگر هم تو لورا والتتاین رو کشته‌ای، به جرم این‌کار تحت تعقیب هستی!» و صدا از پشت خط گفت: «چت شده، چرا آتش گرفتی، کی این حرفا رو بهت زده؟»

«لورا والتتاین یکی از زنان بدکاره‌ای بود که تو تحت حمایت داشتی، تو از توضیحی که من در روزنامه چاپ کردم، قطعاً اونو شناختی. اون جیب‌بری بوده که بعداً به خودفروشی رو کرده. بنابراین از این به بعد من دیگه در اختیارت نیستم. خودت می‌دونی، مسؤل پیدا کردن اونی که آزت باج خواسته خودت هستی! بهتره دعا کنی که نشه ثابت کنم قاتل لورا والتتاین تو بودی!» و سپس گوشی را محکم روی تلفن کوبید. به طرف جایی که شیلا ایستاده بود و با چشمانی از حدقه درآمده، از فرط تعجب، نگاهش می‌کرد، نظری انداخت و گفت:

«شیلا، از این‌که گذاشتی از خانه‌ات استفاده کنم، تشکر می‌کنم.» سپس به طرف در رفت، زنجیر را آزاد کرد و از آپارتمان خارج شد.

به محض اینکه لیدل بیرون رفت، شیلا در را پشت سرش زنجیر کرد. دست‌هایش می‌لرزید و از شدت ترس زبانش بند آمده بود، بعد به طرف بار رفت، یک لیوان ویسکی برای خودش ریخت، تویش یخ گذاشت و شروع به نوشیدن کرد.

❖ فصل دوازدهم ❖

زنگ تلفن در عقب مشروب‌خانه‌ی هتل استرلیس به صدا درآمد. اکثر چهارپایه‌های بلند، در پشت پیشخوان بار آنجا که مشتریان می‌نشستند و چیزی می‌نوشتیدند، خالی بود. فقط دو نفر هنوز روی صندلی‌ها بر جای مانده، به نظر می‌رسید مقاومتشان به دلیل این است که در بحث مستانه‌ی سیاسی خود فرو رفته، ابّهت موضع را رها نکرده بودند. بیشتر زن و مردها و زوجها نیز نیمکت‌های راحتی را ترک کرده، تمامی مسافران میان‌شهری هم به جهت رسیدن به قطار، رفته بودند.

فروشنده یا پذیرایی‌کننده‌ی بار نگاهی به ساعت خود کرد و دید چیزی به زمان تعطیل‌کردنش نمانده است، لذا تصمیم گرفت به تلفن جوابی ندهد و زنگ خوردن آن را نادیده بگیرد. بعد به تمیزکردن عقب بار ادامه داد، اما وقتی زنگ خوردن تلفن ادامه یافت، مجبور شد گوشی را بردارد و بگوید:

«الو، بفرمائید.»

متصدی بار هتل هر وقت جو پالن شخصاً به هتل استرلیس تلفن می‌کرد، می‌فهمید اتفاق مهمی افتاده است. صدایش مانند ناقوس مرگ در آن محیط طنین می‌افکند. در این موقع نیز صدای پالن موجب شد قلب مسؤل مشروب‌خانه، که صدای پالن را شناخته بود، یک مرتبه فرو ریزد. سپس گفت:

«بله آقا، ببخشید، داشتم آماده‌ی تعطیل کردن بار می‌شدم...»

پالن حرفش را قطع کرد و گفت: «آشغال‌احمق، تو دهن گشادات را باز کرده‌ای و راجع به من حرف زده‌ای!» متصدی بار با تعجب پاسخ داد:

«من؟» و قیافه‌ی پُراتهایی به خود گرفت، گویی پُتکی را بر سرش کوبیده‌اند و بعد چنین ادامه داد: «من هرگز درباره‌ی مسایل اشخاص با کسی حرفی نمی‌زنم. من اصلاً نام کسی را که می‌شناسم یا آدرس افراد را به کسی

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۱۰۷

نمی‌دهم، تا چه رسد به نام شما!»

«پس یکی دیگه این کارو کرده. شب گذشته کسی اونجاها آمد که سؤالاتی پرسه؟ کسی آمد اسم لورا والتاین رو پرسه؟»
«نه، آقا»

«راجع به حمایت من از کسی، تحت پوشش من بودن کسی، برا من کارکردن کسی؟ به طوری که اسم من به میان بیاد؟»
متصدی بار جواب منفی داد و گفت تا آنجا که اطلاع دارد، هیچ‌کس اسم پالن را به زیان نیاورده و راجع به او و حمایتش از کسی حرفی نزده است. صدای سرد و خشک پالن از آن طرف خط آهنگ تهدید داشت و بوی خطر می‌داد.

«بهتره خوب فکر کنی؛ هیچ فرد غریبه‌ای، تازه‌واردی اونجا نیومد سؤالی آرت بکنه؟»

مشروف فروش میخانه به مغز خود فشار آورد و هر چه از شب گذشته در خاطر داشت مرور کرد و سپس گفت: «یکی - دو نفر غریبه اینجا آمدند، اما هیچ‌کدامشان سؤالی نکردند. یکی از اونا با یه زن از اینجا بیرون رفت؛ بقیه هم روی نیمکت‌ها نشسته بودن، اون یکی غریبه هم تنهایی رفت.»
«اونی که با زنه بیرون رفت، چه شکلی بود؟ می‌تونی خوب توصیفش کنی؟»

«آره، یه مرد تنومند، شانه‌پهن، موی پُرپشت داشت، کمی به سفیدی می‌زد. از اون تیپ آدمایی به نظر نمی‌رسید که شب پهلو زنه بماند...»
پالن تأملی کرد و پرسید: «اون مرده با کدام زن رفت، اون زنه را می‌شناسی؟»

«اون دختره مو بلونده که خودشو شیلا معرفی می‌کنه، شیلا نیلسن.» پالن گفت: «می‌تونی با این شیلا تماس بگیری. جاش رو پیدا کنی؟» و متصدی بار

جواب داد: «شماره‌اش رو دارم تو دفترمه.»

«بهش تلفن کن، پیداش کن، می‌خوام، تو دفتر باشگاه صحارا ساعت چهار

بینمش.»

«شاید اون آقا شب رو اون‌جا مانده باشه، هنوز اون‌جا باشه.» پالن گفت:

«مگه گوشت خوب نمی‌شنوه، آشغال؟ گفتم می‌خوام ساعت چهار تو دفتر

باشگاه صحارا، شیلا رو بینم. اگر پیام اون‌جا نباشه، به این حساب می‌ذارم که

تو نمی‌دونی چه‌طور باید دستورات رو اجرا کنی!» متصدی بار از ترس گفت:

«چشم آقا، حتماً ساعت چهار اون‌جا خواهد بود.» و پالن اضافه کرد: «خودت

شخصاً دنبالش برو و به این‌کار برس.» و بعد صدا را قطع کرد و گوشی را

گذاشت.

متصدی بار عرق پیشانی‌اش را با آستینش پاک کرد، فوراً رفت دفترچه‌ی

تلفنی‌اش را آورد، صفحاتش را ورق زد تا بر اساس حروف الفبا به اسمی که

می‌خواست رسید. گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت و وقتی هیچ

پاسخی نیامد، یعنی کسی گوشی را برنداشت، دوباره همان احساس وحشت

بر وجودش مستولی گردید و قلبش فرو ریخت. پس از چند لحظه دوباره

شماره را گرفت و منتظر ماند. پنج زنگ خورد، سرانجام کسی گوشی را

برداشت. صدای شیلا بود. صدایش دورگه شده بود و آن یا به خاطر

خواب‌بودن و زیادی خوابیدن و یا به علت نوشیدن الکل زیاد بود. زن پرسید:

«تو کی هستی؟» و متصدی بار گفت: «من مرتی فروشنده‌ی بار هتل استرلیس

هستم.» سپس دست در جیب کرد، یک دستمال نخی بیرون آورد و عرق

صورتش را پاک کرد و ادامه داد:

«امیدوارم که مزاحمت نشده باشم، کسی پیشته؟»

«منظورت اون مردکه‌ی مزخرفه که باهاش بیرون رفتم؟ می‌دونی که کیو

می‌گم؟ مردکه یکی از اون گرگ‌ها بود، پول یک شب رو کاملاً بهم داد، اما

گفت فقط می‌خواد باهام حرف بزنه. بعد پرسید که آیا من لورا والتاین رو می‌شناسم؟ و کی خفه‌اش کرده؟ فکر می‌کنم خودش از این جور حرفه‌ها داشت: باج‌گرفتن و کارکردن. شایدم می‌خواس منو مثل لورا والتاین بکشه، شایدم پلیس مخفی بود.»

«پس چه‌طور از دستش خلاص شدی؟»

شیلا مکثی کرد و بعد چنین ادامه داد: «بِهش گفتم اگر سر به سرم بذاره، چی به سرش می‌آد، بِهش گفتم تحت حمایت هستم و گفتم چه کسی حمایت می‌کنه و چه قدر براش گران تمام می‌شه...»

دستمال دست مرتی دوباره گردشی روی صورت او کرد و عرق‌هایش را پاک نمود. او سپس گفت: «ارباب بزرگ، امروز به شهر می‌آد و می‌خواد تو رو ساعت چهار بعد از نصف شب در دفتر باشگاه صحارا ملاقات کنه.» زن بلوند با نارضایتی پرسید: «ساعت چهار صبح؟ به این دیری؟» متصدی بار گفت: «برای رئیس، این ساعت مثل وسط روزه. اگر من به جای تو بودم، زودتر از وقت هم اونجا حاضر می‌شدم. خیلی بهتر از اینه که وادارش کنی کسی رو دنبالت بفرسته.» زن بلوند با لحنی نگران پرسید: «حالا موضوع چیه؟ منو برای چی احضار کرده؟» فروشنده‌ی بار شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «رئیس، چیزی خصوصی با من در میان نگذاشت. همین قدر بهم گفت به تو تلفن کنم و بگم ساعت چهار اونجا باشی.»

* * * * *

چراغ‌های نئون بر بالای درِ ورودی باشگاه صحارا، زمانی که تاکسی حامل زن بلوند جلوی درِ باشگاه رسید، خاموش شدند. راننده‌ی تاکسی نگاهی به سردرِ تاریک شده‌ی باشگاه انداخت، روی صندلی خود پیچی خورد، خلال دندان لِه شده‌ای را از زیر دندان‌هایش بیرون کشید و گفت: «به نظر نمی‌آد کسی اینجا باشه؛ چراغ‌هاش خاموشه. مطمئنی این آدرس همون جایی

هست که باید می‌آمدی؟»

زن بلوند جواب مثبت داد و یک اسکناس از کیفش درآورد، آن را به راننده داد، از تاکسی بیرون آمد، از پیاده‌رو گذر کرد و به در ورودی رسید. اگرچه چراغ‌های نئون و چراغ‌های راهروی باشگاه خاموش شده بود، لیکن نور ضعیف و قرمزی از اتاق داخلی به داخل راهرو می‌تابید و نشان‌دهنده‌ی این بود که هنوز کسی داخل باشگاه است.

شیلا در را باز کرد، از راهرو گذشت و به سوی مدخل اتاق پذیرایی رفت. صندلی‌ها را به منظور تمیزکردن سالن روی میزها چیده بودند. یک چراغ کوچک رومیزی، روشنایی خود را به تمام زوایای اتاق منتشر می‌ساخت. یک زن خدمتکار در حالی که یک دستمال سفید جهت جلوگیری از ورود گرد و غبار، دور موهایش پیچیده بود با بی‌میلی مشغول جمع‌آوری و جاروکردن آشغال‌ها، ته‌سیگارها و خُرده‌ذره‌هایی بود که دور و بر محوطه ریخته بود.

در انتهای اتاق، مردی پشت میز نشسته، قهوه می‌نوشید. او با چشمانی بی‌حالت و با خونسردی ورود زن بلوند را که به طرف او می‌آمد و از میان میزها می‌گذشت تا در کنار او جای گیرد، تماشا می‌کرد. زن بلوند گفت:

«من شیلا نیلسن هستم. قرار بوده است برای ملاقات آقای پالن، ساعت چهار این جا بیایم.» سپس به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «الآن نزدیک چهار است. آیا او هنوز نرسیده است؟» مردی که پشت میز نشسته بود، سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت: «خیر هنوز نرسیده. من هم تامی آلپرت مدیر این باشگاه هستم.» سخنان شیلا تغییری در احساس و نشانه‌ای در راحتی خیال مدیر باشگاه به جهت ورودش به وجود نیاورد.

مدیر باشگاه از تلفن پالن که گفته بود ساعت چهار بعد از نصف شب به آنجا خواهد آمد، شگفت‌زده شده بود. البته سرزدن پالن گاه و بیگاه به باشگاه برای رسیدگی به دفاتر و دخل و خرج آن با اطلاع چند ساعت قبل از

آن غیرعادی نبود. او این باشگاه را از جانب پالن اداره می‌کرد، اما پالن هم سعی می‌کرد در ساعت‌هایی بیاید که جلب توجه پلیس و کسانی را که خبر می‌برند نکند، اما امشب صدایش طوری بود که مدیر باشگاه را نگران ساخته بود. او به شیلا گفت: «تا منتظر هستی قهوه‌ای برایت بیاورم؟» و زن بلوند پاسخ داد: «خیر، فعلاً میل ندارم.» این را گفت و روی صندلی روبه‌روی آلپرت نشست و مدیر باشگاه هم در بحر او فرورفت و با خود گفت: «بی‌جهت نبوده است ارباب در این وقت شب چنین کسی را طلب کرده است؛ خوب او هم بالأخره بشر است و نیاز دارد.»

شیلا داخل کیفش را جستجو کرد، سیگاری بیرون آورد، آن را میان لب‌هایش گذاشت و گفت: «نمی‌دانی او برای چه منو این‌موقع احضار کرده، چه کارم داره؟»

«من که دلیل خوبی واسه‌ی احضار تو دارم، معلومه دیگه، حتماً تازگی تو آینه نگاه کردی؟»

زن بلوند ریه‌های خود را پُر از دود کرد و آن را از میان لب‌های نیمه‌بازش بیرون داد و گفت: «من تا حالا حضوری و رودررو، آقای پالن را ندیدم. چه شکلی است؟» مدیر باشگاه شانه‌هایش را بالا انداخت و پس از یک لحظه مکث، در حالی که باز به برانداز کردن اندام زن پرداخته بود گفت: «بالأخره اونم یک مرده، درست مثل مردهای دیگه.»

زن بلوند لبخند رضایت‌آمیزی زد. تامی آلپرت راست می‌گفت، پالن یک مرد مثل بقیه‌ی مردهای دیگر بود و این چیزی بود که شیلا را از زن بودن خود راضی می‌کرد.

در این وقت مردی با کت و شلوار آبی و کلاه مخصوصی که تا روی پیشانی‌ش پائین کشیده بود در آستانه‌ی درِ اتاق پذیرایی ظاهر و به دنبالش مردی مُسن با موهای سفیدشده که شیلا از روی عکس‌های روزنامه او را به

نام جو پالن تشخیص داد، وارد گردید.

تامی آلپرت از جا جست، با شتاب به جلو اتاق رفت و از پالن استقبال و به او سلام کرد و گفت: «چه به موقع تشریف آوردید! گمان می‌کنم ترافیک در این موقع شب سبک باشد.»

مرد سفیدموی از کنار مدیر گذشت و به طرف زن بلوند که هنوز نشسته و به سیگارش چند مک متوالی می‌زد تا مطمئن شود می‌تواند ته آن را دور بیاورد، نزدیک شد و از مدیر پرسید: «این شیلاست؟»

«من او را نمی‌شناسم، آقای پالن. چند دقیقه پیش اینجا آمد و گفت شما می‌خواهید او را ببینید، یعنی ساعت چهار ببینید. امیدوارم قرار همین طور باشه.» پالن نگاهی کوتاه به زن خدمتکاری که مشغول تمیزکردن اتاق بود و در این موقع ایستاده با کنجکاوی به آنها نگاه می‌کرد، انداخت و گفت: «این زن را با جاروش از این جا بیرون بفرست بره، خودتم اگر دوست داشتی می‌تونی بری خونه به کارای دیگت برسی. من و لوئیس ترتیب کارو می‌دیم.»

متصدی باشگاه شبانه لحظه‌ای درنگ نکرد. لحن صدا و چشم‌های بی‌حالت پالن خبر از خطر می‌داد. او گفت: «چشم، آقای پالن.» سپس به طرف زن خدمتکار رفت و به او گفت؛ جاروش را بردارد و برود. بعد به طرف بار باشگاه رفت، قفسه‌ی پشتی را باز کرد، یک شیشه مشروب بیرون آورد، یک ظرف یخ و سه لیوان هم برداشت و روانه‌ی اتاقی شد که روی در آن نوشته شده بود: «خصوصی»

مدیر باشگاه آرزو می‌کرد، آن شب مثل شبی نباشد که پالن از این اتاق خصوصی برای داشتن جلسه‌ای با آل لونگز (*Al Longese*) استفاده کرده بود. آل لونگز، شریک سابق پالن، بعدها در استخدام حکومت درآمد، مأموریت یافته بود، پالن را از کشور تبعید کند، اما از آن شب به بعد و پس از اختتام جلسه، هیچ‌کس دیگر آل لونگز را ندیده بود. وضع اتاق دفتر و درهم‌ریختگی

وسایل آن در روز بعد، حکایت از این داشت که در طول آن جلسه چه ماجرای رخ داده است، اما او مرد زیرکی بود و سخنی از ماجرا به کسی نگفته بود.

وقتی پالن بعدها مورد سؤال قرار گرفته بود که شریک سابقش کجاست و چرا ناپدید شده است. اظهار کرده بود او از مدت‌ها پیش تقاضای کناره‌گیری و استراحت را داشت. بنابراین پالن با تقاضایش موافقت کرده و آل لونگز هم حق و حسابش را گرفته و رفته بود.

آلپرت با شواهد و مدرکی که در دست داشت، می‌دانست پالن، آل لونگز را سر به نیست کرده، رقم بزرگی را از حساب، با ثبت در دفتر کل در وجه لونگز برداشت کرده است، اما او محتاط‌تر از آن بود که نظر خود را به کسی ابراز کند. راز را پیش خود نگه داشته بود. پالن می‌دانست تنها آلپرت از ملاقات نیمه‌شب او با آل لونگز خبر دارد، زیرا آلپرت بنا به تقاضای پالن جلسه را برای مرد سفیدموی ترتیب داده بود و شاهد حضور لونگز، اما بیرون‌نیامدن او از اتاق خصوصی بود.

از آن پس، هر وقت پالن تلفن می‌کرد، قلب آلپرت یک مرتبه فرو می‌ریخت و نفس در سینه‌اش می‌گرفت. او می‌ترسید پالن به او مظنون شود و فکر کند او چیزی بیش از یک رابط است. اگر پالن می‌فهمید که آلپرت از مشاجره‌ی او با لونگز، کشتن او و برداشت پول به حساب او، خبر دارد، حتماً او را هم به همان سفری می‌فرستاد که لونگز را فرستاده بود.

آن شب هم تلفن پالن به آلپرت که گفته بود؛ باشگاه را باز نگهدارد تا زن بلوند برسد، لرزه بر اندامش انداخته تا مغز استخوانش را سرد کرده بود.

آلپرت مشروب، لیوان و یخ را به اتاق خصوصی برد، آنها را روی میز گذاشت و پرسید: «چیز دیگری لازم ندارید، آقای پالن؟» و مرد سفیدموی با بداخلاقی جواب داد:

«نه، زود از اینجا برو.»

❖ فصل سیزدهم ❖

مردی که کت و شلوار آبی پوشیده بود، یعنی همان لوئیس، کنار صندلی زن بلوند ایستاده، او را برانداز می‌کرد. زن یکی - دوبار سعی کرد سر صحبت را با لوئیس باز کند، اما مرد، حرف او را ناشنیده گرفت.

متصدی باشگاه از اتاق خصوصی خارج شده و مستقیماً از در باشگاه بیرون رفته بود. زن خدمتکار هم پس از چندبار تق و توق در گذاشت و برداشت جارو و سطل و وسایل دیگر خود، متعاقب آلپرت باشگاه را ترک کرده بود.

زن بلوند سیگار دیگری را درآورد، آن را با سیگار قبلی روشن کرد، میان دو لبش گذاشت. سرانجام پس از گذشت زمانی که مانند ابدیت طولانی به نظر می‌رسید، در اتاق خصوصی باز شد و مرد سفیدموی در آستانه‌ی در به آن دو اشاره کرد، داخل بروند. لوئیس، مرد محافظ پالن، به زن بلوند اشاره کرد برخیزد. زن برخاست و دامن خود را صاف کرد، سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و به راه افتاد. لوئیس هم به دنبال او روانه شد.

مرد سفیدموی با لیوان نیمه‌پُرش در گوشه‌ی میز نشسته بود. زن وارد شد و پالن به مرد محافظ گفت: «لوئیس، هر وقت لازم بود صدات می‌زنم.» لوئیس هم در را بست و بیرون ایستاد.

پالن از زن پرسید: «تو همون زنی هستی که دیشب با لیدل بودی؟»
شیلا لیسبی به لب‌های خود زد و گفت: «اسمش را نمی‌دونم، اما با همون مردی بودم که به شما تلفن کرد.»

پالن جُرعه‌ای دیگر از لیوانش سرکشید و گفت: «تو مگه مقررات را نمی‌دونی؟ هیچ‌کس منو با اسم، در جایی صدا نمی‌کنه. اسم منو نمی‌بره، اما تو احمق اسم منو ذکر کردی!»

زن بلوند دوباره لب‌هایش را لیسید و گفت: «به‌خدا من ترسیده بودم. آقای پالن، من اون مرده را به آپارتمانم آوردم. دیدم اهل هیچ‌کاری نیست. آنچه که می‌خواست این بود که باهام صحبتی داشته باشه. سراغ لورا والناتین را می‌گرفت، یک مرتبه فکر کردم اونم یکی از آدمای ناجوریه که می‌خواد منو مثل لورا بکُشه. به این دلیل، بهش گفتم اگر دست به من بزنه، شما حسابشو می‌رسین!»

«از کجا فهمیدی اون از طرف پلیس و دستگاه حقوقی نیست؟»
«گفتم که، فقط ترسیدم. خیلی هم ترسیدم فکر این‌که از طرف قانونه نکردم.»

پالن از روی میز پائین پرید و به طرف زن رفت و گفت: «می‌دونی اگر این مردکه از طرف قانون باشه، چه می‌شه؟ دادگاه سرنخ رو به دست می‌آره، رأی علیه من می‌ده و منو از کشور اخراج می‌کنن.» این را گفت و با کف دستش سیلی محکمی به صورت شیلا زد، به طوری که زن بدبخت با پهلو به زمین افتاد.

«همش به خاطر اینه که شما احمق‌ها دهن‌لق هستیدا!»

دختر بلوند روی زمین افتاده، دستش را روی صورتش که سرخ و کبود شده بود گذاشته، دامنش بالا رفته، قسمتی از بدنش را عُریان ساخته بود. چشم‌هایش به صورت پالن خیره شده بود و می‌دید که او کمر بندش را باز می‌کند.

«نه، آقای پالن لطفاً این کار را نکنید، نه، نه.» و سپس روی دست و زانو درآمد و چهار دست و پا، خود را از دسترس او دور کرد و به دیوار چسباند.
پالن کمر بندش را بیرون کشید، آن را میان انگشت‌هایش گرفت و گفت: «از یک چیزی خبرداری؟ خدا رو شکر کن شانس آوردی! تا حالا از معالجه با آب چیزی شنیده بودی؟»

لب‌های زن تکان خورد، اما جوابی از آن بیرون نیامد، بعد به علامت نفی سرش را بالا انداخت. چشم‌هایش به کمر بند دوخته شده بود. پالن قلاب کمر بند را در دست گرفت و یک دور، دور انگشتانش پیچید و بقیه را آویزان نگه داشت و گفت: «وقتی زن‌هایی مثل تو سابقه‌دار، از دسته در می‌رفتند، ما اونا را توی وانِ پُر از آب جوش می‌انداختیم، سرشون را هم چندبار زیر آب می‌کردیم و بیرون می‌آوردیم تا پوست بدنشون خوب معالجه بشه. دفعه‌ی دیگه اگر دهن گشادت باز بشه، یادت باشه که همین کارو باهات می‌کنیم.»

سپس کمر بند را دور سرش چرخاند و شروع به شلاق زدن زن کرد. صدای گردش کمر بند، مانند سوت کشیدن و صدای خوردن آن بر بدن برهنه‌ی زن، مانند صدای خوردن دست بر صورت، یعنی سیلی بود. خارج از اتاق، مرد محافظ پالن صدای جیغ‌ها و التماس‌های زن را می‌شنید و سرش را بالا می‌انداخت. برای او این‌گونه صحنه‌ها عادی شده بود. او سیگاری روشن کرد و روی یک صندلی منتظر نشست و با خود گفت:

«اگر جو پالن حقیقتاً به مرغوبیت و شکل خوب علاقه داشته باشه، این لقمه‌ای که به این خوش‌مزگی و لذیذی به داخل رفت، به صورت یک کالای خُرَدشده و زشتی تبدیل می‌شه، خراب و بدمزه بیرون می‌آد. من که می‌گم جنس خوب و مرغوب رو نباید خراب کرد؛ این هدر دادن کالا است!»

مرد دارای کت و شلوار آبی داشت سیگار دوم را می‌کشید که پالن در را باز کرد و با لحن خشک و خشنی گفت: «بیا اینو ضبطش کن.»

زن بلوند به صورت هیكلی درهم فرورفته، کنار دیوار افتاده، با صدایی آهسته و مقطع ناله می‌کرد. لوئیس، دختر را بلند کرد، دست‌هایش را گرفت، او را به زمین کشید و به طرف یک مُبل برد. چشم‌های دختر بلوند باز شد، در حدقه چرخید، دوباره بسته شد. جریان باریکی از خون از گوشه‌ی لب‌های برجسته‌اش جاری بود. موهای آراسته و شانه‌کرده‌اش، اکنون لخت روی

گردن و صورتش آویزان مانده بود. سرش بی‌اختیار از این طرف به آن طرف می‌گشت. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند سرش را مستقیم نگه دارد.

شیلا دیگر یک اندام مطلوبی نداشت، وقتی چشم‌هایش را باز می‌کرد، آب از آنها می‌آمد، علاوه بر آن، کانون عدسی‌های چشم‌هایش در اثر خوردن ضربه‌ی شلاق به هم خورده بود. چند لحظه بعد توانست سرش را که روی سینه‌اش خم شده بود، بلند کند.

لوئیس به طرف میز برگشت، لیوانی برداشت، مقداری ویسکی در آن ریخت، به طرف شیلا آمد، آن را به دهانش نزدیک کرد، مقداری از آن از چانه‌اش به داخل یقه‌اش ریخت و مقداری دیگر وارد دهان زن بلوند شد. او سُرفه کرد، گلویش گرفت و بالأخره مشروب راه خود را به درون گلوی او پیدا نمود. لوئیس به پالن گفت:

«نمی‌دونم کجا زندگی می‌کنه، رئیس؟ من...»

«چه عجله‌ای داری؟ بقیه‌ی شب رو وقت داری. اون به سزای دهن‌لقی‌اش رسید، حقش بود!» و پالن کمر بندش را دوباره از لای پُل‌های شلوارش وارد کرده به کمرش بست و ادامه داد: «مارتین باید بیاد منو بیره. آمدن تو با من درست نیس. لزومی نداره تو این‌همه راه بیایی منو برسونی، بعد دوباره برگردی.» لوئیس پرسید: «واسه چی دوباره برگردم؟»

مرد سفیدموی کاپشن خود را پوشید و گفت: «لوئیس، لیدل دیگه برای من کار نمی‌کنه، من لیدلو دیگه به عهده‌ی تو می‌ذارم که حسابشو بررسی.»

پالن نگاه تحقیرآمیزی به قیافه‌ی زن بلوند که کم‌کم می‌خواست به هوش بیاید کرد و گفت: «زنیکه‌ی بی‌شعور احمق!» و سپس به لوئیس گفت: «این دختره هم همین‌طور، اینم به عهده‌ی توست.» و بعد دستش را به طرف سر برد و موهایش را با کف دست روی گوش‌ها منظم کرد و گفت: «امیدوارم از رسیدگی به کار هر دو تاشون لذت ببری.» بعد به طرف درِ اتاق رفت، آن را باز

کرد و به اتاق بزرگ پذیرایی قدم گذاشت.

شیلا کمر راست کرد و نشست، پشت دستش را به یک طرف دهانش گذاشت و برآمدگی و خون آن را آزمایش کرد، ولی همچنان نفس نفس می‌زد. مرد دارای کت و شلوار آبی، مقدار بیشتری ویسکی خالص بدون آب در لیوان ریخت و آن را به دختر بلوند خوراند. شیلا با پشت دست، قدری دهانش را پاک کرد، لیوان را کج کرد، به دهان برد و تا آخر خورد و گفت: «این مرد سی درصد درآمد مرا بابت حمایت از من می‌گیرد. آیا این است آنچه که او اسمش را حمایت می‌گذارد؟»

لویس در حالی که لیوان را از شیلا می‌گرفت تا روی میز بگذارد پاسخ داد: «چرا ناراحتی؟ چرا ناراضی هستی؟ خدا رو شکر کن با این شلاق خوردن از عقوبت بدتر خلاص شدی! حالا صبر کن بین چی به سر اون مرد که می‌آد!»

* * * * *

روی در ورودی تالار ساختمان فدرال که دارای شیشه‌ی دوجداره بود، چنین نوشته شده بود: قسمت خزانة و در بالای آن، روی کتیبه‌ای به زبان لاتین سه کلمه‌ی دیگر هم حک شده بود: تیزور سپتانت سیجیل (*Thesaur Septent Sigil*) در زیر آن نیز با حروف کوچک الفبا، عبارت: «بخش اطلاعاتی خدمات عایدی‌های خزانة» به چشم می‌خورد.

جانی لیدل به طرف پائین تالار رفت و از میان یکی از درها عبور کرد. قسمت جلوی اداره‌ای که لیدل به طرفش می‌رفت، مربوط به گروه تندنویس‌ها بود و قسمت عقب آن به تعدادی از دفاتر کوچک تقسیم شده بود و اکثر آنها در این موقع تعطیل بودند. لیدل از راهرو گذشت و به نرده‌های بلندی رسید که در پشت آن دختری با موهای مشکی سخت سرگرم ماشین‌نویسی یادداشت‌هایی از دفترچه‌ی تندنویسی شده‌ای بود که در کنار ماشین تحریرش گذاشته شده بود، اما وقتی لیدل نزدیکش آمد، سرش را بلند

کرد و لبخندزنان گفت: «چه فرمایشی دارید؟ چه کمکی می‌توانم بکنم؟» و لیدل گفت: «آیا رکس ترنر (Rex Turner) تشریف دارند؟»

دختر ماشین‌نویس به فهرستی که در گوشه‌ی میزش قرار داشت، مراجعه کرد و سپس گفت: «بله، ایشان هستند، بگویم کی مراجعه کرده است؟»
«بگو جانی لیدل»

دختر گوشی تلفن را برداشت، قسمت اطلاعات را گرفت و از آقای ترنر خبر گرفت، حضور لیدل را اعلام کرد و آنها گفتند: «همین الآن بیرون می‌آیند.» و دختر گوشی را سر جایش گذاشت. رکس ترنر مردی بلندقد و آراسته بود. موهایی به رنگ خاکستری و کوتاه‌شده و چهره‌ای برافروخته با چروک‌هایی به دور چشم داشت. وقتی از دفتر کارش بیرون آمد و نزدیک در کنار نرده‌ها رسید، لبخندزنان از لیدل استقبال کرد و گفت:

«سلام، جانی.» او دست سنگین و پُرعضله‌ی خود را به طرف لیدل دراز کرد و با شوخی گفت: «چی شده؟ مثل اینکه وجدانت و ادارت کرده خودتو به خاطر تقلب در مالیات بر درآمد معرفی کنی!» او چندبار دست لیدل را فشرد، سپس رها کرد و گفت: «بیا بریم توی دفتر من، شاید اونجا بتونیم ترتیبی بدیم که از دادخواستت صرف‌نظر کنی!»

آقای ترنر برگشت و لیدل را راهنمایی کرد تا به اتاق کوچک و دنج خود که در عقب ساختمان بود، بروند. صبر کرد تا لیدل وارد شد، سپس در را بست، او را به طرف میزش برد، بعد در یک صندلی راحتی فرو رفت و به لیدل هم تعارف کرد بنشینند. سپس نفس عمیقی کشید و دست کرد پیپ خود را برداشت و گفت: «خُب، موضوع چیه؟» لیدل پرسید:

«گروه شما دنبال جو پالن هستند، درسته؟»

ترنر پیپ را میان دندان‌هایش گذاشت، کبریتی کشید، آن را روشن کرد و گفت:

«اداره‌ی مهاجرت و اقامت دنبال جو پالنه، یعنی در واقع وزارت دادگستری دنبالشه.» او پُک محکمی به پیپ کوچک خود زد و ادامه داد: «البته ما همه در یک جهت و در یک گروه فعالیت داریم، اما بیشتر، مأموران دادگاهی هستند که سعی دارند پالن را از کشور اخراج کنند.» لیدل پرسید: «خُب، بعد چی شد؟ کار به کجا رسید؟»

کارمند عالی‌رتبه‌ی خزانه، در حالی که دود پیپ را به بالا می‌فرستاد، پاسخ داد: «شریکش یا بهتر بگویم هم‌مطرازش، به نام لونگزر قرار بود باهاش صحبتی بکنه و به عنوان یک شاهد کلیدی، در تعقیب قانونی، دخالت داشته باشه. قاضی منطقه دو نفر از افراد زیر و زرنگ را مراقبش کرده بود، اما یک شب لونگزر بی‌خبر رفت، مثل این‌که قرار خصوصی گذاشته بود، دیگه هم برنگشت! معلوم نیست کجا رفته.» ترنر شان‌هایش را بالا انداخت، یک پُک طولانی و محکمی به پیپ زد و ادامه داد: «پیگردهای قانونی در مورد بیرون‌کردن او از کشور از اون‌وقت تا حالا در جریان، یعنی منتظریم لونگزر برگرده. شایدم اتفاقات جدیدی افتاده که ما نمی‌دونیم، هان؟» و لیدل سرش را به علامت نفی بالا انداخت.

ترنر پیپ را از میان لب‌هایش درآورد، نیشخندی زد و گفت: «به نظرم تو هم خیلی‌ها را بسیج کردی، کسی رو پیدا کنن. در صفحه‌ی اول روزنامه‌ها چیز می‌نویسی. شنیدم دنبال یک جیب‌بُر می‌گشتی، درسته خودت بودی؟» و سپس در حالی که قیافه‌ی جدی به خود گرفت، اضافه کرد: «راستی این آگهی هیچ ارتباطی با پالن، که علاقه داری چیزی آزش بشنوی، داره؟»

لیدل یک سیگار کج شده از جیبش درآورد، آن را در گوشه‌ی لبش گذاشت و گفت: «آره، همین‌طوره، بی‌ارتباط نیست.» بعد سیگارش را آتش زد و ادامه داد: «کیف من به منظور خاصی به سرقت رفت. می‌دونی واسه چی؟ برای تهدید و باج‌خواهی از پالن.»

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۱۲۱

ترنر با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «کسی از پالن باج بخواد؟ پالن رو تهدید کنه؟! از آدمی به این سن و سال و با اون خصوصیات؟!» و لیدل پاسخ داد: «متأسفانه از یه همچین زنی هم بعید بود! حتماً خبر شب بعدش را هم خواندی که نوشته بود: دختری را که کیف مرا به سرقت برد در اتاق خوابش کشتند؟ اما آنچه که هیچ‌جا نخواندی و هنوز هیچ‌کس هم نمی‌داند، این است که اون دختره که اسمش لورا والتاین بود، تحت حمایت پالن بود، یعنی حدود سی درصد درآمدش را به پالن، برای به اصطلاح محافظت و حامی بودن می‌پرداخت. اون یکی از چندین دختر خودفروش دیگه بود که همه به پالن باج می‌دن، تو هتل استرلیس هم کار می‌کنی.»

ترنر یک لحظه به فکر فرو رفت، دچار شگفتی شده بود، دست به طرف تلفن برد، گوشی را برداشت، اما دوباره گذاشت و سؤال کرد: «حتماً می‌تونی این موضوع را ثابت کنی، هان؟»

«البته نه از اون نوع اثبات کردنایی که شما می‌خواهید، اما دلایل خوب و درستی برای خودم دارم.»

ترنر از آن طرف میز نگاهی نومیدانه به لیدل کرد و گفت: «ما خیلی چیزا در مورد پالن می‌دونیم و می‌دونیم هم که دستش به خیلی کارها آلوده است، اما اونچه که برگه‌ی قانونی باشه و جرمش رو ثابت کنه، لازم داریم. به طوری که دُمِش رو تو تله گیر بیاندازیم. پالن دفعه‌ی پیش دادستانِ بخش رو خیت کرد، چون مدرک کافی علیه او نبود، این دفعه دیگه دادستان قدم پیش نمی‌ذاره علیه پالن اقدامی بکنه، مگر این‌که مدارک قوی و محکمی در دست داشته باشه.» و سپس کنجکاوانه به لیدل نگاه کرد و پرسید: «تو برای چی به خزانه‌داری آمده‌ای؟ اداره‌ی مهاجرت و اقامت آمریکا زیر اداره‌ی دادگستریه جاش رو هم که می‌دونی؟» لیدل جواب داد:

«تو که از من نپرسیدی که کیا می‌خواستن پالن رو گیر بندازن و باج آزش

بگیرن؟»

«خوب، آقای پُراستقامت و شجاع، بگو بینم چه طوری می‌خواستن از پالن باج بگیرن؟»

«اونا یک فتوکپی از یک صفحه‌ی دفتر کل محاسبات پالن رو که به نظر من مثل نسخه‌ی دوم دفاتر حساب شرکت‌ها و معاملاتش بود، مثل شماره‌های تلفن، برایش فرستاده بودن.»

ترنر نفس عمیقی کشید و گفت: «ما سال‌هاست که به دفعات متوالی در مورد این نسخه‌ی دوم که فتوکپی نسخه‌ی اصلی ولی خیالی باشه می‌شنویم. اگه واقعاً چنین دفتر کلی بوده، حتماً تا حالا سوزانده شده و از بین رفته.»

لیدل گفت: «البته نه این صفحات مهم دفتر کل!»

«تو واقعاً این صفحه رو دیده‌ای؟» و لیدل سری به نشانه‌ی مثبت پائین آورد و گفت: «من دیدم، اون فتوکپی صفحه‌ی اصلی دفتر کل بود که همراه با فتوکپی پروانه‌ی کارآگاهی من، براش فرستاده بودن.»

ترنر اخمی درهم کشید و گفت: «آخه، اونارو واسه‌ی چی فرستاده بودن؟ به چه درد می‌خورده؟»

«شخصی که این کار رو کرده بود، منو جای خودش قلمداد کرده بود، یعنی لیدل‌داره پالن رو تهدید می‌کنه؛ این قدر پول بده تا سکوت کنم و دفتر کُلت رو پس بدم و احتمالاً می‌خواستن بینه عکس‌العمل پالن چیه؟ اگر پالن ناراحت نشد، احتمالاً منو به عنوان واسطه‌ی کار استخدام کنه، اگرم که عصبانی شد و در صدد تلافی براومد، معلومه دیگه، من گیر بیفتم و سر من ضربه بینه.»

«فکر می‌کنی واقعاً دفترهای اصلی وجود داشته باشه؟»

«آره، این طور فکر می‌کنم، چون پالن منو استخدام کرد تا شخصی که دفتر کل پیشش هست، پیدایش کنم؛ هزاردلار هم پیش پرداختِ اونو داد...» در

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۱۲۳

این‌جا ناامیدی از چهره‌ی آقای ترنر زایل گردید و علاقمندی او به قضیه در آن آشکار شد و بلادرنگ پرسید:

«حالا تو برای پالن کار می‌کنی؟»

لیدل سرش را به علامت نفی بالا انداخت و گفت: «من بیعانه‌اش را با پُست سفارشی و اسش پس فرستادم. البته دومین کاری که کردم، این بود که نگذاشتم منشی دفتر کارم بو بیره که جریان چیه! چون اول از فرستادن هزار دلار تعجب کرده بود. بار دوم که می‌خواستم پول رو پس بفرستم، کار مشکل‌تر شده بود...» ترنر نیشخندی زد و گفت:

«شاید فکر کرده حقوق عقب‌افتاده یا اجاره‌بهای منقضی شده یا پیش‌پرداخت بابت یک چیزی و موضوعات عجیب و غریب دیگه از این قبیل است.» و لیدل جواب داد:

«احتمالاً همین‌طوره.» ترنر پپ را مک زد و متوجه شد دیگر توتونش سوخته و تمام شده است. ته‌مانده‌ی سوخته را در جاسیگاری بزرگی که روی میزش بود، تکاند و پرسید:

«خوب حالا چی؟» و لیدل هم یک مک محکم و طولانی به سیگارش زد، دودش را به طرف سقف فرستاد و گفت: «خُب، اون‌طور که من فکر می‌کنم، یک نفر با لورا والتاین، یعنی همون دختره که خفه‌اش کردن، قرارداد بسته بود که کیف منو بزنه، وقتی کیف منو سرقت کرد، نمی‌دونست واسه‌ی چه کاره. عصر که تو روزنامه‌ی دیسپاچ موضوع را دید، فهمید از کیف من، یعنی مدارکش، سوءاستفاده شده، وقتی به من تلفن کرد، مبلغ رو بهش گفتم، حیرت‌زده شده بود.»

«راه او به تو تلفن کرد؟»

لیدل تصدیق کرد و ادامه داد: «بعد از تلفن‌کردنش حدود شاید ۱ ساعت بعدش، اونو کشتن. البته قرار بود دوباره به من زنگ بزنه که دیگه نزد و خبری

آزش نشد.»

ترنر دسته‌ی پیپ خود را به دندان‌هایش زد و گفت: «فکر می‌کنی دختره سراغ اون شخص رفت و رقم بالاتری آزش خواست و اون شخص تهدیدکننده‌ی پالن هم دختره رو کشت؟» لیدل سری به نشان تصدیق تکان داد و گفت: «اون همون کسی است که دفترای حساب پیشش هست.» و ترنر در حالی که با چند لحظه تفکر روی موضوع سخن لیدل را تصدیق می‌کرد، محتاطانه گفت: «و حالا؟» لیدل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «طبعاً هدف من اینه که با شماها همکاری کنم تا اون دفتر حساب‌هارو پیدا کنیم.» ترنر جواب داد:

«اصل مطلب رو بگو، این کار برای ما چه هزینه‌ای برمی‌داره؟»

لیدل گفت: «من انتظار دارم شما هم در مقابل به من کمک کنید. می‌خوام فرصتی باشد تمام گزارش‌هایی که افراد شما در مورد بازجویی پالن داده‌اند، همه‌ی اظهاراتی که لونگز - شریک پالن - کرده است و قبل از ناپدیدشدنش اینجا ثبت شده، همه را در اختیار من بگذارید...»

ترنر سخن لیدل را قطع کرد و در حالی که پیشش را دوباره پُر از تنباکوی درشت می‌کرد و با شست آن را فشار می‌داد، گفت: «فکر نمی‌کنم قاضی منطقه و همکارانش به این کار رضایت بدهند.» لیدل، که دوباره سیگاری روشن کرده بود، مک محکمی به آن زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «پس دیگه نباید انتظار داشته باشن که بتونن پالن رو از کشور اخراج کنن؛ به‌دام انداختن و مجازات پالن مدرک می‌خواد!»

ترنر با لحن تأسّف باری نیشخندی زد و گفت: «چنین چیزی نیست؛ باور نکن براشون بی‌اهمیت باشه؛ خیلی هم نگران ماجرای پالن هستن. خیلی دلشون می‌خواد گیرش بندازن و از شرّش خلاص بشن.» و سپس در حالی که چوب پیپ خود را میان دو ردیف دندان‌ش می‌فشرد گفت: «اما بالأخره اینام

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۱۲۵

یک سلسله قانون و مقررات برای خودشون دارن، می‌گن اداره‌ی مهاجرت و اقامت، اطلاعات خصوصی افراد رو که تو پرونده‌شون هست، فقط در اختیار شخص مربوط به ماجرا و دعوی می‌گذاره و کس دیگه نمی‌تونه دسترسی به اونا پیدا کنه.»

لیدل پاسخ داد: «پس اگه این‌طوره، پالن راحت و با اطمینان خاطر از کنار قضایا، یعنی جنایت خودش، با شیوه‌ی دقیقی که داره فرار می‌کنه و نمی‌تونن دُمش رو تو تله گیر بندازن. آیا براشون مهم نیست که یک شاهد قانونی حکومت، یعنی کسی که شریک پالن بوده، بعد به‌عنوان شاهد و ناظر برای رسیدگی به سوابق پالن فرستادنش، سر به نیست بشه؟» ترنر با تعجب پرسید: «تو می‌توننی ثابت کنی لونگز دیگه در قید حیات نیست، هیچ‌کس دیگه نتونسته ثابت کنه لونگز کشته شده؟»

لیدل پاسخ داد: «این همان جایی است که تجربه‌ی شغلی من حکم می‌کنه و بهتر از شماها می‌تونم این موضوع را درک کنم. من می‌گم: اگر آدمی مثل لونگز که می‌تونه یک قاتل بی‌رحمی مثل پالن رو از کار بندازه، ناگهان ناپدید می‌شه و دیگه اثری و خبری آزش دیده و شنیده نمی‌شه، حتماً دیگه زنده نیست و همه‌ی اینا مدرکی است که من احتیاج دارم. شماها فقط باید یه مُرده یا جسد کشته رو ببینید تا بگید کشته شده، شما باید یه شاهد عینی داشته باشید تا مدارکتون معتبر باشه. آره شما مردم حتماً باید شاهد عینی داشته باشید. به شما، اگر بگن شخصی سرش سوراخ شده و مُرده، باور نمی‌کنید. حتماً باید یک توپ درشت از تو، سوراخش رد کنید تا مطمئن بشید که از بیماری دیگری نمُرده یا باید حتماً کالبدشکافی و تکه‌برداری کنید تا مطمئن بشید.»

لیدل در این موقع از جا برخاست و گفت: «خیلی بیخشید که مزاحم شدم و وقت شما را گرفتم.» و خواست که بیرون برود، اما رِکس ترنر در حالی که

کبریتی کشیده، به تنباکوی پیپ خود نزدیک می‌کرد گفت: «جانی، حالا چرا این قدر عصبانی می‌شی، صبر کن، آخه من که طرف تصمیم‌گیرنده نیستم. البته قول چیزی رو نمی‌دم، می‌دونی چی می‌گم؟ اما بذار ببینم چکار می‌تونم برات بکنم. این مسؤولان اداره‌ی حقوقی در مورد کسانی که در سلسله‌مراتب و تشریفات اداری اونا دخالت بکنن، خیلی تنگ‌نظری می‌کنند، اما از طرف دیگه، در مورد اشخاصی که شاهد تعیین شده‌شون را از میان برمی‌دارن و سر به نیست می‌کنن، خیلی حساس هستن! حالا بگو عصر امروز کجا می‌تونم باهات تماس بگیرم؟»

لیدل گفت: «از اینجا تصمیم دارم به دفتر روزنامه‌ی دیسپاچ برم تا قراردادی باهات در همین مورد ببندم.» ترنر گفت: «باشه باهات تماس خواهم گرفت.» این را گفت و متفکرانه لیدل را تماشا کرد که از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. آنگاه از پشت میز بیرون آمد و روی یک صندلی دیگر نشست و فکر کرد چگونه با اداره‌ی حقوقی دادگستری تماس بگیرد. پس از چند لحظه، گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت و به دفتر مسؤول تلفن‌خانه گفت:

«سلام، عزیزم، ببین می‌تونم لس ویلتس (Les Villets) را در اداره‌ی دادگستری برای من بگیرم؟»

❖ فصل چهاردهم ❖

جیم کیلی، روبه‌روی جانی لیدل پشت یک میز دراز در قسمت عقب کافه‌ی مایکزددلاین در اداره‌ی روزنامه نشسته بود. لیدل محکم به سیگارش مک می‌زد و جیم کیلی با اشتیاق تمام حرکات صورت و بیرون‌دادن دود سیگار او را تماشا می‌کرد. جیم پس از شنیدن ماجرای روز گذشته‌ی لیدل، چنین گفت: «شاید اون زن بلوند، با ما صحبت کنه؛ شاید حاضر بشه حرف بزنه و شهادت بده که پالن هنوز تعدادی زن بدکاره‌ی تلفنی رو زیر چتر خودش داره و از این راه درآمدی برا خودش درست کرده.» جیم که به وجد آمده بود، چشمانش را چندبار از این سو به آن سو چرخاند و سپس به چند عنوان روزنامه نظری انداخت و منتظر پاسخ ماند. لیدل سرش را به‌نشانه‌ی نفی بالا انداخت و گفت:

«این‌کار فایده نداره، ما در درجه‌ی اول، به چیزی خیلی بیش از اطلاعات تأییدنشده و غیرمعتبر اون زن نیاز داریم، اما در درجه‌ی دوم ممکنه از اون زن استفاده کنیم، تازه اگر هم موافقت کنه که پالن رو لو بده، خیلی زیاد نمی‌تونه روی صحنه باقی باشه تا هویت خودشو تثبیت کنه. من البته برای این‌کار دلیل دارم.»

لیدل لیوان خود را از روی میز برداشت، قدری، مایع درونش را گرداند و در این حال ادامه داد: «اونچه که ما باید اول از همه معلوم کنیم، اینه که چه کسی اون دفترها رو برداشته؟ و ما نمی‌تونیم این شخص رو پیدا کنیم، مگر اینکه بفهمیم کی لورا والتاین رو کشته. و حالا مهم‌تر از همه اینکه من حتی نمی‌دونم این‌کار لعنتی رو از کجا باید شروع کنم؟» لیدل نگاهی به کیلی کرد و جیم کیلی هم که نگران شده بود گفت:

«امیدوارم قصدت این نباشد که کار ما را ناقص بذاری. به هر حال ما

داستان رو از جای خیلی خوبی شروع کردیم، مگه نه جانی؟ و ما همیشه هم پیشاپیش همه‌ی روزنامه‌ها بودیم، یعنی از وقتی کیفیتو زدند. من هیچ خوشم نمی‌آد دنباله‌ی داستان ول بشه و قصه‌ی ما ناتمام گذاشته بشه.» و سپس یک روزنامه‌ی چندتا شده از جیب بغلش بیرون کشید، آنرا باز کرد، روی میز گسترده و گفت:

«می‌بینی! شکلش به این صورت درمی‌آد، اما برای این‌که آب و تابی بهش بدیم و روی صفحه‌ی اول بگذاریم، خوراک لازم داره، باید کیفیت بهش ببخشیم!»

لیدل سری با اوقات تلخی تکان داد، استدلال جیم را تصدیق کرد و گفت: «اگر خدا بخواد، خوراک خوب و گوشت قرمز نابی براش تأمین می‌کنم.» و لیوانش را به دهان نزدیک کرد، آنرا بدون جرعه سر کشید و روی میز گذاشت؛ او گفت:

«درباره‌ی آل لونگز چی می‌دونی، اطلاعاتی داری؟» کیلی صفحه‌ی روزنامه را دوباره تا کرد و آن را در جیب بغلش گذاشت، به دیوار پشت نیمکت تکیه داد و پُک محکمی همراه با تفکر زیاد به پیپ خود زد. لیدل کم و بیش می‌توانست کِشوه‌های پُر از کاغذ را در اتاقک بایگانی ببیند. آنجا به منزله‌ی مغز اندیشمند مدیر روزنامه به کار می‌آمد که در صورت لزوم، بر پایه‌ی مورد و موضوع و نام افراد، امکان داشت مطلبی را یا اطلاعی را بیرون بکشد و جیم کیلی به این ترتیب اطلاعاتی را در اختیار لیدل گذاشت:

«لونگز شریک سابق پالن بوده است. بعد این دو نفر اختلاف پیدا کردند و قرار شد لونگز باشگاه صحارا را اداره کند. لونگز شروع به کار کرد. بعد یک مرتبه معلوم شد که باشگاه، مالیات زیادی بدهکار است، مأموران فدرال دخالت کردند، کاسه کوزه‌ها بر سر لونگز شکست. لونگز باشگاه را از دست داد. شخصی به نام آلپرت عهده‌دار و متصدی باشگاه شد. بعد خبرهایی

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان (۱۲۹)

شنیدیم که آلپرت دست‌نشانده‌ی جو پالن بوده، در واقع از طرف او انتخاب شده است، اما در ظاهر برگه‌ای در دست نبود و نتوانستیم آن را ثابت کنیم.» لیدل پرسید:

«آیا لونگز هم مواجه با رأی دادگاه مبنی بر اخراج و تبعید شده بود؟» کیلی سرش را به علامت نفی بالا برد و گفت: «خیر، لونگز اهل ایست ساید بود و او را به زندانی انفرادی در ناحیه‌ی دان بری (Danbury) فرستادند.» لیدل در این جا سخن کیلی را قطع کرد و گفت: «نه این طور نباید باشد؛ داستان لونگز قاعدتاً عوض شده و از دست گزارش‌های روزنامه‌ای شما در رفته!» کیلی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خُب، درسته، ما خیلی نتونستیم ته و توی قضیه رو درآریم؛ می‌دونی؟ دستگاه تعقیب قانونی، مالیاتی و جریانات دادگاهی خبر دقیق و معتبری را منتشر نمی‌کنه. اکثر خواننده‌های روزنامه طالب خبرهای داغ و طرفدار خواندن خبر اون کسی هستن که جلو تفنگ قرار گرفته، لذا ما این جور خبرهای گزارشی دست دوم رو توی صفحه‌های وسط و در فاصله‌های اندک چاپ می‌کنیم.»

لیدل چشمش به پیشخدمت کافه افتاد، او را صدا زد و سفارش دو لیوان دیگر داد و جیم کیلی چنین ادامه داد: «بعد، شایع شد که مأموران فدرال آماده شده‌اند پالن را تمیز، بسته‌بندی کنند و با کشتی به ناپل بفرستند و لونگز هم مسؤلیت یافته تا شاهد اصلی محاکمه‌ی پالن قرار بگیره.»

لیدل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «لونگز باید می‌دونست که این مسؤلیت به منزله‌ی بیرون‌پریدن از پنجره‌ی یک ساختمان در طبقه‌ی بیست‌وپنجم است.» لیدل صبر کرد تا پیشخدمت آمد، لیوان‌ها را برداشت و دو لیوان پُر جای آنها گذاشت. لیدل باز هم صبر کرد تا پیشخدمت کاملاً از حوزه‌ی شنیدن سخنان آنها دور شود و سپس گفت: «این طوری که به نظر می‌آید، لونگز تعدادی مدرک از سوابق کار پالن در اختیار داشته که

می‌توانسته پالن را حسابی گرفتار پنجه‌ی مسؤول‌های مالیات بر درآمد بکند و احتمال قوی این‌که روی این واقعیت حساب می‌کرده که پالن تا زمانی که لونگز این مدارک و سوابق را در دست داره، هیچ کاری باهاش نمی‌تونه بکنه.»

کیلی در اینجا گفت: «اما لونگز قرار بود شهادت بده و فقط واقعیات را بگوید. در این صورت چیزی به ضرر پالن نمی‌شد، یعنی پالن چیزی رو از دست نمی‌داد.» لیدل پرسید: «آیا لونگز واقعاً می‌خواست چنین کاری بکنه؟» و مدیر روزنامه اخمی کرد و گفت: «منظورت از "آیا واقعاً می‌خواست" ... چیه؟ من که همین الانِ بهت گفتم لونگز شاهد اصلی محاکمه و تعقیب قانونی پالن بود.» لیدل دوباره پرسید: «حُب و اگر لونگز شهادت نده، یعنی برای شهادت حاضر نشه، چه اتفاقی می‌افته؟» کیلی پاسخ داد: «حُب معلومه، دعوی دولت در مورد پرونده، همین‌طور معوق می‌ماند و موقتاً مثل آکوردئون جمع می‌شود.»

لیدل گفت: «درسته من هم می‌خواستم به این نتیجه برسم، اما به هر حال مأمورای فدرال مواظب پالن می‌مونن و مراقبش هستن، چرا؟ واسه‌ی این‌که نذارن کسی به پالن نزدیک بشه و یا برعکس، نذارند پالن با کسانی تماس بگیره.»

جیم کیلی به فکر فرو رفت، لب‌هایش را گِرد کرد و باز هم گوش داد و لیدل در ادامه‌ی سخنانش گفت: «بنابراین، یک شب لونگز از فرصت سوءاستفاده می‌کنه و دور از چشم مأموران فدرال، حالا هر کس در اون شب مواظبش بوده، تصمیم می‌گیره از قدرت دولت برای نرم‌کردن پالن که حاضر بشه پولی را بپردازه، استفاده کنه. به عبارت دیگه می‌خواد پالن را با قدرت در دست داشتن سوابق و مدارک خودش، تهدید کنه و آزش باج بگیره، یعنی مثلاً بهش می‌گه: من این مدارک رو دارم. می‌تونم اینهارو بهت به این مبلغ بفروشم

و فکر می‌کند با پولی که از پالن می‌گیره می‌تونه حساب بدهکاری مالیات بر درآمد را که براش بُرده‌بودن صاف کنه و همه رو از درگیری با قانون خلاص کنه.»

کیلی ندایی از روی تعجب به صورت یک سوت از لب‌های خود بیرون فرستاد و بعد گفت: «پس لونگز حالا کجاست؟» و لیدل در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت پاسخ داد: «به احتمال قوی، دیگه زنده نیست. پالن به هیچ‌وجه حاضر نبوده سوابق رو به اون مبلغ یا تحت اون شرایط بخره، پس احتمالاً سعی می‌کنه اونارو از چنگ لونگز دربیاره، پس چاره‌ای جز کشتن لونگز نمی‌بینه و اونو برای همیشه ساکت می‌کنه.»

کیلی اظهار داشت: «پس چرا تا حالا کسی مُردن اونو اعلام نکرده، جسدش هم پیدا نشده و هیچ برگه‌ای هم جهت مُردن او وجود نداره؟ شایدم اون همون کسی باشه که سعی کرده جو پالن رو تهدید و باج‌خواهی کنه، یعنی همون کسی که پرونده و کارت هویت تو را از طریق جیب‌بری لورا والنتاین به چنگ آورده.»

لیدل سری تکان داد و گفت: «این هم امکان داره، اما احتمالش ضعیفه و من درش شک دارم، چون اگر لونگز هنوز زنده بود، اولین کسی بود که پالن در تعقیبش حرکت می‌کرد و این حقیقت که پالن حتی برای لونگز یک امکان هم در نظر نگرفت، خودش برای من گواه بر این است که پالن می‌دونه که لونگز کجاس. به عبارت بهتر، می‌دونه لونگز به هیچ‌وجه دیگه تهدیدی براش به حساب نمی‌آد. پس خیالش از اون راحت.»

دوباره بینی مرد روزنامه‌نگار تیر کشید. او هیجان‌زده گفت: «اگر سوابق و مسایلی مانند اینها که می‌گی در حول و حوش پالن وجود داشته باشه، اگر واقعاً بتوانیم آنها را برملا کنیم، چه اخبار غوغابرانگیزی واسه‌ی روزنامه‌ی ما می‌شود! چه امتیازهایی کسب خواهیم کرد!» و سپس در حالی که

انگشت‌هایش را درون موهای سرش کرده می‌خاراند، ادامه داد: «هر روزنامه‌ای که زودتر بتونه اخبار پالن رو که یا پشت میله‌های زندان رفته یا از کشور تبعیدش کردن زودتر چاپ کنه، شهرت و مقامش بالاتر می‌ره. راستی، جانی یک جایزه‌ی پنج‌هزاردلاری هم برای تو از طرف روزنامه‌ی دیسپاچ در نظر گرفتیم، اگر دست اول، گرفتار شدن پالن رو به ما برسانی؟»

لیدل باز سؤال کرد: «دیگه چه چیزی درباره‌ی لونگز می‌دانی؟ زن داشت؟ بچه داشت یا نه؟» مدیر روزنامه سرش را به علامت نفی بالا انداخت و اضافه کرد: «خیر، خانواده‌ای تشکیل نداده بود، اما زنی با او زندگی می‌کرد که یک هفته پس از رفتن لونگز از باشگاه صحارا آنجا را ترک کرده، با کشتی به اروپا سفر کرد و تا آنجا که من می‌دانم، هنوز هم در اروپاست؛ وانگهی اون هیچ اطلاعی از لونگز نمی‌تونست داشته باشه. مأموران فدرال چند بار اونو مثل یک پارچه‌ی خیس چلوندند، اما هیچی آزش تراوش نکرد. اگر این زن چیزی در مورد سوابق و برنامه‌های لونگز می‌دونست هرگز نمی‌گذاشتن از کشور خارج بشه و به اروپا بره.» لیدل قانع شد و اظهار داشت:

«درسته، همین‌طوره که می‌گی، اون دختره رو گذاشتن خارج بره. به هر حال به نظرم می‌رسه تنها جایی که راز از طریق اون درز می‌کرده، همون محل لورا والتاین بوده، فقط اون دختره می‌دونسته چه کسی پالن را تهدید و آزش باج‌خواهی کرده و این هر که بوده، دفتر کل و اسناد دیگه جو پالن رو برداشته و چون می‌ترسیده که اون دختره رازشو فاش بکنه، همون شب که من بهش تلفن می‌کنم و می‌گم از پالن رقم هنگفتی به خاطر هویت من باج‌خواهی شده، می‌ره و خفه‌اش می‌کنه.» جیم کیلی گفت:

«یعنی می‌خوای جو پالن رو از اتهام کشتن اون دختره مُعاف کنی؟! یعنی

می‌گی پالن، لورا والتاینو نکشته؟»

«صددرصد که نمی‌شه گفت، اما حدس من اینه که پالن هیچ دخالتی در

مرگ لورا والتاین نداشته.»

«چرا؟»

لیدل با تأنی گفت: «اول این‌که لورا این‌قدر احمق نبوده که پالن یا هر شخص دیگری رو که از طرف اون بوده به آپارتمان خودش ببره، چون هیچ علامت یا اثری از ورود کسی به زور به اونجا نبود و هیچ مدرکی دال بر بازکردن قفل در به اجبار وجود نداشت و این به این معنا است که لورا گشونده‌ی خودشو کاملاً می‌شناخته، آزش نمی‌ترسیده و اونو با خودش به خونه‌ش برده.»

کیلی گفت: «آره، ممکنه، اما از طرف دیگه هم ممکنه وقتی قاتلش در می‌زنه و اون درو باز می‌کنه، مواجه با تهدید با اسلحه می‌شه و بهش التماس می‌کنه: این کارو نکن، منو نکش و اون وقت اون از اسلحه‌اش استفاده نمی‌کنه و با دست‌هایش عمل می‌کنه.» اما لیدل چنین نظر داد: «این امکان هست، اما برگه‌ی محکم برای من اینه که هیچ نشانه‌ی تجسس و گشتن اونجا نبوده. اگر پالن یا افرادش فکر می‌کردند دفتراشون توی اون آپارتمان، خُب تمام زوایا و سوراخ‌سنبه‌هاشو زیرورو می‌کردن تا پیدااشون کنن.» کیلی استدلال دیگری کرد و گفت: «احتمال نمی‌دی قاتل فرصت پیدا نکرده جستجو کنه و ترسیده یکی از راه برسه؟» و لیدل پاسخ داد: «خیر، من چند ساعت بعد از جنایت به اونجا رسیدم، جسد سرد سرد شده بود. اگر کسی از راه می‌رسید، ماجرا کشف می‌شد و این قدر نمی‌ماند تا سرد بشه. نه، قاتل این قدر وقت داشته که می‌تونسته همه‌جارو بگرده، علت نگشتن اونم معلومه! قاتل درصدد پیداکردن مدارکی نبوده، چرا که همه‌ی اسناد و دفاتر پیش خودش بوده.» کیلی هیجان‌زده شده بود و از این‌همه دقت کارآگاه خصوصی حیرت کرده بود:

«احسنت، پس تو دیگه با ما معامله کردی و این یارو رو پیدااش خواهی

کرد و پیش ما خواهی آورد. پنج هزار دلار هم برات جایزه داره.» لیدل پرسید: «مرده یا زنده؟» کیلی لحظه‌ای فکر کرد؛ بعد با تعجب به لیدل زل زد تا ببیند او شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. سپس گفت: «مرده یا زنده‌اش فرق نمی‌کنه، تا اون‌جا که مدارک پیش اون باشه و از جانب اون کشف بشه کافیه.»

* * * * *

تامی آلپرت متصدی باشگاه صحارا پشت میز خود در دفترش نشسته، سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشته، می‌خواست روشن کند. کیشوی پائینی میزش را باز کرده، پاهایش را در آن قرار داده، استراحت می‌کرد. او درباره‌ی شب گذشته فکر می‌کرد و نمی‌دانست آن زن بلوند با پالن و ممر در آمد او چه معامله‌ای کرده بود که مستوجب آن عقوبت شده، آن‌همه شلاق خورد.

آلپرت بعد از رفتن شیلا به آپارتمان‌ش صبح زود به باشگاه آمده بود تا مبادا آثار درهم‌ریختگی از نیمه‌شب قبل به‌جا مانده باشد تا فرصت داشته باشد در صورت لزوم، صحنه‌ی اتاق را راست و درست، مرتب و تمیز نماید، زیرا او روز بعد از جلسه‌ی مذاکره‌ی لونگز که به همین اتاق آمده بود، دیده بود هیچ‌چیز سر جایش نیست، هیچ‌نشانه‌ای دال بر مذاکره و مصاحبه‌ی طبیعی و حرفه‌ای وجود ندارد، اما صبح بعد از شلاق خوردن زن بلوند، می‌دید روی میز تغییر چندانی نکرده است و وسایل اتاق نیز به‌هم نخورده است.

لیکن دفعه‌ی قبل، وقتی صبح بعد از مذاکره‌ی لونگز با پالن به همین اتاق وارد شده بود، دیوارها و حتی سقف پُر از لکه‌ها و قطره‌های پاشیده‌شده‌ی خون بود. یک صندلی وارونه، روی زمین افتاده و آسیب دیده بود. تمام کاغذهای روی میز به سراسر کف اتاق پخش و پراکنده شده بود.

آلپرت در مورد سرنوشت لونگز خیلی متأسف نشده بود. طی سال‌های زیادی که در آن باشگاه کار می‌کرد، بارها شاهد بدن‌های گلوله‌خورده،

جمع‌های سوراخ‌شده، دست و پاهای شکسته و فجایع فراوانی شده بود که به دست لونگز انجام می‌گرفت و فکر می‌کرد حالا که لونگز وارد جهنم می‌شود، حتماً در آنجا قربانیان فراوان جنایت‌های خود را خواهد دید که در بدو ورود او به استقبالش می‌شتابند. آری، این لونگز نبود که آلپرت برایش متأسف باشد و دل به حال او بسوزاند، بلکه این خودش بود که باید مورد دلسوزی واقع می‌شد. آری آلپرت نگران خودش بود.

آن موقع آلپرت نمی‌دانست چه به سر لونگز خواهد آمد و صبح بعد با چه صحنه یا اوضاعی روبه‌رو خواهد شد، اما حتماً پالن از وی می‌خواست اتاق دفتر را دوباره برای استفاده مرتب کند. هنوز آخرین سخنان لونگز را قبل از رفتن به داخل اتاق به یاد می‌آورد. اگر به هر دلیل لونگز نمی‌مُرد یا کشته نمی‌شد یا حالت دیگری رخ می‌داد و او مجبور به اجرای دستورات پالن نمی‌شد، برایش بدتر بود.

اگر پالن به جای لونگز کشته می‌شد، ممکن بود وضع وخیم‌تری برای آلپرت رخ دهد، یعنی از شرّ پالن خلاص شود و گرفتار لونگز گردد: از چاله درآید و به چاه بیفتد.

لیکن آن شب، وقتی دستیار اجیرشده‌ی پالن به باشگاه آمد و بررسی دقیقی از اتاق خصوصی به عمل آورد و دید همه‌جا تمیز شده است، اظهار رضایت نمود. در تماس بعدی هم که آلپرت با پالن گرفته بود، مرد سفیدموی پس از بررسی دقیق از محاسبات باشگاه، علناً از کار آلپرت اظهار خرسندی کرده، به او گفته بود در مدیریت باشگاه بماند و به کار ادامه دهد.

ماه‌ها بعد از این که لونگز ناپدید شده و آلپرت کاملاً اطمینان پیدا کرده بود که ناپدید شدن او دائمی است و دیگر در این دنیا وجود ندارد، روزی سری به شراب‌خانه در زیر زمین زده، دیده بود که چمدان دستی محتوی اسناد، هنوز در جایی که لونگز قبلاً به او گفته بود وجود دارد، یعنی در تاقچه‌ی آخری زیر

بطری‌ها. آن شب بنا به درخواست لونگز با او ملاقات کرده بود و لونگز با کمال شهامت به او گفته بود: «آن چمدان به منزله‌ی بیمه‌ی عمر من است، اگر اتفاقی برای من افتاد، تو باید محتویات آن چمدان را تحویل مسؤلان اداره‌ی فدرال بدهی.»

آن شب آلپرت بنا بر سفارشی که لونگز به او کرده بود، قفل زنگ‌زده‌ی چمدان دستی را با کلیدی که داشت، باز کرد و وقتی نگاهش به صفحاتی از دفتر کل و اسناد دیگر درون آن افتاد، متوجه شد که لمس و حمل آن کیف چمدانی، مانند حمل دینامیت و باروت است. با عجله اوراق را سر جایش گذاشت و چمدان کوچک را زیر شیشه‌ها قرار داد و با خود گفت: «دفعه‌ی بعد که جو پالن به باشگاه آمد، آن کیف را به او خواهد داد و از شرّ بشکه‌ی باروت خلاص خواهد شد.»

آلپرت، واقعاً، هرگز میل نداشت به آن شدت گرفتار لورا والتاین بشود. او دختری بود با اندام و قیافه‌ای مطلوب و زیبا، اما گران‌قیمت، زرنگ و خطرناک. به هر حال، آنچه نباید اتفاق بیفتد، رخ داد. آلپرت خیلی پیش رفت، خرجش زیاد شده بود، قرض برای قمار، چک‌های نپرداخته و بدتر از همه برداشت کردن از صندوق پول باشگاه.

آلپرت نمی‌دانست جلسه‌ی جو پالن با آن دختر بلوند برای چه بوده است. فکر می‌کرد پالن برای کار خیلی مهمی این‌همه راه را تا نیویورک آمده است تا او را ببیند. آلپرت بعد فهمید تصوّر اولی او، مبنی بر این‌که صحبت راجع به انتصاب کسی می‌باشد، اشتباه بوده است.

ناگهان فکری به خاطر آلپرت رسید، از پشت میز برخاست، به طرف تلفن رفت، گوشی را برداشت و شماره‌ی مشروب‌خانه‌ی هتل استرلیس را گرفت. صدای آشنای متصدی بار از پشت خط گفت: «هتل استرلیس، بار، بفرمائید.» «من، تامی آلپرت، از باشگاه صحارا صحبت می‌کنم. مرتی تویی، حالت

چطوره، چه خبر؟»

«اوه، آقای آلپرت، اوضاع آرامه، کاملاً آرام.» و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «می‌گم‌ها، کشتن لورا والتاین سرپوش روی خیلی چیزا گذاشت! مثل بازکردن شیر فشار بود، شدت و حدّت همه چیز رو گرفت.»

«آره، مثل توپ صدا کرد و بقیه‌ی موردها رو تحت‌الشعاع قرار داد؛ تو چیزی از جایی نشیدی؟»

«هیچکی تمایل نداره راجع به قتل اون دختره حرف بزنه. خیلی ترس توی جان دخترای دیگه افتاده. اگه بخوای سوآلی آژشون بکنی از کوره در می‌زن.»

«گوش کن، مرتی. دیشب متاع نابی رو به باشگاه فرستادی‌ها! ارباب چه استفاده‌ی خوبی آژش کرد!»

متصدی بار صدایی مثل یک خرخر از خودش سر داد و گفت: «شوخی می‌کنی؟ البته که این طوره، ارباب کلاه که سرش نمی‌ره، پول خوب می‌ده، جنس خوب می‌خواد.» آلپرت گفت: «اگر این نمونه‌اش باشه، من که اجازه می‌گیرم و از اینجا در می‌رم.»

مرتی با صدایی که حاکی از رنجش و ناباوری بود، به آلپرت چنین گفت: «من تمام انعام‌هایی که گرفتم، پس‌انداز کردم که خرج اون زن بلوند بکنم، اما تو اگر دنبال یک چیز دیگه می‌گردی، صبر کن برات پیدا می‌کنم. شیلا چند دقیقه پیش تلفن کرد که می‌خواد تا اطلاع بعدی از اینجا بره.» آلپرت پرسید: «منظورت اینه که رئیس اونو از صحنه خارج کرده و می‌خواد جوابش کنه؟» و متصدی بار جواب داد:

«اگر این طورم بود، شیلا باز هم گاه‌گذاری این طرفا پیداش می‌شد و یک سری به ما می‌زد، اما صحبتش از پشت تلفن این جور بود که می‌خواد دنبال یک کار دیگه بره، یعنی تا مدتی به جور دیگه کار بکنه.»

«حالا بذار برات درست تعریف کنم. من نصف شبی، اول خیلی تعجب

کردم که شیلا اینجا آمد و گفت رئیس کارش داره. البته پالن قبلاً هم تلفنی گفته بود ساعت چهار باشگاه می‌آد.» مرتی گفت: «تو تعجب کردی؟ منم وقتی بهش گفتم باید باشگاه بری و رئیس می‌خواد ببیندت، وحشت کرده بود. رئیس پشت تلفن خیلی عصبانی بود، مثل این‌که کسی چیزی راجع به کارش گفته بود.»

آپرت که خود را بی‌خبر جلوه می‌داد، با لحنی خشک پرسید: «راجع به چی؟» و مرتی چنین گفت:

«یک نفر با شیلا به آپارتمانش می‌ره، اما به جای لذت بردن از او، می‌گه می‌خوام باهات حرف بزنم و بعد راجع به لورا والتاین سؤالاتی آزش می‌کنه. شیلا فکر می‌کنه اون یا پلیس مخفی یا اومده بلایی به سرش بیاره؛ می‌ترسه و بهش می‌گه اگر دستت رو به من بلند کنی، جو پالن حساب تو می‌رسه. البته بعداً معلوم می‌شه اون مردی به نام لیدل بوده که پالن برای پیدا کردن قاتل لورا والتاین استخدامش کرده بوده.»

آپرت در حالی که خودش را ناآگاه، ولی علاقه‌مند به شنیدن ماجرای که خود به وجود آورده بود جلوه می‌داد، پرسید: «جدی می‌گی؟ حُب، حُب، مرتی. باز هم باهات در تماس خواهم بود.» و مرتی گفت: «مطمئن می‌کنم نمی‌خوای چیزی برات بفرستم؟»

«من خودم یک ردیف از این دخترای خواننده‌ی گُر اینجا دارم که باید کاراشون رو آماده کنم.»

«بسیار خوب، آپرت. هر وقت شیلا دوباره تلفن کرد یا خبری آزش رسید، بهت تلفن می‌کنم.» و آپرت اظهار کرد:

«مرتی، اگر خبری درباره‌ی لورا شنیدی یک زنگی به من بزن.» آپرت این را گفت و گوشی را سر جایش گذاشت. سیگاری درآورد که بکشد، اما دید که انتهایش خیس شده و بعد خشک شده است. آن رادر سطل زباله پرت کرد.

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۱۳۹

آلپرت به فکر فرو رفت و با خود گفت: «عجب، پس لیدل برای جو پالن کار می‌کند. باید هم این‌طور می‌شد.» اما آلپرت نمی‌دانست لیدل تا چه زمان رابطه‌ی میان او و لورا را کشف خواهد کرد و چگونه این روابط را به هم پیوند خواهد داد و جمع‌بندی خواهد کرد. نگاهی به ساعتش کرد و به این فکر افتاد که پالن ممکن است آن شب به ملاقاتش بیاید.

❖ فصل پانزدهم ❖

اوایل شب بود، ابرهای سیاه در آسمان ظاهر شده، باران تندی می‌بارید و قطرات درشت آن، مانند گلوله‌های سرب بر آب‌هایی که کنار جدول خیابان جمع شده بود، می‌خورد. لوئیس - دستیار فرمانبردار پالن - یقه‌ی پالتوی خود را تا جا داشت بالا کشید تا مقداری از چانه و صورتش را از سرمایی که در اثر باران سرد ایجاد شده بود، بپوشاند.

آن شب از همه‌ی جهات به جز یک مورد، شب بسیار بدی برای لوئیس بود و آن مورد این‌که به علت باد و سرما، افراد پیاده‌ی بیرون از خانه، در خیابان نبودند. چند نفری هم که در خیابان برای کاری مانده بودند، کلاه‌های خود را سخت چسبیده بودند تا باد نبرد. هیچ‌کس توجهی به مردی نمی‌کرد که در سایه‌ی یک ساختمان، در محلی که روشنایی ضعیف بود، روبه‌روی آپارتمان لیدل آن طرف خیابان کمین کرده بود.

آن مرد، مک عمیقی به سیگاری که میان دو لبش گذاشته بود، می‌زد و به خیال خود، دل خود را به رؤیای در آغوش گرفتن شیلا که در آپارتمانش منتظر او مانده است، خوش می‌کرد. برای او، دقایق کشیک در باران و باد، طولانی به نظر می‌آمد، اما دیر یا زود، کارآگاه خصوصی باید می‌رسید. لوئیس خود را در سایه‌ی ساختمان به دیواری فشرده بود. گاه، نگاهی به ساعتش که روی آن را باران تر کرده بود، می‌انداخت و با خود می‌گفت: «اگر امشب هم نشد، یک شب دیگر. آنچه حتمی است، این است که او باید بمیرد و ساعاتی چند به پایان عمرش بیشتر باقی نمانده است.»

لوئیس تصمیم گرفت نیم‌ساعت دیگر هم بماند. امکان داشت جانی لیدل قبل از رفتن او به آپارتمانش نیاید و یا اصلاً نیاید، اما هیچ‌چیز معلوم نبود. نیم‌ساعت گذشت، باز فکر کرد: «ایستادن من ساعت‌ها در این باران، در حالی

که رختخواب گرمی منتظرم است، چه فایده دارد؟» آخرین مک عمیق را به سیگارش زد، آن را روی زمین انداخت و لگدمال کرد. بعد شانه‌هایش را بالا گرفت، دست‌هایش را توی جیب‌های کت خود کرد، قنداق اسلحه‌اش را لمس نمود، دست‌هایش گرم‌تر شد و احساس اطمینان کرد.

باز هم نگاهی به بالا و پائین خیابان انداخت. چراغ‌های زرد کم‌رنگ خیابان، که دور آنها را هاله‌هایی از بخار آب و مه پوشانده بود، کار لازم خود را در روشن کردن پیاده‌روها انجام می‌دادند. با این‌که هنوز ساعت ۸ بیشتر نبود، تاریکی آسمان همراه با سیاهی پیاده‌رو، چنین نشان می‌داد که وقت دیرتری در شب رسیده است. در این وقت، یک تاکسی از سر پیچ چهارراه نمودار شد، پیچید و به طرف محلی که او ایستاده بود، نزدیک شد. لوئیس تا می‌توانست خود را به دیوار چسباند، به طوری که کت و شلوار آبی‌اش در رنگ تیره‌ی سایه‌ی ساختمان محو گردید. راننده‌ی تاکسی اتومبیلش را جلوی ساختمان آن‌سوی خیابان متوقف ساخت. مردی پیاده شد، پول راننده را پرداخت، تاکسی حرکت کرد و با غُرش‌گاز دور شد و مرد به سوی در ورودی ساختمان به راه افتاد.

لوئیس لیدل را شناخت، اسلحه‌ی صفر سی‌وهشت خود را از جیب درآورد. لیدل در مدخل آپارتمان توقفی کرد، گویا می‌خواست آخرین هوای تمیز شده در اثر باران را قبل از داخل شدن، تنفس کند. ناگهان صدای شلیک چند تیر، سکوت خیابان را درهم شکست. لیدل خود را با پهلو به زمین انداخت و بعد به زانو درآمد. سیاهی دیوارِ ساختمان آن‌سوی خیابان، چند بار دیگر شعله‌های قرمز و نارنجی‌رنگی را از دهان خود بیرون پراند و جانی لیدل صدای قیژ قیژ گلوله‌ها را که از بالای سرش به سیمان دیوار می‌خوردند، می‌شنید.

لیدل موفق شد اسلحه‌ی صفر چهل‌وپنج خود را از غلاف جلدش بیرون

بکشد و شلیک کند. این بار، دیوار آن سوی خیابان، در محلی که لويس پناه گرفته بود، مورد اصابت گلوله‌های قرمز و نارنجی قرار گرفت. گلوله‌ها وحشیانه و با صدای زیاد، در محل اصابت کمانه می‌کردند و سوراخ‌هایی در شیشه‌های ضخیم در ورودی ساختمان به جا می‌گذاشتند. لیدل دوبار ماشه‌ی اسلحه را کشیده بود. صفر چهل و پنج او مانند صدای یک توپ سکوت خیابان را می‌شکست. صدای جیغ و داد یک زن از فاصله‌ی نسبتاً دورتری به گوش می‌رسید. جانی لیدل احساس کرد کسی در پشت سرش در راهروی آپارتمان حرکت می‌کند. لحظه‌ای سرش را برگرداند و دید منشی اوست و آنگاه فریاد زد: «خود را کنار بکش، نزدیک نیا.»

غُرش دیگری از آن طرف خیابان شنیده شد. گویی حشره‌ای پوست کنار سر لیدل را نیش زد. سرش گیج رفت و در این حال صدای غُرش دیگری هم به گوشش خورد. سعی کرد با چشمانش منبع و محلی که از آنجا شلیک می‌شود، متمرکز کند، اما احساس کرد دیگر نمی‌تواند سنگینی سلاحش را تحمل کند. سپس خودش با اسلحه‌اش روی پیاده‌رو به زمین افتادند. چشمش سیاهی رفت و بی‌هوش شد.

رایحه‌ی ملایمی در فضا لیدل را بیدار کرد. چشم‌هایش را گشود و به سفیدی یکتواخت دیوارهای اتاق نگاه کرد. ساعت کوچک روی میز، ۹:۵۰ دقیقه را نشان می‌داد. چشم‌هایش به اطراف گشت، همه‌جا را معاینه کرد و سپس روی دو چهره‌ی آشنا متوقف گردید که در کنار تختش ایستاده بودند. حوادث چند ساعت قبل ناگهان به خاطرش خطور کرد: «آری، یک نفر سعی کرده بود، هنگامی که از تاکسی پیاده می‌شد، او را با گلوله بزند. او در آن طرف خیابان کمین کرده بود. گلوله‌ای از کنار جمجمه‌اش گذشته و سرش را زخم کرده بود.» دستش را بالا برد و باندپیچی سرش را لمس کرد. یکی از آن دو نفر

که بازپرس هرلی بود. با لحن شوخ آمیزی گفت:

«مثل اینکه خواب در کنار زیبارویان، تأثیری در تو نداشته، رفیق عزیز!» و

لیدل پاسخ داد:

«امیدوارم، خیلی وقت نباشه این دوروبرها مانده باشی که منو بیدار کنی!»

لیدل سعی کرد بلند شود و بنشیند، اما سرش درد گرفت، دوباره گیج شد

و روی بالش افتاد. نفر دیگر که جز جیم کیلی کس دیگری نبود، اظهار نظر

کرد: «بهتره امشب دیگه راحتش بذاریم و باهاش صحبتی نکنیم. شایدم بهتر

باشه مشورتی با دکترش بکنیم.» و بازپرس هرلی گفت: «نگران نباش.

طوری‌ش نشده. یک آسیب‌جزیی به کنار سرش رسیده، خیلی مهم نباید باشه.»

مدیر روزنامه، فوراً از اتاق خارج شد با سرعت رفت و یکی از پزشکان

اینترن را با روپوش سفید به اتاق هدایت کرد. دکتر آمد، سینی وسایل را کنار

زد، کنار تخت نشست، باند را از روی زخم برداشت، زخم را دقیق معاینه کرد

و گفت: «هیچ نگرانی ندارد، جزئی است.» کیلی گفت: «خوشحالم از این‌که

می‌گوئید جای نگرانی نیست، دکتر. خیلی ممنون که محبت کردید خیال ما را

راحت کردید.» و دکتر مجدداً اظهار داشت: «فقط یک خراش طولی در کنار

جمعمه است. مثل این‌که گلوله بعد از کمانه کردن، وقتی خرجش تمام شده

بود، به کنار سر اصابت کرده.»

بازپرس هرلی گفت: «دکتر، من از زخم سر و حال لیدل نگران نیستم.

نگرانی من در اینه که اون کسی که این تیرها را شلیک کرده، این دفعه تمرین

کنه، ماهر بشه و دوباره بیاد!» دکتر اینترن لبخندی زد، مقداری پارچه‌ی توری

(گاز) و چند شیشه از روی سینی برداشت و گفت: «بهتره خیالتون رو راحت‌تر

کنم. زخم‌بندی را کوچک‌تر کنم.» سپس در حالی که باندپیچی را عوض

می‌کرد و لیدل هم سعی می‌کرد سرش را کنار بکشد، اضافه کرد: «ممکنه

کمی سوزش داشته باشه، اما زود آرام می‌شه.» و لیدل در حالی که دوباره

بیدار شده بود گفت: «نه کمی، بلکه خیلی هم می‌سوزه.»

اینترن کارش را تمام کرد، روی صندلی نشست و تکیه داد. او توده‌ی بزرگ باندپیچی را به تگه‌ی کوچکی تبدیل کرده بود. بازپرس هرلی سؤال کرد: «حالا می‌تونم یکی - دوتا سؤال آزت بکنم؟» و لیدل گفت: «و اگر بگم نه چی می‌شه؟» هرلی دوباره گفت: «من به هر حال می‌پرسم، هر وقت باشه باید بپرسم.» لیدل پاسخ داد: «حدس منم همین بود. باشه، پرس.»

اینترن سینی دارو و درمان را کنار زد و آن را به طرف دیوار کشاند و گفت: «تا آنجا که به ما مربوط می‌شود، او می‌تواند هر وقت دوست داشته باشد، مرخص شود، اما برایش بهتر است امشب را اینجا بماند.» سپس با چشم اشاره‌ای به لیدل کرد و پس از خداحافظی از اتاق خارج شد.

هرلی دوباره به طرف لیدل که داشت با سر انگشتانش زخم‌بندی جدید را کاوش می‌کرد، برگشت و پرسید: «جانی، کی بود به طرفت شلیک کرد، شناختیش؟» لیدل شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «از کجا می‌دونم؛ نایستاد که نگاهش بکنم و بشناسمش. شماها هیچ‌نوع نشانه‌ای آزش کشف نکردید؟»

هرلی درحالی که سرش را از روی تأسف بالا می‌انداخت، پاسخ داد: «وقتی که افراد ما به محل حادثه رسیدند، اون توی یک ساختمان روبه‌روی آپارتمان شما، ناپدید شده بود. وقتی تیراندازی شروع شده بود، همه‌ی مردم اون اطراف، سرهاشون رو توی سوراخ و سنبه‌هاشون فروبرده بودن. کسی بیرون نبود!»

بعد کیلی پرسید: «یعنی جو پالن بوده، جانی؟» اما بازپرس کیلی مداخله کرد و پاسخ داد: «با جو پالن در منزلش در لانگ آیلند تماس گرفتیم، همون جا بود.» لیدل گفت: «ممکن است بفرمائید چرا اول جو پالن را کنترل کردید؟» و بازپرس در حالی که با انگشتانش موی سر خود را می‌خاراند پاسخ داد: «مثل این‌که تو مارو خیلی ساده تصوّر می‌کنی! فکر می‌کنی ما مثل پلیس‌های توی فیلم‌های کارتونی هستیم؟! ما خبر همه چی را داریم؛ مثلاً تو به خزانه‌داری

رفتی، با اونا قرارداد بستنی، قرار شده سرنخ لونگزر را پیدا کنی، خُب، لونگزر هم به پالن مربوط می‌شه، توی روزنامه برای اون جیب‌بُره اعلام کردی که کیفیتو زده، در این رابطه یک تهدید و باج‌خواهی شده. بنابراین روی دو نفر حداقل جمع‌بندی می‌شه؛ یکی روی لونگزر، یکی هم روی پالن، به‌علاوه موقع تیراندازی به تو، پالن تو منزلش بوده، حالا لونگزر را کجا پیدا کنیم، جانی؟» لیدل جواب داد:

«بازپرس عزیز، من کوچک‌ترین اطلاعی از ماجرای پالن ندارم و هنوز نمی‌دانم کی به من تیراندازی کرده، اما اگر نظر صائبِ منو راجع به لونگزر می‌خواهی، باید بگم که لونگزر دیگه در قید حیات نیست، اونو کشته‌اند.» و هرلی با تعجب پرسید: «چی داری می‌گی؟ اگر لونگزر رو کشته بودن، مُرده‌ی اونو که نمی‌شد مخفی کرد. اون کسی که به طرف تو شلیک کرده، برای اینه که تو در جهت مخالفش حرکت می‌کنی، وگرنه لونگزر که در جهت موافق تو باید باشه! چون می‌خواد مدارک پالن رو تحویل بده.» لیدل جواب داد: «پس فکر می‌کنی می‌خواسته تمرین تیراندازی بکنه؟»

بازپرس که از این اتفاق و دستگیرنشدن فرد مسلح به‌خشم آمده بود، گفت: «بی‌شرف، هیچ‌نشانه‌ی به‌دردخوری هم به‌جا نداشته. فقط پوکه‌های فشنگ اسلحه‌ی صفر سی‌وهشت که اونم به لعنت خدا نمی‌ارزه.» و بعد، در حالی که احساس می‌کرد کارآگاه خصوصی اطلاع بیشتری دارد و نمی‌خواهد او را کاملاً در جریان بگذارد گفت: «خُب، حتماً تو اطلاع بیشتری در مورد اون که اسلحه‌ی صفر سی‌وهشت داشته داری، هان؟» و لیدل پاسخ داد: «آنچه که می‌تونم بگم اینه که من آدم خوش‌شانسی بودم که اولین تیرش خطا کرد، بعدش هم شروع به چهار دست و پا رفتن رو زمین کردم و اون مرتب تیرهاشو به طرف من خالی می‌کرد. وقتی من تیراندازی کردم، فکر نمی‌کنم یک گلوله هم بهش خورده باشه، حتی مثل خودم زخمیش هم نکرده.» و بازپرس هرلی

در تأیید گفت:

«آره، وگرنه اثری، لگه‌ی خونی، چیزی به‌جا مانده بود.» و لیدل پرسید: «هیچ نشانه‌ی دیگری؟» و هرلی با لحنی عصبانی پاسخ داد: «برای ما هیچ برگه‌ای پیدا نشد، از چند نفر سؤال کردیم، یکی دنبالش رفت، توی چند تا آپارتمان رو گشتیم که ممکن بود از اون جاها عبور کرده باشه و بعد هم دنباله‌ی کارورها کردیم. اشخاصی مثل تو که کارآگاه هستید، زود دشمنو پیدا می‌کنید. اگر ما دخالت نکنیم و دنبال کارورها کنیم، یعنی کسی کمکمون نکنه، این دشمن خطرناک فرصت می‌کنه ضربه‌اش را دوباره می‌زنه و امکان داره، وقتی دستگیرش هم بکنیم، تعقیب قانونی‌اش خیلی دیر شده باشه و قتل واقع شده باشه.»

لیدل گفت: «عکس قضیه هم ممکنه؛ من احساس می‌کنم این آدم هر که بوده، زیاد از عمرش باقی نمونده. قبل از ضربه‌زدن بعدی می‌میره؟» و هرلی اظهار کرد: «لیدل، سر به سر من نذار، با جون خودتم بازی نکن! اگر می‌دونی یارو کیه و خودت می‌خوای دنبالش ببری و هفت تیرکشی کنی، با قتل و جنایت درجه‌ی یک درگیر می‌شی. یک دفعه بهش تیر زدی و خطا کردی، دیگه روزگار دفاع شخصی خاتمه یافته، صلاح بر اینه که احتیاط رو رعایت کنی و از همین حالا بذاری تعقیبش کنیم و بگی اون کیه.»

سخنان بازپرس هرلی، تأثیری در لیدل نگذاشت و او پاسخ داد: «بله، همون طوره که می‌گی؛ من یه بار تیر خطا زدم و از دستم در رفته، یه چیزی را که می‌خوام بهت بگم اینه: بهم الهام شده، این آدم سرسختیه و به این مفتی از دم در نمی‌ره؛ دوباره می‌آد. حالا دفعه‌ی بعد که بیاد منو بکشه، باید مواظبش باشم.» لیدل این را گفت و نیشخندی طولانی زد و در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: «ممکنه این جور بهتر باشه و مسأله تفاوت کنه.» و بعد پاهایش را تابانی داد، به یک طرف گذاشت، بلند شد و نشست.

کیلی با لحن دوستانه‌ای به او هشدار داد: «جانی، بلند نشو، هنوز خیلی زوده، چرا عاقلانه رفتار نمی‌کنی و هرچه دکتر گفت گوش نمی‌دی؟ امشب را اینجا بمان، باشه؟» لیدل فوراً جواب داد: «دکتر یه جور دیگم گفت، نشنیدی؟ گفت هر وقت دوست داشته باشم می‌تونم از بیمارستان خارج بشم و مرخص بشم.» لیدل آهسته بلند شد، پاهایش را زمین گذاشت و ایستاد. ابتدا تا چند لحظه سرش گیج رفت، بعد تعادل خود را حفظ کرد. کیلی با اعتراض به او گفت: «من شنیدم دکتر چی گفت.» و سپس دستش را دراز کرد و زیر بازوی لیدل را گرفت و او را راست نگه داشت. لیدل گفت: «منم شنیدم که گفته‌اند می‌خواهند یک نفر انسان را به گره‌ی مریخ بفرستند! اینکه دلیل نمی‌شه. این دکتر خودشون هم نمی‌دونن راجع به چی صحبت می‌کنن!»

کیلی، در حالی که با نگرانی مراقب حرکات لیدل بود، او را نزدیک تخت برد و نگه داشت و لیدل دوباره گفت: «مثل این که ضعیف‌تر از اون‌ی هستم که فکر می‌کردم. هنوز نمی‌تونم بدنم را نگه دارم.» و باز پرس هرلی گفت: «جیم درست می‌گه؛ بهتره امشب رو اینجا بمانی.» لیدل سرش را بالا کرد و نگاهی به باز پرس انداخت، نیشخندی دال بر سرزنش زد و گفت: «پس منظورت اینه که حق انتخاب دست خودمه؟» هرلی اضافه کرد: «آخه شدت و ضرب گلوله بر سر، خیلی بیشتر از اونچه فکر می‌کنی قوای آدم رو تحلیل می‌بره. شاید ما نباید به این زودی مزاحم تو می‌شدیم، باید این سؤالات رو بذاریم برای فردا.» کیلی سپس پاهای لیدل را بلند کرد و کمکش کرد تا روی تخت به پشت بخوابد و لیدل هم از او تشکر کرد. بعد گفت: «جانی، ما از اینجا می‌ریم و می‌ذاریم که تو استراحت کنی.» لیدل با چشم‌های بسته، دراز کشید و گفت: «جیم، قبل از این که بری، یک پیغامی برای ماگزی دارم، لطفاً بهش برسون. احتمالاً درباره‌ی من خیلی نگران شده. بهش بگو جریان این طور شده، دلواپس نباشه.» کیلی گفت: «باشه، فکرشو نکن اون نگران نمی‌شه.»

در این وقت، هرلی رو به لیدل کرد و گفت: «خُب، من دیگه می‌رم اداره. یک نفر مأمور را نزدیک پذیرش بیمارستان تعیین می‌کنم که هر وقت کاری داشتی، انجام بده. اگر می‌تونستی الآن هم مرخص بشوی خودم با ماشینم می‌رسوندمت. خداحافظ.» و لیدل از او تشکر کرد.

به محض اینکه هرلی اتاق را ترک کرد، لیدل چشم‌هایش را باز کرد، رو به کیلی که هنوز نرفته بود کرد و گفت: «جیم، اسلحه‌ی من چه شده؟» جیم کیلی گفت: «متصدی اشیاء و اموال در اداره‌ی پلیس، احتمالاً اونو نگه داشته.» بعد لیدل پرسید: «تو اسلحه پشت داری؟ یعنی اسلحه با خودت حمل می‌کنی؟» کیلی سرش را بالا انداخت و گفت: «از وقتی که شغل مدیریت و پشت میز نشینی را قبول کردم، اسلحه‌ام را کنار گذاشتم. این روزا تنها استفاده‌ای که از کتَم می‌کنم، اینه که اونو صاف و مرتب آویزانم بکنم.» لیدل دوباره گفت: «لطفاً یک اسلحه برام تهیه کن، خُب؟» کیلی اخمی کرد و جواب داد:

«اگر فکر می‌کنی اسلحه لازم داری، بذار به اون پلیسی که هرلی دم پذیرش بیمارستان گذاشته بگم، بیاد اینجا آرت مراقبت و حراست بکنه.» لیدل گفت: «نه، هیچ خوشم نمی‌آد که پلیس اینجا بیاد و مسأله‌ی حفاظت پیش بیاد و ازین حرفا؛ فقط یک اسلحه آرت خواستم، زود تهیه کن.» کیلی نگاهی به صورت لیدل انداخت و دید قیافه‌اش خیلی جدی است. او گفت: «آخه تهیه‌ی یک اسلحه، الآن برای تو، کار آسانی نیست!» و لیدل پاسخ داد: «چطوره آرت بخوام یک جعبه شکلات برام تهیه کنی؟!»

مدیر روزنامه، دوباره اخمش درهم رفت، بعد اخمش را از هم باز کرد و گفت: «باشه، حالا چه‌طور شکلاتی دوست داری؟» لیدل پاسخ داد: «هر جوری می‌خواد باشه، به شرطی که کالیبرش صفر چهل و پنج باشه.» کیلی قبول کرد و گفت: «تا یک ساعت دیگه یک جعبه توسط یک نفر برات می‌فرستم.»

❖ فصل شانزدهم ❖

جو پالن بی صبرانه در طول اتاق مطالعه‌ی خود در لانگ آیلند راه می‌رفت و به سیگار برگی که در گوشه‌ی لبش گذاشته بود، پُک‌های پیاپی و محکمی می‌زد. هر چند دقیقه یک‌بار، دست‌هایش را پشت سر گذاشته، به هم قفل می‌کرد و زیر لب چیزی می‌گفت. برای دهمین بار در جلوی ساعتِ آهنگ‌زنِ خود که روی دیوار قرار داشت، توقف کرد و آن را با ساعتِ مچی خود مقایسه نمود، سرانجام در ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه، کسی به درِ اتاقِ مطالعه زد. پالن از قدم‌زدن باز ایستاد، یک نیم‌دایره چرخید، رو به در ایستاد و گفت: «بیا تو.»

در باز شد، لوئیس به داخل اتاق مطالعه آمد و با مرد سفیدموی که اکنون از دیررسیدنش نگران و قدری عصبانی شده بود، مواجه گردید. او با صدایی لرزان گفت: «خیلی عذر می‌خوام آقای پالن، مدت زیادی طول کشید تا اینجا برسم. ترافیکِ آزادراه، خیلی سنگین بود و...»

پالن غرّشی کرد و گفت: «در را ببند.» و سپس صبر کرد تا مرد دارای کت و شلوار آبی امر او را اطاعت کند. بعد ادامه داد: «خُب، بگو بینم چه کردی؟ شنیدی که آرت چی خواسته بودم؟ اخبار رادیو را گوش می‌دادی؟ اعلام کرد: لیدل فقط کمی خراش برداشته؟» دستیار فرمانبردار در حالی که آب دهانش را به سختی قورت می‌داد گفت: «بله، اوامر شما و اخبار را شنیدم. متأسفانه گلوله‌ها به هدف اصابت نکرد، ولی همیشه بازم فرصت هست، دفعه‌ی بعد. آقای پالن، از بس که اونجا توی باران و باد منتظر ایستادم، دستام کمی یخ کرده بود؛ شاید به همین علت دستم لرزید، اما دفعه‌ی بعد...»

پالن حرفش را قطع کرد و گفت: «پس علت لرزیدن دستت و خطا کردن تیرت، به علت سرما و بارانه؟ یا اینکه به خاطر لرزیدن دستت از هم

پاشیدی؟» مرد سفیدموی سیگار برگش را از میان دندان‌هایش بیرون کشید و همراه با دستش آن را در فضا چرخید داد و با خشم تمام گفت: «تو خیال می‌کنی لیدل هالو است؟ خیال می‌کنی نمی‌دونه کجا باید بیاد؟» و سپس با پهلوی دستش مُشتی به سینه‌ی لوئیس زد و گفت: «اون سُراغ جو پالن می‌آد و باعث دردسرش که لازم نداره، می‌شه.» لوئیس گفت: «رادبو گفت؛ یکی - دو روز توی بیمارستان خواهد بود و بعد مرخص می‌شه. اون وقت من دوباره...» پالن دوباره حرف مرد کت و شلوار آبی را قطع کرد و با تغییر داد زد: «ما صبر نمی‌کنیم، همین حالا باید اونو سر به نیست کنیم!»

لوئیس به صورت مرد سفیدموی خیره شد و گفت: «همین حالا؟! اون تو بیمارستانه و به احتمال قوی چند تا پلیس دور و برش هستن؛ آقای پالن، یکی - دو روز دیگه چیزی نیست، من دوباره...» پالن حرف لوئیس را بُرید و با قاطعیت گفت: «همین حالا، همین امشب!» و سپس چند قدم در طول اتاق راه رفت و ادامه داد: «من به بیمارستان تلفن می‌کنم و می‌گویم یکی از دوستان صمیمی لیدل هستم، بعد احوالش را می‌پرسم و اون‌ها می‌گویند حالش خوب و در حال استراحت است. من می‌گویم می‌خواهم گُل برایش بفرستم. شماره‌ی اتاقش ۱۰۶ است، طبقه‌ی اول، سمت راست و... معنایش اینه که تو فقط وارد می‌شی، گلوله‌ات را خالی می‌کنی و بیرون می‌آیی.» لوئیس با ناراحتی گفت:

«آقای پالن، حتماً چند تا مأمور در بیمارستان هستن. همه‌رو می‌گردند، ورود و خروج را کنترل می‌کنن، مخصوصاً در این وقت شب...» مرد سفیدموی غُرشی کرد و گفت: «احمق، تو با جو پالن یکه به دو می‌کنی؟ اون امشب از بیمارستان می‌ره!»

مرد دارای کت و شلوار آبی، هاج و واج ماند. از لحن صدای پالن، اثر وحشت و ترس به گوش می‌رسید. ناگهان به خاطرش رسید که گذشت

سال‌های آرامش پالن سپری شده و اکنون صبر و آرام را از این تبه‌کار گرفته است. اگر سال‌ها پیش از این بود، مواجهه با جانی لیدل نمی‌توانست این‌همه سبب ترس و واهمه‌ی او بشود. لوئیس چاره‌ای ندید و گفت: «بسیار خوب، آقای پالن، همین امشب.»

مرد سفیدموی این‌بار خشم خود را فرو برد. صدایش را پائین آورد، اما شمرده و با خونسردی گفت: «یادت می‌آد باگسی (Bugsy) چطوری تونی آبرام (Tony Abram) را با تیر زده؟ اول رفت به عنوان مریض ثبت‌نام کرد، بعد تونی را کشت، بعد از راه پله‌های اضطراری به اتاقش برگشت و روی تختش خوابید. پلیس هم اصلاً نتوانست جرم را به گردن اون بندازه؛ برگه‌ای نداشت که ثابت کنه. بنابراین ما هم از همین طریق، متتها از جهت عکس عمل می‌کنیم. خوب حواست رو جمع کن، چی می‌گم. تو هم می‌تونی از درِ خروجی اضطراری وارد و خارج بشی.»

پالن سپس کثوی بالایی میزش را باز کرد و یک صداخفه‌کن هفت‌تیر به او داد و گفت: «ما نباید آرامش مریض‌های دیگه رو به‌هم بزیم و سر و صدا راه بیاندازیم.»

لوئیس صداخفه‌کن را در جیب کاپشن خود جای داد. خوب دقت کرد، بعد سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «وسیله‌ی مطمئنی است؛ مؤثره، خوب به‌درد می‌خوره.» و پالن با همان صدای سرد و خشکش گفت: «آره خیلی مؤثره، راستی یادت تَره، در سر راهت، دمِ درِ باشگاه صحارا توقف می‌کنی، یکی از اون روپوش‌های بلندکتانی را که راننده‌های ماشین‌های بیمارستان می‌پوشند، برمی‌داری که اگر کسی تو را در مسیر راهروی بیمارستان ببینه، فکر کنه یکی از افراد معمولی خدمات بیمارستان هستی.»

مرد کت و شلوار آبی نیشخندی زد و گفت: «آقای پالن، برنامه‌ی خوبی ریختید، حساب همه‌جاشو کردید!» و پالن با خونسردی گفت: «آره، یکی از

ما دوتا، بالأخره باید مغزشو به کار بندازه.» و لوئیس به ارباب اطمینان داد که این دفعه دیگر خطا و لغزشی مرتکب نخواهد شد و قصوری نخواهد ورزید. او ساعت را ملاحظه کرد و با محاسبه گفت؛ حتی در صورتی که آزادراه شلوغ هم باشد، می‌تواند در نوبت کاری نیمه‌شب بیمارستان به آنجا برسد. اسلحه‌ی صفر سی و هشت خود را از جلد بیرون آورد، مخزنش را باز کرد، شش پوکه از آن بیرون ریخت، یکی از آنها را برای بازدید و امتحان پالن بالا گرفت و گفت: «می‌بینید از نوع دام‌دام است. حتی یک گلوله از این‌ها کافی است که او را قطعه‌قطعه کند.» دوباره اسلحه‌اش را پُر کرد، صداخفه‌کن را از جیبش درآورد و آن را به سر اسلحه پیچ کرد.

پالن به ساعت آهنگ‌زن بالای سرش نگاهی انداخت و گفت: «اگر می‌خواهی به نوبت کاری (شیفت) نیمه‌شب بیمارستان برسی، بهتره که زودتر حرکت کنی.» و لوئیس اطاعت کرد. اسلحه را در جیب بغلش جا داد، بادی به غبغبش انداخت و با اطمینان خاطر بیرون رفت.

پالن دوباره سیگار برگی میان دو لبش گذاشت، نگاهی به در بسته‌ی اتاق کرد و پیش خود درباره‌ی لیدل چنین فکر کرد: «مردکه‌ی عوضی! فکر کرده خیلی قدرت داره! قرارداد می‌بنده، یک طرفه لغوش می‌کنه. قدیم‌ترها اگر کسی این‌کارو می‌کرد، بایست پیش قاضی شورای شهر می‌رفت و این‌کار مجازات قانونی داشت.»

پالن درست می‌گفت. در آن روزها اگر شخصی یکی از جرم‌های اصلی را مرتکب می‌شد، مثلاً قصور در به انجام رساندن قرارداد، نپرداختن بدهی، پنهان‌شدن و طفره از انجام کار یا سعی در این‌که به حق کسی تجاوز کند، دادگاهی می‌شد. شورای داوران تشکیل می‌گردید و رأی بر محکومیت نقض‌کننده‌ی قرارداد صادر می‌گردید و وقتی رأی هیأت منصفه بر قانون‌شکنی قرار می‌گرفت، دیگر همه‌ی چشم‌ها کور و گوش‌ها کر می‌گشت

و هیچ شهودی لازم نبود. دیگر هیچ‌کس به دادخواست و شکایت او توجه نمی‌کرد. می‌گفتند قرار نهایی است، قابل استیناف هم نیست، اما پالن خود را در مرتبه‌ی هیأت منصفه و شورای قضات قرار می‌داد و پیش خود می‌گفت: «حق با من است؛ من خودم قانون هستم؛ حالا که نمی‌توانم علنی و در صحنه اقدامی بکنم، اگر لیدل را به قتل برسانم، قانونی است، من محق هستم.» او با خود می‌گفت: «هر کاری بکنم و هر کس را مجازات کنم، درست است و سزاوار اوست. حالا لیدل هم باید بمیرد، چون قرارداد را لغو کرده است.»

پالن ته‌سیگار برگ خود را می‌جوید و در فکر فرو رفته بود: «به محض این‌که دو - سه تا از این آدم‌های جزئی و بی‌اهمیت را مانند لیدل و آن دیگری که باج‌خواهی کرده بود، از سر راه خود برمی‌داشت، نوبت به لوئیس می‌رسید. باید بعد از کشتن دو - سه نفر به دست لوئیس، خود او را هم سر به نیست کند. دو تا هفت تیرکش قوی هیکل را از شیکاگو یا دیترویت باید استخدام کند و این دو تا قدیمی‌ها را دور بیندازد.»

* * * * *

لوئیس از خانه بیرون رفت. نرم و سریع پشت فرمان اتومبیل که در حاشیه‌ی بیرون گاراژ پارک کرده بود، قرار گرفت. اتومبیل را روشن کرد، بیرون آمد، دور زد و جاده‌ی حومه‌ی شهر را در پیش گرفت. همچنان که جاده‌ی پیچ‌درپیچ را طی می‌کرد، گاهگاه از آینه به عقب سر خود نگاه می‌کرد. او در مورد پالن فکر می‌کرد و تعجب می‌کرد: ترس عجیبی این مرد را فرا گرفته است. در مقایسه با گذشته، گرچه بی‌رحمی و سنگدلی‌اش کمتر نشده، لیکن محتاط‌تر و ترسو‌تر شده است. از جانی لیدل وحشت داشت، اما خوب، نباید تعجب هم بکند از این‌که پالن رو به انحطاط گذاشته و تحلیل رفته است! شاید پیری علتش باشد. این جو پالن، دیگر آن مرد سابق نیست. او آن وقت‌ها هم مُسن بود، اما جرأتی فوق‌العاده داشت، اما حالا بیشتر اوقات خود را به

قدم‌زدن در اطراف خانه می‌گذرانند. از افسران فدرال می‌ترسد، این‌که خوب است، از سایه‌ی خودش هم می‌ترسد و لوئیس هر چه جو پالن امروز را با گذشته مقایسه می‌کرد، بیشتر به این موضوع پی می‌برد که جو پالن تحلیل رفته است.

لوئیس نمی‌دانست آن شب، چه فکری در مخیله‌ی این مرد سفیدموی بوده است که آن‌همه خشونت و بی‌رحمی را در مورد لونگز روا داشته است. نمی‌دانست لونگز با پالن چه کرده بوده است که با او چنین معامله‌ای کرده است. در درگیری شدیدی که میان پالن و لونگز در گرفته بود، اگر پالن می‌افتاد و یا مغلوب می‌شد، لونگز امکان داشت تعدادی از افراد سازمان فدرال را با خودش همراه کند.

لوئیس شنیده بود که پالن به بعضی از افسران و یا مسؤولان دیگر اطمینان داده بود، همه‌چیز صحیح و تحت کنترل اوست و مدارکی را که لونگز گفته است که برای ارائه آماده می‌باشد، هرگز وجود ندارد و چیزی به آنها داده نخواهد شد. لوئیس تنها کسی بود که آن‌شب در اتاق دفتر باشگاه صحارا همراه پالن حضور داشت و به مشاجره گوش کرده بود. او می‌دانست که مدارک علیه پالن، آن‌طور که لونگز گفته بود، وجود دارد. او می‌دانست که پالن موفقی شده بود همه‌چیز را به نفع خودش تمام کند.

لوئیس می‌دانست که حکومت فدرال تصویب کرده است پالن باید از کشور تبعید شود. او به خود اطمینان می‌داد و نیز آرزو می‌کرد بتواند پا در جای پالن بگذارد؛ چرا لوئیس نباید جای پالن را که این‌همه جنایت کرده است، بگیرد؟ او یک کاندیدای برگزیده برای این‌کار می‌باشد. چه قدر خوب است که با اطلاعاتی که دربارهِی تمام حوادث دارد، جانشین پالن بشود! اما خوب، باید این آخرین قرارداد را به پایان برساند؛ همین یکی است، چرا که لیدل خطر بزرگی است. نه تنها برای پالن، بلکه برای خود او. پس نباید هیچ دنباله‌ای را

شُل و آویزان رها کرد، وقتی لیدل را از سر راه برداشت، دیگر رقیبی برایش در اطراف نخواهد ماند و به راحتی می‌تواند، وقتی پالن هم به نحوی سرنگون شد یا از کشور اخراج گردید، جای او را اشغال کند.

لوئیس از این افکار شاد بود، به خودش وعده می‌داد و لبخند رضایت‌آمیزی بر لب داشت. او از تصمیمی که گرفته بود، راضی و از خودش سپاسگزاری می‌کرد که عقلش به این جاها رسیده است.

* * * * *

در میان راهرویی که بیمارستان را به محل اقامت پزشکان مقیم (رزیدنت‌ها) متصل می‌ساخت، لامپی با نور قرمز می‌سوخت که نشانگر پله‌های اضطراری یا خروج در مواقع آتش‌سوزی بود. لوئیس اتومبیل خود را در یک فضای خالی در محوطه‌ی پارکینگ بیمارستان گذاشت، آهسته و آرام کاپشن خود را درآورد و روپوش شیری‌رنگی را که در سر راه از باشگاه صحارا برداشته بود، به تن کرد. آلپرت، مدیر باشگاه، قدری از این‌که لوئیس در نیمه‌شب، درخواست روپوش سفید می‌کند، کنجکاو شده، اما چیزی به‌روی خود نیاورده بود.

لوئیس اسلحه‌ی صفر سی‌وهشت دارای صداخفه‌کن را از جیب کتش درآورد و آن را داخل روپوش لای کمر بند شلوارش جای داد؛ زیرا روپوش سفید کاملاً روی آن را می‌پوشاند و چیزی به‌چشم نمی‌خورد. او از اتومبیل بیرون آمد و روانه‌ی راهروی کوچه‌مانند میان دو ساختمان که در خروجی اضطراری هم به آنجا باز می‌شد، گردید. هنوز به چراغ نور قرمز سقفی نرسیده بود که در باز شد و دو پرستار قدم بیرون گذاشتند. آن دو در حال گپ‌زدن و از این و آن حرف‌زدن، به طرف اتاق کارمندان می‌رفتند، چون نوبت کارشان تمام شده می‌خواستند به خانه‌هایشان بروند.

لوئیس ابتدا تا چند لحظه بر جای خود می‌خکوب شد و وحشت وجودش

را گرفت، اما آن دو دختر از کنارش گذشتند و چیزی نگفتند، حتی برنگشتند تا نگاهی هم به او بکنند. لوئیس دست‌های خیس شده از عرق خود را به شلوارش کشید و پاک کرد، بعد برگشت و نگاهی به پرستاران کرد و دید که دارند از نظر ناپدید می‌شوند و سپس به طرف درِ خروجی اضطراری رفت. پس از ورود، از چند پله بالا رفت، به طبقه‌ی اول رسید، به طرف درِ ورودی اضطراری طبقه‌ی اول رفت، آن را باز کرد و داخل ساختمان گردید. نگاهی انداخت، راهروی درازی، خلوت و ساکت در پیش چشمانش امتداد داشت. هیچ‌کس به چشم نمی‌خورد که به حرکات او توجهی بکند. آهسته به طرف انتهای راهرو قدم برداشت و شماره‌ی اتاق‌ها را بررسی نمود. اتاق شماره‌ی ۱۰۶، سومین اتاق سمت چپ از طرف پله‌های اضطراری به شمار می‌رفت. لوئیس بیرون اتاق توقف کوتاهی کرد، گوشش را نزدیک در گرفت و احساس کرد صدایی از داخل نمی‌آید. آرام و آهسته دستگیره‌ی در را چرخاند، در را باز کرد و قدم به درون اتاق گذاشت.

چراغ اتاق خاموش بود، اما به اندازه‌ی کافی نور از بیرون و از راهروها به داخل می‌رسید تا او بتواند برآمدگی زیر ملافه را به صورت شخصی که استراحت کرده و خوابیده است، تشخیص دهد. زود دگمه‌های روبوشش را باز کرد، اسلحه‌ی صفر سی و هشت را بیرون کشید. بعد دو - سه قدم نزدیک‌تر رفت، ماشه را کشید و رختخواب را به گلوله بست. صدای خفیف رگبار گلوله به خاطر وجود صداخفه‌کن اسلحه، چندان شدید نبود که بیرون برود، اما ملافه، تشک و بالش را از هم درید و سوراخ سوراخ کرد.

ناگهان چراغ‌های اتاق روشن شد، نور خیره‌مننده‌ی سه لامپ، همه‌جا را روشن کرد. لوئیس سریع چرخ‌های زد، به طرف درِ اتاق رفت، در را باز کرد و دید کسی در آن حول و حوش نیست، اما یک مرتبه مواجه با همان مردی شد که این همه راه را آمده بود تا او را بکشد. آن مرد که جز لیدل کسی دیگر نبود، در

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۱۵۷

آستانه‌ی در دست‌شویی، جنب در ورودی اتاق ایستاده بود. یک اسلحه‌ی صفر چهل‌وپنج حرفه‌ای در دستش بود. چشمان لوئیس به طرف تخت‌خواب معطوف گردید و دید آن‌همه گلوله را به جای لیدل، به روکش، لحاف، تشک و بالش شلیک کرده است و آن‌همه برجستگی تخت‌خواب به شکل یک انسان خوابیده، کاملاً و عمداً ساخته شده بوده است.

لوئیس اسلحه‌ی صفر سی‌وهشت خود را دوباره بلند کرد، اما صفر چهل‌وپنج زودتر عمل کرد. چند گلوله از اسلحه‌ی لیدل شلیک شد و مرد روپوش سفید را از تعادل انداخت. با این‌وجود یک تیر از اسلحه‌ی لوئیس شلیک شد که یک بُرش طولی در گچ دیوار مقابل ایجاد کرد. لیدل دوباره ماشه را فشرد. در این مرتبه گلوله‌اش بالاتنه‌ی درشت لوئیس را به دیوار کوبید. اسلحه از میان انگشتان بی‌حس او زمین افتاد. آهسته دست‌هایش را روی شکمش گذاشت، روپوش سفیدش پُر از لگه‌های خون شد. ابتدا به زانو درآمد و سپس سرش به زمین اصابت کرد و از حرکت افتاد.

در این موقع درِ اتاق باز شد. مرد محافظی با لباس فرم در آستانه‌ی در ایستاد. سلاحی در دستش بود. چشمانش از لیدل به مردی که روی زمین به رو افتاده بود و از او به لیدل چندبار ردّ و بدل شد. صورت لوئیس رو به زمین قرار گرفته و جریان سُرخ خون از زیر بدنش راه خود را در سرازیری اتاق پیدا می‌کرد.

محافظ مسلح با قیافه‌ای بُهت‌زده تا چند لحظه لیدل را نگاه کرد و سپس گفت: «آقا مگر دیوانه شدی؟ چرا این مرد را که کارمند اینجا بود کُشتی؟» لیدل دو قدم به سوی جسد لوئیس رفت و هیکل درشتش را برگرداند. چشم‌های مرد محافظ خیره شد، زیرا بدن او اسلحه‌ی صفر سی‌وهشت را با صداخفه‌کن مشاهده کرد. لیدل گفت: «فکر می‌کنی این مرد چه کاری انجام می‌داد؟ شغلش خاتمه‌دادن به حیات اشخاص بود. این اسلحه را با

صداخفه‌کنش به او داده بودند تا بقیه‌ی کاری که چند ساعت قبل ناتمام گذاشته بود، به پایان برساند.»

پشت سر مرد محافظ، گروه کارمندان نوبت بعد از نصف شب، مربوط به طبقه‌ی اول بیمارستان جمع شده بودند تا از پشت سر او صحنه را تماشا کنند. پلیس محافظ، در راهروی کارکنان و پرستاران را بست و از لیدل پرسید: «این مرد چه طوری آمد تو؟ من از وقتی شما اینجا آمدید، نزدیک در ورودی کشیک می‌کشیدم!» و لیدل جواب داد: «حتماً از یکی از درهای کناری و از طریق پله‌ها و در اضطراری وارد شده. هر کس دیگه هم اونو دیده، همون اشتباه تو را کرده، خیال کرده کارمند یا پرستاره.»

پلیس محافظ با زانو کنار جسد نشست، دست بُرد و جیب‌هایش را جستجو کرد. کیفی از جیبش درآورد، داخلش را گشت، گواهینامه‌ای بیرون آورد، بعد رو به لیدل کرد و گفت: «گواهینامه به اسم لوئیس هریس می‌باشد؛ مال خودش بود؟» لیدل سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت: «آره با او آشنا شده بودم.»

لیدل کنار تخت نشست، شماره‌ای را گرفت. در زنگِ سوم، کسی از آن طرفِ خط، گوشی را برداشت. لیدل گفت: «خانم کیلی؟ جانی لیدل هستم.» ماگزی کیلی از پشت خط نفس عمیقی که بازدم آن شبیه به سوت بود کشید و گفت: «اوه، لیدل، حالت خوبه، سالمی؟!» و لیدل پاسخ داد: «البته که سالم هستم، حالم هم خوبه، مشغول اجرای وظیفه هم هستم، یک خبر داغ برات دارم، اون یارو که اول شب آمد منو با تیر بزنه، دوباره توی اتاقم آمد که بقیه‌ی کارشو تمام کنه، اما موفق نشد!»

لیدل، نفس عمیق و گفتن آه ماگزی را با دهان بسته از آن طرف خط شنید، اما قبل از این که اظهار شگفتی او را بشنود، ادامه داد: «اسم این مرد لوئیس هریسه؛ فقط جهت اطلاع تو می‌خوام بگم، آخرین باری که این موجود رو

دیدم، پیش جو پالن بود، به عنوان محافظ، یعنی به اصطلاح محافظ جان پالن یا دستیار فدایی، برایش کار می‌کرد. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم توضیح بدم، ماگزی. این آقای افسر پلیس اینجاست، احتمالاً می‌خواد حادثه رو به اداره‌ی پلیس، قسمت قتل و جنایت، گزارش بده.»

پلیس محافظ با خشونت جلو آمد و گوشی را از دست لیدل چنگ زد و گفت: «فکر کردم می‌خوای به اداره‌ی پلیس تلفن کنی، حالا که موقع تلفن به دوستت نیست!» لیدل نیشخندی زد و جواب داد: «این خانم کارفرمای من بود. من برای ارباب رجوع کار می‌کنم. من به رئیس اطلاع دادم، شما هم به رئیس‌تان اطلاع دهید.» پلیس محافظ با غیظ گوشی را برداشت و شماره گرفت. لیدل به او گفت که به آقای بازپرس هرلی اطلاع دهد، چون او از همه بیشتر مشتاق دریافت این خبر است. پلیس محافظ با قیافه‌ای که نشان می‌داد، اوقاتش تلخ شده است، سری تکان داد.

چند دقیقه بعد، دوباره در اتاق باز شد. مردی میانسال با روپوش سفید، باشتاب وارد شد. در را پشت سر خود بست و گفت: «این‌جا چه خبر است؟» و پلیس محافظ شروع به دادن گزارشی به پزشک قانونی که روی دو زانوی خود برای معاینه‌ی جسد درآمده بود، کرد. پزشک انگشت کوچک خود را به حدقه‌ی چشم جسد گذاشت و با بلندکردن پلک، آن را چرخاند. سری بلند کرد و گفت: «مرده است.» و لیدل متعاقب آن گفت: «تشخیص‌تان صحیح است!» و دکتر پرسید: «شما او را کشتید؟» و سپس از روی دو زانوی خود به‌طور حرفه‌ای بلند شد، سر زانوها را کمی تکاند و اضافه کرد: «چرا اونو کشتید؟» لیدل ملافه و پتو، بالش و بقیه‌ی رختخواب را که در اثر اصابت گلوله‌ها از هم دریده بود نشان داد و گفت: «اون مخفیانه به عیادت من آمده بود... ملاقاتی مرگ آور... فکر می‌کرد من توی رختخواب زیر پتو خوابیدم، شانس آوردم که اون عوض من، رختخواب منو به گلوله بست، اما اون شانس

نیاورد.»

پلیس محافظ که تلفنش تمام شده بود، گوشی را سر جایش گذاشت و گفت: «قرار شد به بازپرس هرلی خبر بدید، اما دستور داده‌اند شما را اینجا نگه داریم تا دستور بعدی برسد که چه باید کرد.» لیدل گفت اشکالی ندارد و سپس رو به دکتر کرد و گفت: «دکتر، یک خواهش دارم، اگر امکان دارد، بفرمائید یک اتاق دیگر به من بدهند که تمیزتر از این جا باشد تا بتوانم کمی بخوابم.»

❖ فصل هفدهم ❖

جو پالن پشت میزش در اتاق مطالعه نشسته بود، به بازپرس هرلی خیره نگاه می‌کرد و چنین توضیح می‌داد:

«آقای بازپرس، لازم نبود زحمت بکشید این همه راه را اینجا بیایید، من پشت تلفن هم می‌توانستم آنچه می‌دانم درباره‌ی لوئیس هریس برای شما بگویم.» سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «او برای من کار می‌کرد. پیش من بود...» هرلی با ترش‌رویی حرف او را قطع کرد و گفت: «آقا منظور از "برای من کار می‌کرد" چیه؟ موقعی که مأموریت ترور داشت و بعد هم کشته شد، پیش تو کار نمی‌کرد؟!»

پالن که سعی می‌کرد قیافه‌ی معصومانه و حالت خاص شخصی را به خود گیرد که مورد آزار و اذیت واقع شده است، اما تظاهر از جبینش کاملاً مشهود بود، گفت: «فکر می‌کنید این مردکه‌ی آشغال که واسه‌ی جو پالن کار می‌کرد، به دستور جو پالن هفت تیر کشیده بود؟ من به او گفته بودم مردم را به گلوله ببندد؟! اصلاً چنین چیزی نیست.» و سپس در حالی که سرش را به علامت تأسّف تکان می‌داد، ادامه داد: «کشتن مردم در دسر و گرفتاری درست می‌کنه، سبب تعقیب قانونی می‌شه. آقای بازپرس، باید به عرضتان برسانم که من از در دسر و گرفتاری بیزارم. من همین الان درگیر مأموران فدرال هستم. اونا به قدر کافی عرصه رو بهم تنگ کرده‌اند. من دیگه عذاب کشیدن لازم ندارم.» بازپرس پرسید:

«از چه موقع دیگه لوئیس برات کار نمی‌کنه؟» و پالن در حالی که لب‌هایش را جمع کرده، بیرون می‌داد گفت: «آقای بازپرس می‌دانید، البته من نباید بدون وکیل با شما صحبتی بکنم، اما جو پالن دوست داره و می‌خواد که با شما همکاری کنه. پالن هیچ چیز را نداره که پنهان بکنه. من یک شب قبل از این

ماجرای لوئیس را اخراج کرده بودم.» هرلی دست در جیبش کرد و یک آدامس تازه بیرون آورد و پرسید: «پس درست همون موقع که تو لوئیس را اخراج کردی اونم رفت و واسه‌ی لیدل هفت تیر کشید؛ آخر چرا؟» پالن کشوی میزش را باز کرد، شیشه‌ی کوچک محتوی قرص خود را بیرون آورد، دو قرص جوشان کف دستش انداخت و شیشه را سر جایش گذاشت و در این ضمن گفت: «شاید به این خاطر بوده که لیدل رویش انگشت گذاشته بوده.» و سپس در حالی که قرص را در استکان بزرگ لب‌برگردان خود می‌گذاشت و آب روی آن می‌ریخت تا جوش بزند، اضافه کرد: «نمی‌دانم شما اطلاع دارید یا خیر؛ من لیدل را استخدام کرده بودم برایم کار کند، شاید باور نکنید؛ یک نفر در این میان مرا تهدید و از من باج‌خواهی کرد و لیدل قرار بود این آدم را برام پیدا کند.» جو پالن به چهره‌ی بازپرس خیره شده بود تا عکس‌العمل حرف‌هایش را ببیند. بازپرس هرلی گفت: «و لابد، لیدل انگشت روی لوئیس گذاشته بود، هان؟»

یاغی تبه‌کار استکان کف کرده را برداشت، روی درهم کشید، محتوی آن را خورد، استکان را زمین گذاشت و گفت: «این کارآگاه هم از سوراخ سوزن تو می‌ره، اما از درِ دروازه تو نمی‌ره! تتونست کاری برای جو پالن بکنه.» و بعد خرناسی از روی تحقیر و بی‌ارزش جلوه‌دادن لیدل کشید: «بعد من به لیدل گفتم؛ "نمی‌خوام، ولش کن، اصلاً فراموشش کن. جو پالن خودش این آدم رو پیدا می‌کنه، راهشو بلده!" بعد، شب قبل از حادثه فهمیدم که کار، کارِ لوئیس بوده و این مردک‌هی بی‌شعورِ نمک‌نشناس از من باج‌خواهی کرده. فوراً اخراجش کردم.» پالن شانه‌ها را بالا انداخت، چند حرکت به صورت و سر خود داد و باز چنین ادامه داد:

«احتمال قوی اینه که لوئیس فکر کرده لیدل به من اطلاع داده، یعنی اسرارشو فاش کرده، اونو لو داده؛ بعد سعی می‌کنه انتقام بگیره.» و پالن

شانه‌ی دیگری بالا انداخت و برای بی‌اهمیت جلوه‌دادن قضیه و اثبات بی‌طرفی خود با خونسردی تمام اضافه کرد: «اما خُب، این سعی خیلی گران برایش تمام شد.»

بازپرس آدامس دیگری درآورد، آدامس قبلی را داخل کاغذ آدامس جدید پیچید، آدامس جدید را میان دندان‌هایش گذاشت و گفت: «تو هیچ نمی‌دانستی لوئیس قصد داره لیدل را بکشه؟» پالن جواب داد: «من؟ من از کجا بدونم؟» و در حالی که سرش را محکم بالا می‌انداخت اضافه کرد: «من که گفتم با آدم‌کشتن مخالفم، آدم‌کشی زیر پا گذاشتن قانونه و سبب گرفتاری می‌شه.»

هرلی دوباره پرسید: «تو اون دختره را می‌شناختی، منظورم لورا والتاین است؟» مرد تبه‌کار چند چروک به پیشانی خود انداخت تا نشانه‌ی فکرکردن عمیق و تمرکز حواسش باشد. بعد جواب داد: «آقای بازپرس، این اسم به گوشم آشنا می‌آد، اما دقیقاً نمی‌تونم بگم مربوط به کجا و چه زمانی می‌شه.» بازپرس هرلی آدامس خود را زیر دندان بُرد، چشم‌ها را معطوف به مرد سفیدموی که پشت میز نشسته بود کرد و گفت: «تو باید اون دختره را بشناسی. اسمش دو-سه روز قبل تو روزنامه‌ها بود. چند شب پیش اونو توی اتاق خوابش کشته بودند.» اخم‌های پیشانی پالن از هم باز شد و گفت: «آهان، درسته. این همون جایی بوده که عکسشو دیدم و اسمشو خوندم. طفلک بیچاره!»

بازپرس پرسید: «لیدل جسد دختره رو پیدا کرد. اون کیفش رو همون روز زده بود. لورا والتاین مدارک لیدل رو برده بود تا آزش سوء استفاده کنه. از اون‌ها برای باج‌خواهی استفاده شده است.» پالن با لحن شگفت‌زده‌ای، در حالی که ابروهای خود را بالا انداخته بود پرسید: «راست می‌گید؟ شوخی نمی‌کنید؟» و هرلی جواب داد: «فکر می‌کنی این اتفاقات تقارن وقایع به‌طور

همزمان بوده، هان؟ ولی ما فکر می‌کنیم اون کسی که با اون دختره کار می‌کرده، اونو کشته تا رازش فاش نشه، یعنی لورا اونو لو نده.» هرلی قدری آدامسش را جَوید و ادامه داد: «ما فکر می‌کنیم مردی که لورا رو کشته، خیلی ازون کسی که آزش باج‌خواهی کرده می‌ترسیده.» پالن گفت:

«پس شما قضاوتتان این‌طور است. این‌طور استنباط کرده‌اید!» و باز پرس گفت: «این‌طور منطقی‌تر به نظر می‌آد، مگر نه؟» پالن جواب داد: «طبق نظر شما آره. بایدم جمع‌بندی شما این باشد، اما من لورا والتاین رو نمی‌شناسم جز این‌که عکس و اسمش را دیدم. اگر به این اشاره می‌کنید که لوئیس با لورا همکاری داشته و اونو کشته تا رازشو فاش نکنه، حُب، این هم ممکنه، شایدم درست باشه که برای همین امر دختره رو کشته باشه.» پالن در این‌موقع به پشت صندلی خود تکیه داد و اضافه کرد: «آقای بازپرس، شما وارد موضوعاتی می‌شید و سؤالاتی می‌کنید که من جواب‌هاش رو نمی‌دونم. فکر می‌کنم باید موضعم رو عوض کنم. من وکیل حقوقی دارم. بهتره شما هرگونه سؤالی دارید از وکیل من بپرسید. برای همین هم هست که من بهش حقوق می‌دم.»

بازپرس هرلی گفت: «فکر می‌کنم به بیشتر سؤالات من جواب داده‌ای و بیشتر چیزهایی که می‌خواستم بدانم گفتمی. حالا دفعه‌ی بعد که خواستم باهات صحبت کنم، قبلاً می‌گم وکیل‌ت رو حاضرش کنی با هم سؤالاتی داشته باشیم.» پالن با حالت ناراحت و قیافه‌ی درهم‌رفته اظهار کرد: «آقای بازپرس، طوری حرف می‌زنید که انگاری منو تهدید می‌کنید!» و بازپرس جواب داد: «مگر غیر از اینه.»

هرلی از جا برخاست، به طرف در رفت و پرسید: «تو لیدل رو جواب کردی، لوئیس را اخراج کردی، دیگه کسی رو تازگی‌ها اخراج نکردی؟!» پالن جواب داد: «من فقط یک کارمند دیگه دارم، اونم راننده‌ام است.» و هرلی

گفت: «بسیار خوب، من با لیدل صحبت خواهم کرد.» سپس در را باز کرد و خارج شد.

* * * * *

جانی لیدل روبه‌روی جیم کیلی نشسته و می‌دید که مدیر روزنامه از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد و با شور و هیجان حرف می‌زند:

«ما حالا در بالاترین نقطه‌ی این شهر ایستاده‌ایم. ما امروز برگ‌های برنده‌ی بیشتری را به‌دست آورده‌ایم، ما امتیازات بیشتری را از چند روز قبل در اختیار داریم. اخبار جالب ما هیجان و شوری را ایجاد می‌کند که اگر خبرهای تمام صفحات روزنامه‌های شهر را روی هم بریزی، باز هم اخبار ما بهتر است. حالا اگر بتوانیم قاتل لورا والتاین را هم پیدا کنیم، کار تمام است و داستان ما به حدّ کمال می‌رسد.»

ماگزی کیلی در آستانه‌ی درِ ورودی اتاق ایستاده بود و می‌شنید پدرش چه می‌گوید؟ او به دنبال سخنان جیم کیلی اضافه کرد: «اگر لیدل بتواند آن را بخواند و قضاوت کند، من حتی داستان را زیباتر و دلپسندترش می‌سازم. دیشب اگر اون هفت تیرکشه یک اینچ پائین‌تر زده بود، الآن جانی لیدل، به‌جای لوئیس، جنازه‌اش توی سردخانه‌ی بیمارستان بود و روحش داشت با لورا والتاین توی عالم برزخ عشقبازی می‌کرد.»

لیدل غرولندی کرد و گفت: «راست راستی قِصر در رفتیم.» بعد دست برد و کنار سرش را لمس کرد و حرکتی به صورت خود داد. جیم کیلی پرسید: «خوب قدم بعدی چیست؟» و لیدل پاسخ داد: «تنها چیزی که مارو راهنمایی می‌کنه، حرکت از طرف آن دختر مقتوله. اگر بتوانیم حرکت‌هاشو از دو-سه روز قبل از کشته‌شدنش ردیابی کنیم، احتمال دارد به یه جایی برسیم.»

لیدل به پشت صندلی خود تکیه داد، پاشنه‌ی پاهایش را گوشه‌ی میز گذاشت و به هم نزدیک کرد و گفت: «این یقین است که اون دختره، جیب‌بری

را برای یک فرد غریبه انجام نداده و حتماً اونو می‌شناخته.»

در بیرونی اتاق دفتر باز شد. ماگزی کنار رفت، برگشت و دید بازپرس هرلی دارد می‌آید. او با هیجان گفت: «اوه باز این مزاحم‌ها، این پلیس‌ها آمدند!»

بازپرس هرلی نگاه آتش‌باری به ماگزی کرد، از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. مُشت‌های گِره‌کرده‌ی خود را به پهلوهایش گذاشت، جلوی میز ایستاد و با ناراحتی گفت: «پس تو همان شخصی بودی که شب گذشته رمق نداشتی به سؤالات من جواب بدی، اما قدرت داشتی یک اسلحه، پُر از گلوله کنی و یه نفر رو به روی تخته‌سنگ سردخانه بفرستی. این طور نیست؟»

لیدل پاسخ داد: «اگر من انتخاب کرده بودم که اون باید به جای من روی سنگ سردخانه‌ی بیمارستان بره، قدری خودخواه هستم!»

هرلی با لحن اتهام‌آمیزی گفت: «تو انتظارشو می‌کشیدی، می‌دونستی که می‌آد، مگه نه؟» لیدل لحظه‌ای درنگ کرد و سپس پاسخ داد: «خیر، من انتظارشو نمی‌کشیدم، اما این فکر به خاطرم خطور کرده بود که احتمال داره دوباره بیاد و قبل از این‌که من فرصت پیدا کنم، پیدایش کنم. بقیه‌ی کار رو تموم کنه، یعنی کلک من رو بکنه.» هرلی پرسید:

«پس تو می‌دونستی چه کسی به تو تیراندازی کرده، هان؟» لیدل که از این سؤال هرلی دلخور شده بود پاسخ داد: «بازپرس محترم، این سؤال شما طوری است که فکر می‌کنید اصلاً من از اول، دنبال او بوده‌ام، من فقط یک حدس زدم...» بازپرس حرف لیدل را قطع کرد و گفت: «خُب، خُب تو با اون حدس‌های لعنتی‌ات! اسلحه را از کجا آوردی؟»

در این موقع بازپرس نگاهی به کیلی انداخت، دوباره به لیدل نگاه کرد و ادامه داد: «وقتی آنجا را ترک کردم، هیچ‌کدام از شما دوتا اسلحه نداشتید و لیدل هم مراجعه‌کننده یا عیادت‌کننده‌ای نداشت، اما چه شد که اسلحه

به دست او رسید؟ فقط یک بسته شکلات دم دستش بود.» لیدل فوراً پرسید: «خوب معلومه، اگر من از شما می‌خواستم یک اسلحه به من برسانید که لازم دارم، می‌دادید؟»

باز پرس گفت: «نه» و لیدل گفت: «من هم همین فکر را کردم و حدس زدم اگر اسلحه نداشته باشم، به روی سنگ سردخانه‌ی بیمارستان خواهم رفت و لوئیس به جای من آزاد و راحت از این سو به آن سو گردش می‌کند.» هرلی کمی قیافه‌اش درهم رفت و پرسید:

«من که یک پلیس محافظ به عنوان پاسداری برایت گذاشته بودم.» لیدل فوراً جواب داد: «اون پلیسی که شما گذاشتید، فقط بلد بود با پرستارهای جلوی در پذیرش، خوش و بش کند. بعد هم وقتی می‌آمد به من سر بزنه باید با جسد پاره‌پاره شده‌ی من روی تخت روبه‌رو می‌شد.»

لیدل سپس به باز پرس گفت: «باز پرس عزیز، قدری بنشین، آرام باش، نگذار فشار خونت بالا برود! من یک خدمت‌عالم‌المنفعه انجام داده‌ام و خود شما هم کاملاً می‌دانید.»

هرلی اظهار داشت: «تو در اظهاراتت گفتی که لوئیس برای جو پالن کار می‌کرد. من همین الان از نزد جو پالن می‌آیم. قصه‌ای که او می‌گوید، این است که دو شب قبل از ماجرای تیراندازی به تو، اخراج شده است. لوئیس همان شخصی است که پالن را تهدید و از او باج‌خواهی کرده است و لوئیس فکر می‌کرده تو روی کارش انگشت گذاشته‌ای، یعنی باج‌خواهی او را برای پالن فاش کرده‌ای، بنابراین خواسته است تو را بکشد. به عبارت دیگر انتقام بگیرد.»

لیدل صندلی خود را چرخاند، پاهایش را زمین گذاشت و با شگفتی به هرلی نگاه کرد و گفت: «باز پرس عزیز مگر عقلت را از دست داده‌ای؟! حرف‌های پالن را باور کردی؟»

هرلی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خُب، این چیزی است که پالن می‌گوید. کشتن دختره را به گردن لوئیس می‌اندازد و هیچ بعید هم به نظر نمی‌رسد، یعنی تناقضی در کار نیست.»

کیلی نگاهی به هرلی و سپس به لیدل انداخت و گفت: «منظور شما این است که لوئیس، لورا والتاین را کشته است؟ من هم فکر می‌کنم منطقی به نظر می‌آید. حتماً لورا، لوئیس را می‌شناخته؛ چون برای پالن کار می‌کرده، احتمالاً از دختره برای جیب‌بری استفاده می‌کند و بعد با مدارک لیدل فشار را بر پالن وارد می‌کند. بعد نقشه‌اش نمی‌گیرد، اما از ترس پالن و از ترس افشاء رازش لورا والتاین را می‌کشد...»

لیدل حرف کیلی را قطع کرد و گفت: «استنباط شما فقط یک اشکال دارد و آن این‌که لوئیس دختره را نکشته است و بنابراین لوئیس به هیچ وجه نمی‌تواند همان کسی باشد که پالن را مورد تهدید قرار داده و از او مقدار زیادی پول طلب کرده است.» کیلی گفت: «جانی، دست بردار دیگه! طرح کلی ما را خراب نکن. تا این‌جا داستان کامل شده و ماجرا حل گردیده؛ حالا تو از کجا می‌دانی لوئیس دختره رو نکشته؟»

لیدل بی‌معطلی گفت: «اگر لوئیس دختره را می‌کشت، خفه‌اش نمی‌کرد، با تیر می‌زدش، از اسلحه‌اش استفاده می‌کرد.» و بعد رو به بازپرس کرد و پرسید: «آقای بازپرس، شرط می‌بندی؟ چند حاضری بَدی، اگر حرف من درست باشه؟» هرلی سرش را چند بار تکان داد و گفت: «استدلال تو درست به نظر می‌رسد، اما ناراحتی من از این است که پالن چنان حرف می‌زند و چنان دلیل و برهان می‌آورد که هر کسی حرفش را به آسانی می‌پذیرد، یعنی هر که حرف‌هایش را بشنود، تصدیق خواهد کرد.»

لیدل غرشی کرد و گفت: «پالن فقط می‌خواهد خودش را از یک مخمصه نجات بدهد و گیر نیفتد.» کیلی ضمن تصدیق سخنان لیدل گفت: «فکر می‌کنم

دادستانِ بخش حاضر باشه یک حادثه از این ماجرا را بخره.» و لیدل رو به کیلی کرد و گفت: «جیم، پس باید بدانی که ماجرا دیگه منحصر و دست‌نخورده برای تو نمی‌ماند.» باز پرس گفت: «من اظهارات پالن را به دادستانِ بخش گفتم، او احتمالاً یک برآورد کلی از قضایا خواهد کرد.» مدیر روزنامه ناگهان اخمش درهم رفت؛ رو به لیدل کرد و گفت: «لیدل، پس ما چه کنیم؟» و لیدل با خونسردی گفت: «طوری نمی‌شود، ما چیزی نمی‌فروشیم، اما من قاتل دختره و تمام اسناد و مدارکی که موجب این همه جنایت‌شده و چهره‌ی دادستانِ زیبای پریانِ ما را زشت کرده، پیدا خواهم کرد و آن وقت دادستان و تمام روزنامه‌هایی که می‌خواهند خبرها را آماده‌گیر بیاورند و راحت بیلعند، شرمنده خواهم نمود.»

❖ فصل هجدهم ❖

جانی لیدل، بقیه‌ی ساعات بعد از ظهر خود را بنا به اصرار دختر موخرمایی - ماگزی - صرف مطالعه و بررسی اخبار و اطلاعاتی که روزنامه‌ها نوشته بودند کرد. وقتی به آپارتمان محل کار خود رسید و در را باز کرد، دیگر هوا تاریک شده بود.

ناگهان لیدل متوجه شد مردی روبه‌روی در، داخل آپارتمان، روی یک مبل بزرگ نشسته است. لیدل هرگز او را قبلاً ندیده بود. دستش را بی‌اختیار به داخل جیب بغل برد و دنبال برجستگی اسلحه گشت و دید اسلحه‌اش سر جای خود نیست، اما صدایی آشنا با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «دست‌نگهدار جانی، ما دوست هستیم، دشمن نیستیم. این آقا هم «لس ویلتس» از وزارت دادگستری هستند.»

لیدل سرش را برگرداند و دید رکس ترنر، افسر اطلاعات خزانه است، او مشغول تهیه و ریختن یک لیوان مشروب در کنار بار در گوشه‌ی اتاق بود و گفت: «امیدوارم بدت نیامده باشد که ما همین‌طور آمده‌ایم و راحت اینجا از خودمان پذیرایی می‌کنیم. چه قدر دیر وقت می‌آیی! ما نمی‌دانستیم چند ساعت باید منتظر، دم در بایستیم؟» لیدل غرولندی کرد، دست برد کلید چراغ‌ها را زد و روشن کرد تا چهره‌ی مرد ناآشنا را بهتر برانداز کند، او چهره‌ای گرد و بزرگ، موهای مشکی و لب‌های گوشتالو و بیرون‌آمده داشت. بینی نسبتاً کوچکش در زمینه‌ی رنگ قهوه‌ای صورت، مانند یک تکه‌ی جدا، چسبیده و چشمانش مانند دو مرم‌ر سیاه نمایان بود.

ترنر گفت: «با آقای لس ویلتس آشنا بشوید، او افسر مأمور در اداره‌ی مهاجرت و اقامت است.» ترنر لیوانی را که آماده ساخته بود به لس ویلتس تعارف کرد و لیوانی را که برای خودش می‌گذاشت، به لیدل داد و رفت تا

لیوان دیگری آماده کند. سپس به لیدل گفت:

«قضیه‌ی تیراندازی کوچولویی که دو شب پیش برای خودت درست کردی لس ویلتس را هم علاقه‌مند کرد. او مایل است اطلاعاتی را در اختیار بگذارد و همچنین اطلاعاتی را از تو بگیرد.»

ویلتس میان صحبت آن دو مداخله کرد و گفت: «خیلی ببخشید که این طوری وارد آپارتمان شدیم. ما بهتر دیدیم حالا که قرار است با هم کار کنیم، شما را در خارج از این آپارتمان با هم نینند.» سپس لبخندی زد و دندان‌های سفید و کامل خود را آشکار ساخت و بعد در حالی که به طرف بار، جایی که ترنر مشغول ریختن مشروب در لیوان بود، اشاره کرد و گفت: «رکس به من گفته که شما علاقه‌مندید پرونده‌ی لونگز را ببینید. من هم علاقه‌مندم اطلاعاتی در مورد جو پالن به دست بیاورم و از آنچه شما درباره‌ی او می‌دانید استفاده کنم، یعنی به نحوی به هم کمک کنیم؛ معاوضه‌ی اطلاعات.»

لیدل با لبخندی گفت: «چه باعث شده فکر کنید من راجع به جو پالن اطلاعاتی دارم؟ یعنی اطلاعاتی که به درد شما بخورد؟» ویلتس جواب داد: «برای من کاملاً عیان است که پالن، وقتی اژدرافکن شماره‌ی یک خودش را به دنبال شما می‌فرستد، به این دلیل نیست که مثلاً از بوی اودکلن یا افشانه‌ی ضدعرقی که شما می‌زنید خوشش نمی‌آید!» جانی لیدل لحظه‌ای فکر کرد، چند قدم برداشت، به طرف مبل راحتی رفت، روی آن نشست و جواب داد: «همان‌طور که به رکس هم گفتم، من فتوکپی یک رشته ارقام را دیدم که شخصی برای پالن فرستاده بود و از او صد هزار دلار باج طلب کرده بود. حرفش این بود که تمام دفتر کل را که آن دو ورق از آن فتوکپی شده بود، در اختیار دارد و اگر ندهد، چنین و چنان خواهد کرد. حتماً رکس به شما گفته است که من چگونه با پالن درگیر شده‌ام.»

ویلتس سری به علامت تصدیق تکان داد و اضافه کرد: «درست است، رکس گفت که از پروانه و کارت شناسایی به سرقت رفته‌ی شما هم فتوکپی شده، همراه با ارقام دفتر کل برای تهدید پالن فرستاده شده است.» لیدل گفت: «آره درسته؛ من دنبال پیدا کردن همون کسی هستم که اون دختره را کشته، شما هم کاغذ و دفتر را می‌خواهید. فکر می‌کنم هر دو مون یک نفر را باید پیدا کنیم.» سپس نفس عمیقی کشید، جرعه‌ای نوشید و پس از کمی مکث گفت: «حدس من این است که لونگز لون سوابق و دفاتر را در اختیار داشته.»

ویلتس لب‌هایش را به هم فشرد، به جلو برد و گفت: «این حدس صحیحی به نظر می‌رسه، ما هم فکر کرده‌ایم لونگز می‌تونه موقع محاکمه‌ی پالن، اون دفتر و مدرک را ارائه بده و برای ما هم کافی است که پالن را دستگیر و مجازات کنیم.» بعد نیشخندی زد و ادامه داد: «اما نمی‌دانیم لونگز چه مقدار دزدی و کلاهبرداری و خلاصه کار غیرقانونی علیه شریک سابقش اقامه می‌خواست بکنه، ولی بعد از آن وارد معامله با پالن شد تا مدارک رو بهش بفروشه.» ویلتس شانه‌هایش را بالا انداخت و اضافه کرد: «یعنی برداشت ما از ماجرا این طوره.»

لیدل پرسید: «شما فکر می‌کنید آن شبی که بعد از آن لونگز ناپدید شد با پالن بر سر معامله چانه می‌زدند و مشاجره داشتند؟» و کارمند دادگستری آن را تأیید کرد. لیدل دوباره پرسید: «آیا درست است که بخش دادگستری شما لونگز را مرده می‌دانند؟» و ویلتس سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «اگرچه نمی‌توانیم ثابت کنیم او را کشته‌اند، اما تمام سوراخ و زوایایی که امکان داشته است جسدی در آن پنهان شده باشد، کاوش کرده‌ایم. حتی اگر جسدش را در رودخانه انداخته بودند، بایستی به نحوی کشف می‌شد و ما می‌توانستیم آن را ردیابی کنیم.» ویلتس سرش را با تأسّف بالا انداخت و ادامه

داد: «پالن خوب می‌دانسته است که اگر جسد این شاهد دولت، یعنی لونگز شریک سابق خودش، در جایی پیدا شود، چه مصیبتی برایش درست خواهد شد و باید چه توضیحاتی بدهد! بنابراین طوری اون را سر به نیست کرده که کسی نتونه پیداش کنه. حالا اون را چه طوری پنهان کرده نمی‌دونم، اما واقعیت این است که هیچ اثری از لونگز تاکنون پیدا نشده.»

لیدل تأملی کرد و گفت: «پس فکر می‌کنید چه کسی سوابق و دفترها را برداشته، یعنی پیش چه کسی است؟» ویلتس جواب داد: «تا زمانی که رکس داستان شما رو برای ما نگفته بود، ما فکر می‌کردیم، یعنی مسلّم می‌دونستیم که لونگز توسط پالن آن‌قدر شکنجه شده تا مدارک و دفترها را تحویل پالن داده، بعد هم کشته شده، اما وقتی شما گفتید که فتوکپی دو صفحه‌اش را برای پالن فرستادند، معلوم شد این‌ها پیش یک نفر دیگه است و ما باید اون‌ها را پیدا کنیم، علیه پالن به کار بگیریم و دستگیرش کنیم.»

ویلتس خم شد، کیفش را از کنار چمدان برداشت، در آن را باز کرد و گفت: «این‌کاری که من می‌کنم، خارج از روال اداره‌ی دادگستری است. اداره‌ی ما معمولاً اجازه نمی‌دهد هیچ مؤسسه‌ی سازمان یا بخش خصوصی اسنادش را بررسی کند، لیکن ما برای این‌که بتونیم پالن رو به دام بیاندازیم از سلسله‌مراتب اداری و کاغذبازی صرف‌نظر می‌کنیم و مقررات اداره‌مون را زیر پا می‌گذاریم و من پرونده‌ی پالن را به رؤیت شما می‌رسونم.» و سپس یک پرونده‌ی ضخیمی را درآورد و روی زانوش گذاشت و ادامه داد: «مقدار زیادی از این موارد را شما هم‌اکنون می‌دانید و من فقط نکته‌های اصلی و مسایل قبلی را که نمی‌دانید می‌خوانم. هر جا که سوالی بود، حرف مرا قطع کنید تا توضیح بدهم.»

لیدل گفت: «بسیار خوب، بفرمائید» و ویلتس به خواندن و تذکر پرداخت: «اگر به زمان دورتر برگردیم، لونگز و جو پالن شریک بوده‌اند، زمانی کالاهایی

را که ممنوع بوده است، از کانادا وارد می‌کرده‌اند، خودشان کشتی داشته‌اند، مشروب وارد می‌کردند، صدها چراغ خوراک‌پزی در آپارتمان‌های کوچک محله‌ی هارلم داشتند که مواد قلیایی تهیه می‌کردند، بعد پروانه‌شان لغو شد تا آن موقع درآمد خوبی داشتند، بعد سراغ یک کارخانه‌ی آبجوسازی رفتند، اما فروشندگی‌های کارخانه، سعی کردند آن را به همان روشی بفروشند که پالن و شریکش دستگاه‌های خود را در دوران ممنوعیت فروخته بودند.»

ویلتس چند صفحه ورق زد و دوباره ادامه داد: «بعد از آن، پالن و لونگز قدرت مالی خود را از دست دادند، پروانه‌شان لغو شد، بعد از آن سراغ مشروب‌سازی و عمده‌فروشی آن رفتند؛ دوباره ضرر کردند و از آن‌کار بیرون آمدند. لونگز سهم خود را به پالن فروخت و با پول آن باشگاه صحارا را باز کرد.» ویلتس دوباره نگاهی به لیدل انداخت و گفت: «تا این‌جا سؤالی ندارید؟» و لیدل سرش را به نشانه‌ی نفی بالا انداخت، اما پس از لحظه‌ای پرسید: «گفتید پالن هیچ سهمی در باشگاه صحارا نداشت؟» و ویلتس پاسخ داد: «ابتدا سهمی نداشت و حالا هم از نظر مدرک و سند چیزی ندارد، چون سند مالکیت باشگاه صحارا به نام تامی آلپرت می‌باشد، ولی در اصل، باشگاه مال پالن است. تمام ملک و وسایل آن.»

لیدل در این‌جا پرسید: «چه شد که پالن مالک باشگاه صحارا شد؟ و چگونه لونگز را کنار گذاشت؟» ویلتس پاسخ داد: «پالن سعی کرد سهامی از مشروب‌سازی را به‌زور به لونگز واگذار کند و چندین بار این‌کار را کرد تا این‌که لونگز در قرض فرو رفت و جو پالن باشگاه را از او گرفت. این ماجرا متعلق به چهار سال قبل است. بالأخره پالن صاحب باشگاه شد و اوراق و مدارک آن را در اختیار گرفت. تا یک سال بعد هم باشگاه هنوز به نام لونگز بود، اما در اصل لونگز در استخدام پالن بود و برای او کار می‌کرد. جو پالن از این ماجرا خیلی خوشحال بود، چون توانسته بود ملک و سرمایه‌ی لونگز را

از چنگش درآورد و او را مستخدم خود سازد؛ از این بابت که لونگز شریک سابق خود را، زیردست خود کرده بود، لذت می‌برد. حالا لونگز چیزی نداشت، فقط درصدد این بود که به نحوی تلافی کند. وقتی حکومت فدرال شروع به رسیدگی به امور پالن کرد و بر اساس سوابقش تصمیم گرفت او را تبعید کند، لونگز از فرصت استفاده کرد و تصمیم گرفت ضربه‌ای به پالن بزند، یعنی تصمیم گرفت با یک تیر، دو نشان بزند. اداره‌ی خزانه‌داری مالیات سنگینی بر پالن، به خاطر مالیات‌های عقب‌افتاده‌ی او، بسته بود و از طرفی لونگز هم می‌خواست به خاطر تحقیری که پالن از او به عمل آورده بود، تلافی کند، لذا به خزانه‌داری ایالتی رفت و پیشنهاد کرد که حاضر است خدمتی بکند، اما به شرطی که او را از مالیات‌های گذشته‌ی باشگاه که به نام او بوده است، معاف کنند و او علیه پالن، مدارک و شواهدی را بدهد و خزانه‌داری هم قبول کرد. درست می‌گم، رکس؟»

رکس سرش را به علامت تصدیق تکان داد و اضافه کرد: «من هم نگاهی به یکی - دوتا از این صفحه‌ها انداختم و آثار خلاف را مشاهده کردم، چون بقیه‌ی آنها هم به همین ترتیب پُر از جرم بود، ما پالن را احضار کردیم، اما نتوانستیم آن‌طور که با لونگز قرارداد بسته بودیم، رفتار کنیم، زیرا پالن پس از چند جلسه با ما از ارائه‌دادن دفترها و مدارک خودداری کرد و البته قول داد به موقع مقتضی آنها را به ما تحویل دهد.» رکس ترنر شانه‌هایش را بالا انداخت و چنین ادامه داد: «چیزی که ما نمی‌دانستیم، این بود که لونگز بعداً تصمیم گرفته بود دفاتر و اسناد را به پالن بفروشد، یعنی در مقابل رقم قابل توجهی که بتواند بدهی مالیاتی‌اش را تسویه کند، به او بدهد. زیرا نقشه‌ی اولش که معامله با ما بود، به نتیجه نرسیده بود.»

لیدل با لحن تأسّف‌باری گفت: «جرمی بدتر از جرم اول! شما، پس از ناپدیدشدن لونگز، محل سکونتش را هم تجسس کردید؟» ویلتس گفت:

«به‌طور دقیق، وجب به وجب همه‌جا را گشتیم و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که لونگز مدارک را آن شب با خودش پیش پالن برده تا معامله بکنه، بعد به قتل رسیده، بعد پالن هم مدارک رو نابود کرده.»

لیدل مشروب خود را تمام کرد، از روی میبل برخاست، به طرف بار رفت و لیوان تازه‌ای درست کرد. بعد برگشت و به مهمان‌ها گفت: «آیا مطمئن هستید مدارک را نزد دوست و معشوقه‌اش نگذاشت؟» ویلتس پاسخ داد: «آن دختره آمریکا رو ترک کرده و تا اون‌جا که ما اطلاع داریم، هنوز برنگشته است، اما اگر او کمترین اطلاعی از ماجرا داشت، حتماً ما هم اطلاع پیدا می‌کردیم و من فکر نمی‌کنم خزانه‌داری ایالت، اگر اون دختره چیزی می‌دانست، می‌گذاشت از کشور خارج بشه!»

لیدل گفت: «بازپرس هرلی امروز با پالن گفتگو کرده، حرف‌هایی که پالن زده اینه که منو استخدام کرده تا تهدیدکننده، یعنی مردی که از او باج مطالبه کرده، براش پیدا کنم، اما نگفته با چه چیزی باید اونو پیدااش کنم، بعد داستان رو این‌طور جعل کرده که اون مرد لوئیس هریس بوده، یک شب قبل، پالن اخراجش کرده بوده، روز بعد لوئیس تصمیم گرفته منو با تیر بزنه، چون من اونو لو داده‌ام. پالن قشنگ و تمیز حادثه رو به نفع خودش جمع‌بندی کرده. بازپرس هرلی هم کشتن دختره رو به حساب لوئیس گذاشته، اما ما همه بر این توافق داریم که اون کسی که پالن رو تهدید و از او مطالبه‌ی پول در برابر تحویل مدارکش کرده، همان کسی است که لورا والتاین رو کشته.» لیدل نیشخندی زد و ادامه داد: «من خیلی از مسایل رو برای پالن حل کرده‌ام و نباید هزاردلار بیعانه‌اش را بهش برمی‌گردوندم، اشتباه کردم.»

ویلتس گفت: «اما مدارک هنوز در دست شخص دیگری است.» و لیدل در حالی که به داخل لیوانش چشم دوخته بود، آن را برداشت و چند تکان داد و گفت: «بله، هر کس مدارک رو الآن در اختیار داره، از اتفاقاتی که بعد افتاده

وحشت کرده. این واقعیت که دختره رو کشته، به خاطر این بوده که از اخلاق تند پالن خبر داشته و آزش حساب می‌برده.»

ویلتس نفس عمیقی کشید، پرونده را بست، در کیف دستی خود گذاشت و گفت: «باید در انتظار ثابت شدن قضایا بود، اما چند وقت که بگذره دیگه بهش نمی‌ارزه، این قدر وقت و نیرو صرف این پرونده بکنیم؛ باید تا مدتی کنار بذاریمش.»

لیدل گفت: «البته بستگی به این داره که با چه کسی طرف هستید. شما نباید به این سادگی دنبال کار رو رها کنید!» ویلتس کف دستش را به پیشانی خود زد و گفت: «به کدام سادگی؟ ما سه سال است داریم روی این پرونده کار می‌کنیم. هر دفعه به پالن نزدیک می‌شیم، یک اتفاقی می‌افته و مسأله به نحوی حل نشده می‌ماند.» بعد در چهره‌ی لیدل نگاه کرد و پرسید: «منظور شما چیست؟ هنوز فکر می‌کنید می‌شود معلوم ساخت چه کسی لورا والتاین رو کشته؟»

لیدل گفت: «یادتان باشد که اینها دیگر کار من است. شاید نتوانم تا این حد پیش بروم که به هیأت منصفه ثابت کنم، اما خُب، مجبور هم نیستم. آنچه که باید انجام بدم اینه که باید برای خودم ثابت بشه و خودم را با اون راضی کنم و همین کافی است.»

ویلتس اظهار تأسف کرد و گفت: «خیلی باید ببخشید که ما بیش از این نتوانستیم به شما کمک کنیم.» و لیدل سؤال کرد: «به جز معشوقه‌ی لونگزر، وقتی شما لونگزر را تحت حمایت خودتون گرفته بودید که شاهد ماجرا بشه، او با کس دیگری هم در تماس بود؟ آیا کس دیگری هم برای دیدنش آمد یا سعی کرد با اون ملاقاتی داشته باشه؟»

ویلتس دوباره پرونده را درآورد، باز کرد، چند ورق زد، به چند نوشته‌ی ماشین شده رسید و چشم‌هایش دنبال اسم‌ها از این خط به آن خط کاوش کرد.

سرانجام با ناخن شستش روی یک اسم توقف کرد و گفت: «آپرت، تامی آپرت.»

و لیدل پرسید: «این همون کسی است که پس از درمانده شدن لونگز، باشگاه صحرا رو اداره می‌کنه؟ آیا بعد از اون هم با لونگز دوست بود یا نه؟» ویلتس اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: «شاید دوست بوده، اما لونگز قاعدتاً می‌دونست کسی که ساقطش کرده و اونو از کار انداخته پالنه نه آپرت. شما با آپرت تا حالا آشنا شدید؟ جایی اونو ملاقات کردید؟» لیدل گفت: «خیر، اصلاً» و ویلتس ادامه داد: «اما آپرت این‌طور که معلومه، جرأت نداشته حتی علیه لونگز قیامی بکنه تا چه برسه به پالن. وقتی لونگز باشگاه صحارا رو اداره می‌کرد، آپرت کارمند پالن و دست‌نشانده‌ی او بود. پالن، آپرتو در مدیریت باشگاه صحارا گذاشت، چون بهش اعتماد داشت و ضمناً می‌دونست که آدم مطیع و سر به‌راه و ساده‌ای است. به نظر من اصلاً اهل خیانت و باج‌خواهی نیست.»

لیدل پرسید: «چه کسی درخواست ملاقات با آپرت را کرد؟» و ویلتس باز با نگاه کردن به گزارش ماشین‌شده در پرونده گفت: «لونگز بود، بعد ما او را در یکی از اتاق‌های هتل مارو (Morrow) در شهر بروکلین (Brooklyn) تحت نظر نگه داشته بودیم، یعنی جایی که افراد زیادی را ملاقات نکنند، البته می‌خواستیم با همان چند نفری که پیوسته در تماس بوده است، دیگر سر و کاری نداشته باشد، اما یک روز او به آپرت تلفن کرد و به او گفت بیاید و با او قراری بگذارد.» لیدل در اینجا پرسید: «فکر نمی‌کنید آپرت سوابق و دفاتر را از او گرفته و با خود برده باشد؟» و ویلتس پاسخ داد: «خیر، به خاطر این‌که ما هنگام ورود و هنگام خروج او را بازرسی کردیم تا مطمئن شویم چیزی را داخل و خارج نکرده باشد.»

لیدل لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: «ممکن است لونگز از

آلپرت خواسته باشد به عنوان یک واسطه میان او و پالن عمل کند. مثلاً بر سر اوراق معامله‌ای انجام دهد. در این صورت آلپرت خوب می‌داند که بر سر لونگز چه آمده است.» ترنر سرش را به علامت نفی بالا انداخت و گفت: «ما چند بار درباره‌ی مسأله‌ی لونگز از او سؤالاتی کرده‌ایم، اما او قرص و محکم پاسخ داده است که احضارش توسط لونگز فقط برای دلخوری و هم‌مشریبی بوده است. در صورتی که ما می‌توانستیم ثابت کنیم او معامله‌ای را میان لونگز و پالن ترتیب داده است، تا به حال به جایی رسیده بودیم، اما تا زمانی که بتوانیم این موضوع را به اثبات برسانیم، او بر سر حرف خودش ایستاده است و می‌گوید آخرین باری که لونگز را دیده است، همان شبی بوده که از او خواسته پیش او برود تا مدتی با هم باشند و ورق بازی کنند.»

لیدل با اوقات تلخی سری تکان داد، نفس بلندی کشید و گفت: «پس اگر لونگز مُرده باشد، تنها دو نفر ممکن است از او خبر داشته باشند، یکی پالن، که حرفی نخواهد زد و چیزی را بروز نخواهد داد، دوم لوئیس هریس که دیگر در قید حیات نیست.» لیدل نوشیدنی خود را تمام کرد، لیوان را زمین گذاشت و دوباره گفت: «اگر آلپرت آن‌طور که شما می‌گوئید، کم‌حرف و یکدنده باشد و من حتم دارم خبری از لونگز دارد و به عنوان میانجی عمل کرده است، یقین بدانید که نمی‌گذارند راحت و آزاد برای خودش راه برود و برای آنهایی که لونگز را از میان برداشته‌اند، موجب خطری نباشد. تنها کار و بهترین کار این است که به هر ترتیب معلوم کنید این ملاقات چگونه بوده است و گرنه دیر می‌شود و دیگر فایده‌ای نخواهد داشت.»

ترنر پرسید: «پس اقدام بعدی ما چه باید باشد؟» و لیدل پاسخ داد: «من نمی‌دانم برنامه‌ی شما دوتا چیه، اما من قصد دارم یکی - دو ساعت استراحت کنم. شاید وقتی بیدار شَم فکری به خاطرم برسه.» ترنر با ناامیدی به لیدل گفت: «خُب، به نظر می‌رسه ما یک چاه خشک کُنْدیم و با خنجر و کُنگل هر

چه توانستیم پائین رفتیم، اما به آب نرسیدیم. من فکر کردم، اون جوری که تو به دفتر کار من آمدی و سؤالاتی مطرح کردی و حرف‌هایی زدی، یک نقشه‌ی خوبی واسه‌ی پیدا کردن اون مدرک‌ها داری؟!»

لیدل چشمان خود را با سر انگشتانش مالید و گفت: «نه، نه، هیچ کندوکاو خشکی هم نبوده، فکر می‌کنم همین الآن هم بتوانم بگویم مدرک‌ها پیش کیست، منتها باید فکری واسه‌ی ثابت کردنش بکنم و بینم چه طوری می‌شود وادارش کرد که اون‌ها را تحویل بدهد. مسأله‌ی مهم من اینه!» لیدل نگاهی به آن دونفر انداخت و ادامه داد: «اگر خیلی بهش سخت بگیریم و بهش فشار وارد کنیم، امکان داره بترسه، اونارو بسوزانه و نابود کنه و در آن صورت صاف تو چنگ پالن بیفته.»

❖ فصل نوزدهم ❖

دوتا از فوق‌العاده‌های روزنامه‌های صبح، بعد از ظهر منتشر شد و داستان کامل حادثه را چنین نوشتند: «جو پالن یک کارآگاه خصوصی را استخدام می‌کند تا از توطئه‌ای که علیه او شده است، پرده بردارد. این توطئه‌گر، دستیار خیانت‌کار و نزدیک‌ترین کس او به نام لویس هریس، یک شب قبل از کشته‌شدن، توسط پالن اخراج می‌گردد و چون فکر می‌کند آن کارآگاه خصوصی راز او را فاش کرده است، دوبار به جان او سوء قصد می‌نماید. بار اول ناموفق و بار دوم به دست کارآگاه کشته می‌شود.»

یکی از این دو، خلاصه روزنامه‌ها، برای جلب توجه و فروش بیشتر، عکس جسد تیرخورده‌ی لویس را هم در مقابل دیوار اتاق بیمارستان چاپ کرده بود. به هر حال هر دوی آنها این عقیده را ابراز کرده بودند که اسرار مرگ لورا والتاین فاش شده است، چون قاتل او همان لویس، یعنی مردی بوده است که با شریک جرم خود، در تهدید و باج‌خواهی علیه پالن اقدام کرده است. این دو روزنامه باز هم خبر را چنین ادامه داده بودند: «جو پالن از هر گونه اظهار نظری خودداری کرده است، اما وکیل حقوقی او که از جانب پالن وکالت قانونی دارد، مدارکی را ارائه داده و گفته است شخص توطئه‌گر قصد گرفتن باج داشته و در این مورد تهدید شدیدی به عمل آورده... علت آنکه جو پالن اقدام به استخدام یک کارآگاه جهت کشف کسی که علیه او توطئه و باج‌خواهی کرده است، به جای این‌که مبلغ باج را بپردازد، این بوده است که او به طور حتم می‌دانسته است چنین مدارکی در دست هیچ‌کس نیست و توطئه‌گرها بی‌بهره می‌باشند. پالن می‌گوید این عمل صرفاً تلاشی جهت بزرگ‌کردن اتهام من و زجر بیشتری از سوی مقامات فدرال برای من می‌باشد.»

تامی آلپرت هر یک از دو فوق‌العاده را دوبار خواند: «پالن با اظهارات خود از سوی وکیل حقوقی، دو منظور خود را ایفا کرده است. یکی این‌که به باج‌خواهان هشدار داده است که آرام نخواهد نشست و توطئه‌گران را مجازات می‌کند، دوم این‌که خود را با زرنگی تمام از مسؤلیت فرستادن لوئیس برای کشتن لیدل خلاص کرده و به اصطلاح تمام کاسه‌کوزه‌ها را بر سر لوئیس بدبخت که مُرده است، شکسته است.»

آلپرت بی‌اراده روزنامه‌ها را تا کرد و در سطل زباله انداخت: «حالا باید در فکر فرصتی باشد تا بدون آسیب و صدمه‌ای خود را از مهلکه نجات دهد، اما متأسفانه بیش از اندازه پیش رفته بود. گرفتاری بسیار بدی برای خودش ایجاد کرده بود و چنان در عمق آن فرو رفته بود که جبران آن بسیار دشوار و شاید محال به نظر می‌رسید. به‌زودی کیفر گناه خود را باید پردازد، اما حالا دیر شده بود، دیگر نمی‌توانست خودش را به توقف مجبور سازد.»

چند لحظه در طول اتاق دفتر راه رفت، فکری به خاطرش رسید، از قدم‌زدن ایستاد، خود را به تلفن رساند، اما پشیمان شد و دست خود را پس کشید، گویی تلفن همچون ماری زنگی است که دست‌زدن به آن هراسناک است. فکر کرد بهتر است کار دیگری بکند. در عوض تلفن، به خارج از دفتر رفت، از کنار در ورودی گذشت، داخل سالن غذاخوری شد، از در مقابل آن بیرون رفت، روبه‌روی رختکن در ورودی سالن، چند تلفن عمومی قرار داشت که با سکه کار می‌کرد، داخل یکی از کیوسک‌ها شد، دستمالی از جیبش درآورد؛ ابتدا رطوبت دور و بر دهانش را پاک کرد و سپس دستمال را روی دهنی تلفن گذاشت و شماره گرفت. پس از یک لحظه، همان صدای سرد و خشک پالن از آن طرف خط به گوش آلپرت رسید.

آلپرت در حالی که از روی دستمال حرف می‌زد و صدای خود را سنگین‌تر ساخته بود، بدون هیچ مقدمه‌ای چنین گفت: «پالن، من روزنامه‌ها را

خواندم، تو با این دروغ‌هایت از چنگ من و از رسیدگی قانون خلاص نشده‌ای، بلکه عمیق‌تر از پیش در گرفتاری فرو رفته‌ای.»

پالن پرسید: «تو که هستی؟» و آلپرت جواب داد: «من همان کسی هستم که برایت نامه فرستادم؛ من چیزهایی را در اختیار دارم و برای تو در بازار فروش گذاشتم که باید بخری. من یک فرصت به تو دادم، قبول نکردی، حالا قیمت بالاتر رفته است. حالا صد و پنجاه هزار دلار است. اگر آنها را نمی‌خواهی، مقامات فدرال می‌خرند. بیشتر از همیشه هم می‌خرند.» آلپرت لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «پالن، به خودت زحمت نده محل تلفن را ردیابی کنی. من در یکی از باجه‌های تلفن در مسیر بزرگراه هستم تا زمانی که کسی محل تلفن را پیدا کند، من چندین مایل از آنجا دور شده‌ام. این آخرین مهلت است.»

پالن از آن طرف خط گفت: «بسیار خوب، من در بازار معامله هستم. در کجا معاوضه انجام خواهد شد؟ در کجا جنس را تحویل می‌دهی؟» و آلپرت جواب داد: «من چیزی را تحویل نمی‌دهم. تو باید به من اعتماد کنی، چون من به تو اعتماد ندارم. پس از این‌که پول را بگیرم. تو هم دفترهایت را تحویل خواهی گرفت.»

پالن گفت: «مگر تو دیوانه شده‌ای! من این همه پول را در یک جایی بگذارم، ممکن است گم بشود و ممکن است کالا را دریافت کنم و ممکن هم هست که به دستم نرسد. این‌که فروش کالا نمی‌شود!» آلپرت گفت: «بسیار خوب پالن، من یک خبر دیگری هم برای پلیس دارم. تو هرگز لوئیس را اخراج نکردی، او تا لحظه‌ای که مُرد، برای تو کار می‌کرد. تحت فرمان تو بود! خوب، درباره‌اش فکر کن، من دوباره تماس می‌گیرم.» و سپس گوشی را روی تلفن گذاشت، دستمال را برداشت، با آن صورتش را پاک کرد و از کیوسک خارج شد.

آپرت به طرف درِ ورودی سالن غذاخوری رفت، نمایش صحنه‌ای در محوطه‌ی کوچک باشگاه شروع شده بود. تعدادی از خوانندگان همخوان زن (دسته‌ی گر) با بدن‌های نیمه‌عریان حرکات موزونی را همراه با موسیقی شروع کرده بودند، به دنبال آنها خانم بلندقدی با موهای قهوه‌ای، اندامی زیبا و لباس شب قرمزرنگی، با صدایی آهسته و از بیخ گلو ترانه‌ای را می‌خواند. صدایش دلپذیر نبود، اما حاکی از سادگی و بی‌ریایی او بود.

در این موقع کسی از پشت سر به آرنج آپرت زد. آپرت برگشت و دید، دختری سیگار بر لب می‌گوید: «آقای آپرت، مدتی است تلفن اتاق مخصوص شما زنگ می‌زند و کسی نیست گوشی را بردارد.» مدیر باشگاه لبخندی زد، تشکر کرد و با شتاب خود را به اتاق مخصوص رساند و گوشی را برداشت.

«آپرت، چرا گوشی را بر نمی‌داری؟ چه قدر طول می‌کشد تا جواب بیدی؟» و این صدا، همان صدای آشنا، سرد، خشک و ترس‌آور بود. آپرت پاسخ داد: «عجب، انتظار نداشتم امشب تلفنی از شما داشته باشم، معمولاً این موقع به دنبال بازرسی سالن می‌روم تا مطمئن شوم همه در سر کار خود هستند و کوتاهی نمی‌کنند. ببخشید که منتظر ماندید، آقای پالن.»

پالن پرسید: «کسی در اون حول و حوش اومده از تو سؤالاتی بکنه؟ در مورد من، در مورد لوئیس هریس؟» آپرت لحظه‌ای درنگ کرد و بعد پاسخ داد: «خیر آقا، من فقط در روزنامه‌ها چیزهایی را خواندم، همین مختصرها که می‌نویسند.» پالن تأکید کرد:

«حواست جمع باشه! اگر کسی اون جاها اومد، تو اصلاً لوئیس هریس را نمی‌شناسی، منو نمی‌شناسی! هیچ چیز به جز اونچه تو روزنامه‌ها نوشتن نمی‌دونی‌ها! هر کس اومد سؤال کرد، فوراً به من خبر بده.» آپرت سرش را به علامت اطاعت تکان داد و گفت: «چشم آقا، فوراً خبر می‌دم.» بعد گوشی

را گذاشت، نگاهی به اطراف خود کرد، از کِشوی زیرینِ میزِ خود، شیشه‌ای درآورد، لیوانی برداشت و برای خود نوشابه‌ای درست کرد.

* * * * *

ساعت کمی بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد، جانی لیدل پس از حدود ۳ ساعت خوابِ راحت، تازه و سرحال برخاست، از ساختمان خود بیرون آمد، به یک تاکسی در حال عبور، دست تکان داد، تاکسی ایستاد، لیدل سوار شد و آدرس آپارتمانی را که شیلا - زن بلوند هتل استرلیس - در آن سکونت داشت، به راننده گفت، بعد در صندلی عقب اتومبیل تکیه داد، سیگاری آتش زد، دود سیگار در هوا پیچ خورد و از روزنه‌ی شیشه‌ی اتومبیل بیرون رفت. راننده‌ی تاکسی، در حالی که خلال‌دندان خود را از لای دندان‌ش درآورده به گوشه‌ی لبش می‌گذاشت، با لهجه‌ی خاص خود گفت: «راستی، راجع به این کارآگاه خصوصیه توی روزنامه خواندی؟ دو شب پیش که چه خطری از بغل گوشش گذشت؟! چه زرنگ و زبل بوده، چه طور می‌شه آدم اسلحه تو رختخواب بیمارستان با خودش داشته باشه؟»

لیدل نفسی کشید و گفت: «چرا نمی‌شه؟ یک کارآگاه نمی‌تونه اسلحه داشته باشه؟»

راننده قدری اتومبیل را آهسته کرد، چهره‌ی مسافر خود را در آئینه برانداز کرد، یک چیز را که خوش نداشت، این بود که مسافرهایش دانا باشند. نگاه کوتاهی به نیمرخ لیدل انداخت: آرواره‌ی محکم، صورت صاف و قوی... سپس تصمیم گرفت صحبت را ادامه ندهد.

تاکسی در کنار آپارتمان زن بلوند توقف کرد، لیدل خارج شد، اسکناسی به راننده داد، به طرف راهروی آپارتمان‌ها رفت، داخل آسانسور گردید و دگمه‌ی طبقه‌ی چهارم را زد. پس از خروج به طرف آپارتمان رفت و در زد. زن بلوند در را باز کرد، اما در آستانه‌ی درهاج و واج مانده و با چشمان خسته‌ی

خود، او را تماشا کرد. معلوم بود در اثر گریه کردن زیاد، چشم‌هایش ورم کرده است. لیوانی که در دست چپش بود، حکایت از نامرئی موهایش داشت. آرایش صورتش به هم خورده بود. چنین به نظر می‌رسید که مدت زیادی یکسره مشغول نوشیدن مشروب بوده است.

پس از چند لحظه خیره ماندن به صورت لیدل، یک مرتبه او را به جا آورد، سعی کرد در را با شدت به رویش ببندد، اما لیدل پایش را لای در گذاشت. زن بلوند، داد زد: «زود از این جا برو! شنیدی؟» و سپس جیغی کشید و گفت: «اگر زودی نری، به پلیس خبر می‌دم. هنوز هم این حق رو دارم.» لیدل گفت: «چرا به جو پالن تلفن نمی‌کنی؟ اون که بهتره!» با شنیدن این جمله، شکل مقاومت زن بلوند درهم ریخت و شروع به گریه کردن متناوب همراه با هق‌هق نمود. دیگر تلاشی برای مقاومت نکرد. لیدل وارد شد، در را پشت سر بست. زن بلوند، قدری تلوتلو خورد، اما به طرف میزی که کنار بار بود به راه افتاد. سعی کرد وجهه‌ی خود را تا می‌تواند حفظ کند. لیوانی برداشت و دوباره قدری مشروب در آن ریخت. روی صندلی نشست و گفت:

«تو عجب جرأتی داری، دوباره این جا می‌آیی؟!» بعد با پشت دستش چشم‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «تو تنها کسی رو که من داشتم و می‌تونستم بهش رو کنم گشتی؛ حالا چی از من می‌خوای، مدال قهرمانی؟» لیدل گفت: «شیلا، من لوئیس هریس را نکشتم، اون کسی که فرستادش، یعنی دوباره فرستادش، واسه‌ی کشته شدن فرستادش! من فقط ماشه را کشیدم، چاره‌ای نداشتم!» شیلا بدن خود را در لبه‌ی میز صاف نگه داشت، قیافه‌اش درهم رفت، سعی کرد فکر خود را متمرکز کند، بعد گفت: «تو اونو گشتی! روزنامه‌هام نوشتن که تو اونو گشتی!» بعد خودش را عقب کشید و لیوان پُر از مشروب خود را به طرف لیدل پرتاب کرد. لیدل خود را کنار کشید، لیوان به دیوار خورد، خرد شد و زمین ریخت.

«قاتل کثیف، خودت می‌دونی که اونو کشتی، اعتراف می‌کنی!»

لیدل جواب داد: «پالن اونو فرستاد. بار اول نتونست منو بکشه، پالن می‌دونست که اون کشته می‌شه. تو باید از دست پالن عصبانی باشی، نه از دست من!» لیدل سپس دست زن بلوند را گرفت، او را بلند کرد، برد و روی یک مبل نشاند و گفت: «اگر می‌خواهی تلافی کنی و انتقام دوستت رو که تن به کشتن داده بگیری، فقط به من کمک کن تا...»

شیلا حرف لیدل را قطع کرد و با خشم گفت: «به تو کمک کنم؟» بعد موهایش را به عقب سر برد، کنار گوشش را به لیدل نشان داد. آثار کبودشدگی در اثر ضربه، هنوز به‌جا مانده بود. سپس گفت: «این پاداشی است که او به خاطر حرف زدن با تو به من داده. به علاوه، من کمکی نمی‌تونم بهت بکنم، جز این که خودتو به کشتن می‌دی.»

«یا برعکس، تو خودت رو به کشتن می‌دی.»

زن بلوند از این جواب تکان خورد، سرش را بلند کرد و به لیدل خیره شد و سپس گفت: «منظورت از این جمله چیه؟» و لیدل گفت: «پالن به پلیس گفته که لويس رو اخراج کرده بوده. معلوم می‌شه تو جور دیگه شنیدی، مگه شب پیش با هم نیامدند به باشگاه صحارا؟ این صورت کبودشده‌ی تو هم نشانه‌اشه. تو هم که اونارو با هم دیدی و می‌دونی که لويس تا لحظه‌ی آخر برای پالن کار می‌کرد.»

شیلا با لحن مخالفت‌آمیزی گفت: «من چیزی به تو نخواهم گفت، بیخود تلاش نکن.»

«تو لازم نیست چیزی بگی، اما پالن نمی‌تونه روی این حرفی که زده تکیه کنه و مطمئن باشه دروغش فاش نمی‌شه. تو می‌تونی با گفتن حقیقت و اونچه که اون شب اتفاق افتاده، پالن رو حسابی گیر بندازی، به طوری که نه راه پیش داشته باشه، نه راه پس. خودش هم اینارو می‌دونه.»

شیلا، چشم‌هایش را به طرف دست‌هایش که روی دامنش قرار داشت، معطوف ساخت و گفت: «من نمی‌دانم تو درباره‌ی چی صحبت می‌کنی؟» لیدل دوباره گفت: «یک دخترِ دیگه هم بود که چیزهایی در مورد پالن می‌دونست - چیزهایی که قرار نبود بدونه - اون لورا والتاین بود. پالن با فرستادن لوئیس پیش دختره و حرف زدن با اون، خوب اطمینان پیدا کرد که اسرارش محفوظ می‌ماند.»

چشم‌های شیلا گرد شد، به چهره‌ی لیدل خیره گردید و با صدای بلند گفت: «این دیگه دروغه، من خودم از اخبار رادیو شنیدم که لوئیس اونو نکشته، اما لوئیس اونو نکشته، اون طور که پالن گفته نبوده، لوئیس اصلاً رفیق لورا نبوده، دست هم بهش نزده.» لیدل گفت: «اما لورا نمی‌تونست ساکت بمونه.» شیلا ادامه داد: «لوئیس اونو نکشته، لوئیس هیچ‌کس رو نکشته بود و نمی‌خواست کسی رو بکشه.» لیدل با درهم‌کشیدن چهره‌اش پرسید: «گفتی نمی‌خواست کسی رو بکشه، خوشحالم اینو می‌شنوم، اون تمام گلوله‌های اسلحه‌شو روی من خالی کرد. اون شب مطمئن بود که می‌تونه منو بکشه.»

زن بلوند جواب داد: «تو خودت خواستی!» لیدل پاسخ داد:

«چه طوری؟ با پا گذاشتن روی دُم پالن؟ لورا والتاین هم همین کارو کرد.» شیلا گفت: «بس کن بابا، این حرفا چیه؟ اگر پالن اون دختره رو کشته، خودش کشته. لوئیس اونو نکشته، من حتم دارم.»

لیدل پرسید: «پس کی کشته؟» و زن بلوند پاسخ داد: «من از کجا می‌دونم؟» بعد از روی مبل بلند شد، با عدم اطمینان به طرف بار رفت، یک لیوان تمیز پیدا کرد، قدری ویسکی به داخل آن ریخت، برگشت و چنین ادامه داد: «احتمالاً دوست قدیمی‌اش اونو خفه کرده، تا اون‌جا که من می‌دونم.» شیلا لیوان را به طرف دهانش بُرد و به لب‌هایش گذاشت، دستش تعادل نداشت و مقداری از مشروب از گوشه‌ی لب‌ها به روی چانه‌اش سرازیر شد.

لیدل سؤال کرد: «گفتی دوست قدیمی داشته، این کی بود؟»
شیلا که نمی‌خواست نام رفیق لورا را بگوید، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چه می‌دانم! لورا اصلاً بروز نمی‌داد چه کسی دوستش داره. شایدم باهاش ازدواج کرده بود. شایدم خجالت می‌کشید اونو با خودش در جایی ببینند. چه می‌دونم!» بعد لیوانش را تا آخر سر کشید، آن را روی میز گذاشت، قامتش را راست کرد و ادامه داد: «حالا اصلاً واسه‌ی چی اینجا اومدی؟ باعث اون همه بلا که به سر من آمد نشدی؟ کافی نبود؟ دوست محبوب منو کشتی، بس نشد!؟»

لیدل گفت: «من می‌خواهم کمکی به تو بکنم. تو نمی‌خواهی لوئیس را از اتهام به یک قتلی که مرتکب نشده، تبرئه کنی؟ نمی‌خواهی کمک کنی قاتل واقعی لورا والتتاین رو پیدا کنم تا اسم قاتل رو از روش بردارند؟» شیلا که بغض‌گلویش را گرفته بود گفت:

«مگه این کار سبب می‌شد لوئیس را زنده کنه و دوباره به من برگردونه؟ جواب بده! آیا این کمک باعث برگشتن لوئیس به من می‌شه؟» و لیدل پاسخ داد: «نه، اما سبب می‌شه که قاتل در وضعیتی قرار بگیره که دیگه نتونه زن‌های دیگر را بکشه، مثلاً تو رو.»

زن بلوند با صدای خشم‌آلودی به لیدل خطاب کرد: «مثل این‌که می‌خوای منو بترسونی! چرا کسی بخواد منو بکشه؟ دست بردار! من هیچ‌چیز در مورد لورا والتتاین نمی‌دونم؛ هیچ‌چیز راجع به جو پالن نمی‌دونم.»

«خیلی هم خوب می‌دونی! اما ممکنه قاتل لورا هنوز اطمینان کامل پیدا نکرده، یک راه وجود داره که خوب مطمئن بشه کسی آسراش رو به پالن نمی‌گه و اونم اینه که تو بمیری و زنده نباشی! تو به خودت رحم کن و یک لطفی هم بکن؛ هر چه درباره‌ی لورا والتتاین می‌دونی به من بگو...»

شیلا سخن لیدل را قطع کرد و گفت: «من نمی‌خوام هیچ لطفی در حق

۱۹۰ □ جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان

هیچ‌کسی بکنم. مخصوصاً در حق تو!» بعد برخاست و با قدم‌های نامتعادل به طرف اتاق خوابش رفت، داخل شد و در را پشت سر خود بست.

لیدل از جا برخاست. ابتدا فکر کرد شیلا دوباره بیرون می‌آید، اما صدای افتادن زن بلوند بر کف اتاق، زمین را لرزاند. لیدل زیر لب ناسزایی گفت، اسلحه‌ی صفر چهل و پنج را از جلدش بیرون کشید، به داخل اتاق دوید، دید شیلا زمین خورده است، اسلحه‌اش را غلاف کرد، زیر بغلش را گرفت، او را بلند کرد و به طرف تختخوابش کشاند. شیلا در اثر دل‌درد، یک‌مرتبه افتاده بود و داشت خُر‌خُر می‌کرد و این مقدمه‌ی سردردهایی بود که بعداً به سراغش می‌آمد.

❖ فصل بیستم ❖

آخرین نمایش صحنه‌ای در باشگاه صحارا به پایان رسیده، اکثر میزها خالی شده بود. چند نفر هنوز نشسته بودند و آخرین جرعه‌ی لیوان‌هایشان را سر می‌کشیدند تا از جا برخاسته، آماده‌ی ترک سالن بشوند. پیشخدمت‌ها کنار دیوارها منتظر ایستاده بودند تا صورت حساب این چند نفر را هم بنویسند و خلاص شوند.

سرانجام میزها خالی شد، همه رفتند، پیشخدمت‌ها روانه‌ی خانه‌ها شدند و گروه نظافت‌گر جای آنها را گرفتند. آلپرت در اتاقِ دفتر، مشغول رسیدگی به صورت حساب‌ها، جمع‌بندی مبالغ و کنترل آنها بود تا زودتر باشگاه را ترک کند. در این موقع ضربه‌ای به در نواخته شد، در باز شد و مارتین راننده‌ی جو پالن داخل گردید. آلپرت با تعجب پشت سر مارتین را نگاه کرد و دید کسی با او نیست.

مارتین گفت: «رئیس همراه من نیامده است، در منزل، خارج شهر است. از من خواسته تو را پیش او ببرم.» آلپرت اخمش درهم رفت و با ناراحتی گفت: «مرا پیش او ببری؟ آخه برای چه؟» راننده شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «او چیزهایی در مورد یک تماس تلفنی می‌گفت، می‌گفت منتظر یک تلفن مهمی است و نمی‌تواند منزل را ترک کند، مثل این‌که یک موضوعی، مسأله‌ای، چیزی پیش آمده که می‌خواهد تو برایش حل و فصل کنی؟»

با شنیدن این جمله وحشت و دلهره‌ی آلپرت کاهش یافت. اگر پالن این همه دلواپس و نگران آن تلفن شده است، چه بهتر، فردا به او تلفن می‌کند. این برایش آسان‌تر است. به علاوه یک روز منتظر گذاشتن پالن هیچ عیبی ندارد؟ آلپرت گفت:

«اشکالی ندارد، هر چه ارباب بگه همونه، این حساب‌ها را فردا کنترل

می‌کنم.» و سپس انبوه قبض‌ها و صورت‌حساب‌ها را در کیشوی بزرگ میز خود ریخت، درش را قفل کرد و از جا بلند شد.

مرد لاغراندام از دفتر باشگاه خارج شد و داخل راهرو گردید. آلپرت چراغ را خاموش کرد و به دنبالش راه افتاد. اتومبیل مشکی‌رنگ و بزرگ پالن در آن سوی خیابان وسط دو ساختمان پارک شده بود. راننده در جلو و آلپرت پشت سر حرکت می‌کرد و در افکار خود غوطه‌ور شده بود.

به محض این‌که مارتین در عقب اتومبیل سالن‌دار را باز کرد. آلپرت سرش را خم کرد تا سوار شود، اما منظره‌ای او را در سر جای خود خشک و بهت‌زده ساخت: جو پالن با اسلحه‌ای در دامان خود، در انتهای صندلی روبه‌روی او نشسته بود. مدیر باشگاه شبانه، به محض دیدن پالن، سعی کرد خود را از اتومبیل خارج کند، لیکن راننده که پشت سرش ایستاده بود، او را به داخل هل داد، در را روی او بست و راهش را سد کرد. آلپرت ناچار نشست و پالن لوله‌ی اسلحه را به پهلوی او گذاشت و گفت: «سر جایت بنشین، تکان نخور!»

آلپرت با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «این‌کار یعنی چه؟ چه خبر شده؟» و سپس سعی کرد از اتومبیل خارج شود، اما راننده او را دوباره به داخل اتومبیل هل داد و در را پشت سرش بست. آلپرت نشست، فشار لوله‌ی اسلحه را بر پهلوی خود احساس کرد و دوباره با صدایی که حکایت از اضطراب و وحشت می‌کرد، گفت: «چی شده؟ آقای پالن، من نمی‌دانم چه خطایی از من سر زده و این‌کارها یعنی چه؟!»

مارتین پشت فرمان قرار گرفت، اتومبیل را روشن کرد و پس از لحظه‌ای از کنار جدول خیابان دور شد. پالن گفت: «ما به نقطه‌ی خلوتی می‌رویم، در جایی که بتوانیم صحبتی با هم بکنیم، من و تو خیلی حرف‌ها داریم که باید با هم ردّ و بدل کنیم، فهمیدی؟» سپس اسلحه را در هوا چرخشی داد و گفت: «درست روی صندلی بنشین.»

آلپرت صاف نشست، اما نمی‌توانست زانوهایش را که بی‌اختیار به لرزه افتاده بود، کنترل کند. او گفت: «من هر فرمانی که داده‌اید تا به حال اطاعت کرده‌ام، از من چه می‌خواهید؟ بگوئید، اما اسلحه چرا؟»

پالن در حالی که نگاهی به اسلحه‌ی خود داشت گفت: «تو چیزی می‌دانی؟ سال‌هاست پالن یکی از این سلاح‌ها را با خودش دارد. من همیشه افرادی را داشته‌ام که برایم کار می‌کرده‌اند: می‌آوردند، می‌بردند، می‌زدند، می‌کشتند؛ اما این دفعه خودم می‌خواهم لذتش را ببرم.»

مدیر باشگاه شبانه، لب‌های خشک شده‌اش را لیس زد و گفت: «منظورتان چیست؟» و پالن در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «تو خیال کردی جو پالن آدم احمق و هالوئیه؟! ممکنه یک مدت کمی گول بخوره، ولی بلافاصله متوجه می‌شه. از کی تا حالا یک موش سعی کرده خودشو مثل یک بیر نشان بده؟» و سپس در حالی که به صورت رنگ‌پریده‌ی آلپرت در زیر نور داخل اتومبیل نگاه می‌کرد ادامه داد: «عصر امروز وقتی به من تلفن کردی...» آلپرت سخنان پالن را ناتمام گذاشت و گفت: «شما به من تلفن کردید!» و پالن مجدداً گفت: «آره، درسته، اما پس از این‌که تو به من تلفن کردی، من به تو تلفن کردم. همان لحظه‌ای که تلفن را قطع کردی، شروع کردم به فکر کردن... با خودم گفتم این باج‌بگیر کی می‌تونه باشه؟ بعد، من تلفن کردم به تو که بینم لحن صحبتت چه جوریه. دوباره فکر کردم، فکر کردم و فکر کردم. بعد یادم افتاد که فقط دو نفر می‌دونستند که لوئیس برای من کار می‌کرد و اخراجش نکرده بودم: یکی تو، یکی هم اون دختره. بعد به خاطر من رسید اون کسی که از من باج می‌خواد، قاعدتاً رفیق اون دختره است. رفیق لورا والتاینه. شخص باج‌بگیر، زن نمی‌تونه باشه، درسته که اون بدکاره بود، اما کار مردانه بلد نبود. پس فقط کار، کارِ توست. اگر با تلفن نگفته بودی که لوئیس را اخراج نکرده بودم، شاید به این زودی متوجه نمی‌شدم!»

آلپرت سرش را بالا انداخت و با صدای بلند گفت: «شما اشتباه می‌کنید، آقای پالن، من اصلاً تلفن نکردم...» و پالن در حالی که حرفش را قطع می‌کرد گفت: «بعد، باز هم درباره‌ی تو فکر کردم، مردکه‌ی آشغال! بعد چند تا تلفن راجع به کارهای تو به این‌ور و آن‌ور شهر کردم. می‌دونی چی به من گفتند؟ به من گفتند که تو اینجا و اونجا می‌ری، عیاشی می‌کنی، خیلی پول خرج می‌کنی.»

و پالن در حالی که زهرخندی می‌زد، به طوری که تمام دندان‌هایش آشکار می‌شد، ادامه داد: «آره آشغال، خیلی بیشتر از حقوقی که از من می‌گیری خرج می‌کنی. چند دفعه به حساب‌ها رسیده‌ام، دفترها رو نگاه کردم، دیدم بعضی خرج‌ها که کردی، ثبت نشده. حساب‌رس‌ها که آمده‌اند کنترل کنند، باقی آوردی، کم آوردی، بعد تصمیم گرفتی جو پالن رو تهدید کنی و آزش باج بگیری، هان؟!»

آلپرت هنوز هم با شدت انکار می‌کرد. لب‌هایش خارج از اختیار او تکان می‌خورد، اما نمی‌توانست حرفی بزند. سفیدی چشم‌هایش به تیرگی مبدل شده بود. بالأخره بر خودش مسلط شد و گفت: «آقای پالن، من هیچ وقت از این کارها که گفتید نکردم...»

پالن، اسلحه در دست، سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «عجب، از وقتی که اون نامه و فتوکپی را برام فرستادی، همش فکر می‌کردم این کیه جرأت کرده جو پالن رو تهدید کنه. کارآگاه لیدل می‌تونست این کار رو بکنه، تو لیدل را از کجا شناسایی کرده بودی؟ آره، تو از مدارک اون استفاده کرده بودی و اونو سپر بلا ساخته بودی. بعدش خیلی فکر کردم درباره‌ی تمام کس‌هایی که می‌شناختم و باهاشون سر و کار داشتم از قبل و بعد فکر کردم به جز درباره‌ی تو، باورم نمی‌شد. تا این‌که امشب در مورد کسی که باورم نمی‌شد، این قدر جرأت داشته باشه، آدمی که ظاهراً این قدر مطیع و سر به

زیره...»

پالن در این جا خطاب به راننده - مارتین - کرد و گفت: «می بینی مارتین، یک دختر می تونه چه به سر یک مرد احمق و آشغال بیاره؟!»

آلپرت در اینجا نیروی خود را متمرکز کرد و با صدایی از روی ترس، اعتراض و التماس گفت: «من هیچ چیز درباره‌ی این‌ها که می گید در مورد باج خواهی و تهدید نمی دانم. آخه چرا باید شما را تهدید کنم؟ من اصلاً نمی دونم درباره‌ی چی حرف می زنید!»

پالن اسلحه‌اش را بالا برد، لوله‌ی آن را گرفت و با قنداق آن چنان به صورت آلپرت کوبید که ضربه به استخوان صورت مدیر باشگاه شبانه اصابت کرد و به اندازه‌ی دو اینچ پوست و گوشت زیر آن را از هم درید. آلپرت فریاد زیادی کشید و خود را به گوشه‌ی اتومبیل چسباند، اما دست در جیب برد، دستمالش را درآورد و روی زخم گذاشت تا خون نچکد. پالن گفت: «این برای دروغی بود که گفتم.» و آلپرت مجدداً گفت: «من دروغ نمی گم من...» اما ادامه‌ی جمله‌اش با بالا رفتن دوباره‌ی اسلحه قطع شد و خود را جمع کرد. پالن خواست دوباره قنداق اسلحه را به او بزند، ولی آلپرت التماس کرد و گفت: «نه، نه خواهش می کنم دیگه نزنید!»

«حرف همونه که گفتم. ما داریم به یک جای خلوتی می ریم. من و تو خیلی حرفا داریم. جایی می ریم که کسی مزاحمون نشه.»

آلپرت پرسید: «پس چرا دارید با من این طوری رفتار می کنید. من با شما روراست بوده‌ام، وفادار بوده‌ام. پس از اون شبی که لونگز را به اتاق مخصوصی بردید، من دیگه دهنم رو باز نکردم. اصلاً مطلب رو هیچ جا بازگو نکردم، راز شما را نگه داشتم.»

پالن گفت: «پس تو چیزهایی هم می دونی؟ من هم این طور استنباط کردم، ولی چرا گذاشتی این دختری بی شرف زیر رگ و پوستت بره؟ چرا گذاشتی

این همه خرج رو دستت بذاره، پاتو از گلیم خودت درازتر کنی؟ خاک بر سرت کنند، چرا دیوانه شدی؟ بعد هم چرا کشتیش؟»

آلپرت از شدت ترس به خود می‌لرزید و پالن روبه‌روی او تماشایش می‌کرد. بعد از چند لحظه حرفش را چنین ادامه داد: «من باید از خیلی وقت جلوتر تو را می‌شناختم! لونگز به جز تو به چه کس دیگه می‌تونست اعتماد کنه؟ اون هم تو را آدم سالم و صادقی تشخیص داده بود، درست مثل من، ولی چه موشی را انتخاب کرده بود! بی‌عرضه‌ی ترسو! فکر کرده بود تو برنامه‌اش رو اجرا می‌کنی و دفترها رو تحویل می‌دی! بهت اعتماد کرده بود.»

آلپرت در اینجا گفت: «من هرگز عهدشکنی نکرده‌ام.» و پالن فوراً پاسخ

داد:

«آشغال، تو می‌دونی اون شب چه اتفاقی افتاد؟ لونگز به من نمی‌گفت دفترها و مدارک من کجاست. هر کاری کردم، نگفت جایش کجاست. مجبور شدم به لوئیس بگم شکنجه‌اش کنه تا اقرار کنه، اما ناگهان بلند شد تا منو بزنه، یک چاقوی نامه‌بازکن روی میز بود، برداشت به سراغ من اومد، اون وقت لوئیس با گلوله زدش و قبل از این که من جای دفترها رو آزش بپرسم، مُرد. بعد از اون هم دیگه نتونستم ردی از مدارک پیدا کنم. فکر کردم یک جایی قایمشون کرده که دیگه اصلاً پیدا نمی‌شن.»

پالن سرش را به نشان تأسف بالا انداخت و دوباره گفت: «توی احمق باید اون‌ها را همان جا می‌داشتی و به من خبر می‌دادی.» بعد سرش را برگرداند و از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه کرد. دو ردیف ساختمان‌های تاریک انباری در دو طرف جاده بود. از مارتین پرسید: «چه مدت دیگه باید بریم؟» و راننده پاسخ داد: «رئیس، دو - سه دقیقه‌ی دیگه بیشتر راه نمانده.»

بعد از آن، دیگر صحبتی میان پالن و آلپرت ردّ و بدل نشد. آلپرت با دستمال زخم صورتش را التیام می‌داد و پالن به تماشای ساختمان‌های

حاشیه‌ی جاده نگاه می‌کرد که به سرعت از نظر محو می‌شدند. اتومبیل از کنار جاده‌ی غربی شهر گذشت، به داخل یک جاده‌ی فرعی پیچید، از کنار باراندازهای متروک و خراب‌شده‌ای که در کنار دریا قرار داشتند، عبور کرد، سر خیابان هجدهم، به طرف یک اسکله‌ی متروک که هیچ روشنایی در اطرافش نبود، رفت. راننده، چراغ‌های اتومبیلش را خاموش کرد و با احتیاط، راه باریکی را در نور کم هوا در پیش گرفت. پس از چند لحظه توقف کرد.

اتومبیل دیگری نیز در آن مکان توقف کرده بود، ولی چراغ‌هایش خاموش بود. تامی آلپرت با یک نگاه آن را شناخت. اتومبیل خودش بود. آنجا چه کار می‌کرد؟! پالن از نگاه آلپرت فهمید که اتومبیلش را شناخته است و گفت: «آره، مطمئن باش، ماشین خودته. درست و بدون کم و زیاد. اینها نشان می‌ده که ما چه قدر به فکر تو بوده‌ایم! ما نمی‌خواستیم تو پس از تمام شدن گفتگوی کوچولویمان پیاده به خانه بری!» پالن، در طرف خودش را باز کرد، قدم به بیرون گذاشت، آلپرت را زیر پوشش اسلحه‌ی خود گرفت و گفت: «یاالله، بیا بیرون.»

راننده از پشت فرمان درآمد، پیاده شد، از دور اتومبیل به طرف آنها آمد و در کنار پالن ایستاد. او هم اسلحه‌ی خود را رو به آلپرت گرفته بود و وقتی نزدیک او رسید، آن را در جلد کمربند خود گذاشت، اما چشم‌هایش مرتب از یکی به دیگری جستن می‌کرد و به دقت حرکات مدیر باشگاه شبانه را می‌پایید.

آلپرت گفت: «ببینید، آقای پالن، من تاکنون هیچ‌گاه منظور بدی...» راننده که نزدیک آلپرت ایستاده بود، نگذاشت جمله‌ی او تمام شود، مُشتِ گِره‌کرده‌ی خود را تا مچ در تهی‌گاه مدیر باشگاه فرو برد. آلپرت فریادی زد و از شدت درد می‌خواست بیافتد، اما راننده او را سر پا نگاه داشت، کمرش را

راست کرد و مُشت دیگری به صورت او زد. این بار وقتی آلپرت به یک طرف خم شد، راننده زانوهایش را حایل او کرد. صدای شکستن استخوان‌های بینی آلپرت به گوش رسید. مُشت آن قدر محکم خورده بود که بینی مدیر باشگاه روی صورتش پهن مانده بود. راننده دیگر نتوانست با زانو او را نگاه‌دارد و آلپرت با صورت به زمین افتاد.

پالن فرمان داد: «مارتین، او را روی پایش نگاه‌دار.» و راننده یقه‌ی آلپرت را گرفت، او را به زور بلند کرد، به طرف جلوی اتومبیل کشاند و از پشت او را به سپر و کاپوت ماشین تکیه داد. سرِ آلپرت گیج می‌رفت، زانوهایش سُست بود و نمی‌توانست خودش را نگاه‌دارد، خون صورتش را یکپارچه فرا گرفته بود. پالن گفت: «آشغال، این فقط یک نمونه از کارهایی است که می‌خواهم امشب با تو بکنم.» آلپرت دستش را بالا برد و با پشت آن روی لب‌های لِه‌شده‌ی خود مالید، دست خود را به نشانِ درد و سوزش زیاد، عقب کشید. به هر ترتیب خود را کنترل کرد و گفت:

«آقای پالن، تو را به خدا بس است، کافی است. سوابق و مدارک پیش من است. هر وقت بخواهید به شما می‌دهم، اما خواهش می‌کنم دیگر مرا نزنید، دیگه نزنید، بس است.»

پالن با لحن خُرناس‌گونه‌ای گفت: «البته که پیش تو است و هیچ وقت هم کسی از تو نخواستہ بود به من برگردانی! اما من به تو خیلی بدهکارم؛ آره آشغال کثیف، باید بدهکاریمو به تو بپردازم.» این را گفت و با پهلوی اسلحه‌ای که دستش بود، چنان به آرواره‌ی آلپرت کوفت که تِلوتلو خورد و روی تخته‌های بارانداز افتاد. بعد به مارتین اشاره کرد که مدیر باشگاه شبانه را بلند کند و سرِ پا نگاه‌دارد. بعد پرسید: «خُب، دفتر کجاست؟»

آلپرت فقط به صورت پالن خیره مانده بود و نمی‌توانست حرف بزند و شاید از شدت درد، سؤال را نمی‌فهمید.

پالن دوباره پرسید: «شنیدی چی گفتم؟ سوابق و مدارک کجاست؟» لب‌های پاره‌شده‌ی آلپرت می‌کوشید کلماتی را بر زبان بیاورد، اما نمی‌توانست. تنها چند صوت غرغره‌مانند از گلویش خارج شد. پالن باز پرسید: «اونا تو آپارتمان تو نبود، ما همه‌جایش رو گشتیم. پس کجاست؟»

آلپرت دست لرزان خود را روی لب‌هایش گذاشت و با زحمت چنین ادا کرد: «من شما را راهنمایی می‌کنم و آن را به شما نشان می‌دم.»

پالن گفت: «نه، خیر تو دیگه لازم نیست بیایی؛ یعنی دیگه اونجا را نخواهی دید. فقط بگو کجا هست، مارتین می‌ره اونارو برمی‌داره.»

آلپرت با صدای گرفته و زیر لب گفت: «وقتی من اونارو به شما بدم، خودم چی می‌شم؟» و پالن جواب داد: «ما درباره‌ی سرنوشت تو بعد از این‌که مدارک رو رؤیت کنیم، صحبت خواهیم کرد. بگو کجا هستند؟» و هنگامی که مرد زخمی با صورت لِه‌شده، مردّد مانده بود، پالن دست برد و یقه‌ی خیس‌شده از خونش را گرفت، او را روی پاکشانند و گفت: «تو باید فوراً آنها را تحویل ما بدی. نگران وضع خودت نباش، ما تمام شب فرصت داریم تا بریم اونارو برداریم.» و بعد آلپرت را روی سپر و کاپوت ماشین انداخت.

آلپرت بالأخره اعتراف کرد: «در زیرزمین باشگاه در محل شراب‌ریزی، آخرین تاقچه‌ی پشت شیشه‌ها، توی یک کیف چمدانی.»

پالن نیشخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «می‌بینی چه وضعیه؟ این همه مدت بیخ گوش من، تو محل خودم بوده و تو به من نمی‌گفتی!»

و آلپرت به زحمت چنین گفت: «من وقتی فهمیدم چی هستند، اونارو اونجا گذاشته بودم که به شما بدم. صادقانه می‌گم، آقای پالن. من قصد داشتم اونارو به شما تحویل بدم...» و پالن حرف او را قطع کرد و گفت: «راست راستی چه بد شد که این کارو نکردی! چه قدر برای اون دختره - لورا - بد شد! چه قدر برای لوئیس بد شد! چه قدر برای خودت بد شد!»

❖ فصل بیست و یکم ❖

سرپرست ساختمان بزرگ شماره ی ۳۲۱ خیابان شصت و هفتم شرقی، جایی که آپارتمان لورا والتاین در آن واقع شده بود، در واحد زیرزمینی آن زندگی می‌کرد. در ورودی این آپارتمان، زیر پله‌ها بود و منتهی به راهروی درازی می‌شد. یک درِ کشویی آهنی نیز روی درِ چوبی آن برای ایمنی نصب کرده بودند. جانی لیدل به آنجا رفت و دگمه‌ی زنگ را فشار داد. مدتی صبر کرد، پاسخی نیامد. دوباره زنگ زد، باز پاسخی نیامد. دفعه‌ی سوم دستش را روی زنگ گذاشت و با فشار نگهداشت. این مرتبه دید چراغی در داخل آپارتمان روشن شد و پس از لحظه‌ای کسی پشت در آمد. پیرمردی بود با زیرپیراهنی آستین بلند زمستانی و شلوارک! و درِ مشبک آهنی را باز کرد.

پیرمرد گفت: «آقا چت شده، نصف شبی دستت رو گذاشتی روی زنگ؟ فکر نمی‌کنی ما خواهیم؟ زود از این جا برو وگرنه به پلیس تلفن می‌کنم.» لیدل کارتش را درآورد و به سرپرست داد که به آن نگاه کند، ولی سرپرست دوباره با عصبانیت گفت: «من به این چیزا اهمیت نمی‌دم، پلیس باشی یا نباشی، ما هم واسه‌ی خودمون حقوقی داریم! تو هم هیچ حق نداری وسط شب مردمو از خواب بیدار کنی!»

لیدل دست در جیب کرد، یک دسته اسکناس بیرون آورد، دوتا پنجاه‌دلاری از آن بیرون کشید و به پیرمرد نشان داد. سرپرست ابتدا نگاهش به اسکناس‌ها افتاد، اما با خواندن ارقام آن، چشم‌هایش گرد شد و پرسید: «این پول‌ها برای چه کاری است؟» و لیدل پاسخ داد: «فقط برای گرفتن چند دقیقه از وقت؟»

پیرمرد به زور چشم‌هایش را از اسکناس‌ها برداشت و با سوءظن، لیدل و چهره‌اش را برانداز کرد و مجدداً پرسید: «شما چه نوع پلیسی هستید که

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۲۰۱

آمدید اینجا و حاضر شده‌اید این همه پول خرج کنید؟» لیدل جواب داد: «من یک کارآگاه خصوصی هستم. ارباب رجوع این‌گونه مبالغ را جبران می‌کنند.» پیرمرد سرش را به علامت نفی بالا انداخت و خواست در را ببندد، اما لیدل گفت: «نه آقا، ترس. اینجا یک خانه‌ی خوب با مردمی محترم است. هیچ‌کس قصد حمله و یا اشغال آن را ندارد. تا من اینجا هستم...» لیدل حرف خود را ناتمام گذاشت، دست کرد دو اسکناس پنجاه‌دلاری دیگر هم درآورد و سپس ادامه داد: «نه کسی دنبال من است، نه حمله و اشغالی در کار است و نه من در جستجوی اطلاعات برای انجام طلاق هستم. فقط دنبال کشف قاتل لورا والتاین هستم.»

پیرمرد مقاومت را رها کرد، چشمانش را از اسکناس‌ها برداشت، لب‌هایش را لیسید و گفت: «اگر اینجا بیشتر از این شهرتِ بد پیدا بکنه، من اخراج می‌شم. تا حالا دو تا از مستأجرا به‌خاطر قتل لورا والتاین تخلیه کردند و رفتند.»

لیدل به او اطمینان داد و اضافه کرد: «من هیچ گزارشی نمی‌خوام بدم که چاپ بشه یا تبلیغ سویی بشه، فقط می‌خوام اسم اون کسی که این آپارتمانو واسه‌ی لورا اجاره کرد، پیدا کنم.»

سرپرست پیر با ناخن‌های انگشتانش درون موهای خود را خاراند، دوباره سرش را به علامت بی‌اطلاعی تکان داد و گفت: «من اصلاً نگاه دقیقی به او نکردم و اصلاً سعی هم نکردم چیزی از اون بفهمم یا اسمش رو پرسم.» لیدل به زحمت، ناامیدی خود را پنهان کرد و باز اصرار کرد: «آیا اون شخص هیچ‌وقت اجاره‌بها رو با چک یا حواله یا چیزی از این قبیل پرداخت نکرد؟» سرپرست پاسخ داد: «نقد نقد، درست سر هر ماه می‌پرداخت. خیلی هم منظم بود و...» سپس مکثی کرد و گفت: «آهان، یک چیزی یادم آمد، صبر کنید.» و بعد در حالی که نگاهش به دوست‌دلار بود، چنین ادامه داد: «شما

فقط اسمش رو می‌خواهید، درسته؟» و لیدل سرش را تکان داد:
 پیرمرد کنار رفت، در آهنی را باز کرد و لیدل داخل شد. او دوباره در را بست و لیدل را به داخل زیرزمین هدایت کرد. یک زن مُسن تنومند که در اتاق خواب را باز کرده بود، با حالتی وحشت‌زده، لیدل را نگاه می‌کرد و سپس از پیرمرد پرسید:

«آلبرت این آقا کیه؟» و پیرمرد به او گفت: «تو برو بخواب کاری نداشته باش.» زن تنومند آهسته درِ اتاقِ خواب را بست. لیدل به دنبال سرپرست وارد اتاق کوچکی که ظاهراً به نام شاه‌نشین ساخته شده بود، اما اکنون دفتر کار او بود، رفت. در آنجا یک میز مستعمل و یک جعبه‌ی بلند فلزی که حکم بایگانی را داشت، قرار داشتند. پیرمرد کِشوی دوم جعبه را باز کرد، تعدادی پوشه درآورد و با انگشت، درون آنها را کاوش نمود. سرانجام ندای رضایتِ خاطر خود را با صدای مخصوصی سر داد. یک سندِ تاشده به اندازه‌ی استاندارد، بیرون کشید، خنده‌ای کرد و گفت بالأخره پیدایش کردم. این سند اجاره‌ی لورا والتاین است. ما معمولاً دو ماه اجاره‌بها را به عنوان وثیقه‌ی اول دریافت می‌کنیم، وقتی اون دختره می‌خواست امضاء کنه پولش کم بود. اسم این آقا رو داد و او هم پرداخت اجاره بها رو تضمین کرد. لیدل با بی‌صبری پرسید: «حالا بگو اسم اون آقا چیه؟»

پیرمرد کف دستش را جلو آورد؛ لیدل چهارقطعه اسکناس پنجاه‌دلاری را کف دستش گذاشت. سرپرست فوراً پول‌ها را در جیب خود فرو کرد و ادامه داد: «اجاره‌بها به وسیله‌ی مردی به نام تامی آلپرت تضمین شده است. او مدیر یک باشگاه شبانه است.» و لیدل بلافاصله اضافه کرد: «اسم باشگاه هم صحارا است.» و پیرمرد گفت: «آره، درسته. فکر می‌کنم شما همین رو می‌خواستید و بعد با قدری ترس، لیدل را نگاه کرد.» و لیدل گفت: «بله تمام آنچه که می‌خواستم پیدا کنم.»

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۲۰۳

لیدل برای خروج حرکت کرد، پیرمرد به دنبالش رفت، قفلِ در را باز کرد، لیدل خارج شد و پیرمرد او را تا بیرونِ ساختمان مشایعت کرد. بعد درِ مشبک را دوباره از داخل قفل کرد. وقتی به کنار اتاق خواب رسید، دوباره زن تنومند در حالی که حوله‌ی حمام به تن داشت و شکم بزرگش را با کمر بند در آن محکم گِره زده بود، بیرون آمد و گفت: «آلبرت، حالا بگو بینم ماجرا چه بود؟» سرپرست گفت: «هیچی، فقط قدری پول برای ما درست کرد.» بعد دست در جیب کرد، یکی از اسکناس‌ها را درآورد و گفت: «پنجاه دلار داد، فقط یک اسم بهش بدم: کی آپارتمان لورا والتاینو برایش اجاره کرده بود؟»

* * * * *

لیدل تصمیم گرفت ابتدا سری به آپارتمان مسکونی آلپرت بزند. مراجعه به دفترچه‌ی تلفن، زیر نام تامی آلپرت، محل کارش را باشگاه صحارا و خانه‌ی مسکونی‌اش را: خیابان سوم، پلاک شماره‌ی ۷۱۶ مشخص ساخت. بعد معلوم شد این آپارتمان یکی از بناهای بسیار جدید و شیک با نمای شیشه‌ای، بتون آرمه و دارای امکانات بسیار خوب، در سلسله مجتمع‌های مسکونی می‌باشد که به‌جای بناهای قدیمی، کهنه، کثیف، دوده‌زده و فقیرنشینی ساخته شده که سابقاً در ارتفاعات شهر بنا شده بودند.

راهرو و تالار ورودی آن، دارای هوای مطبوع، سنگ‌فرش زیبا، بدون فرشینه (موکت)، بالابرها بدون متصدی، راهنمای واحدها کنار بالابرها و امکانات دیگر به چشم می‌خورد. لیدل شماره‌ی آپارتمان آلپرت را، ۳۱۱، کنار اسمش پیدا کرد. وارد اتاق بالابر شد، دگمه‌ی طبقه‌ی سوم را فشار داد، آپارتمان آلپرت رو به خیابان سوم بود، لیدل دکمه‌ی زنگ را فشرد و منتظر ماند، جوابی نیامد، پس از چهارمین زنگ، کیفش را درآورد، پس از کمی جستجو ورقه‌ی نازکی از سلولید بیرون کشید و پس از کمی ورفتن به قفل، آن را به وسیله‌ی سلولید باز کرد، قدم به درون گذاشت، تاریک بود. اسلحه‌ی

صفر چهل و پنج خود را از جلد بیرون آورد، چند لحظه گوش داد و فهمید که اثری از وجود انسان در آنجا نیست، تنها صدایی که احساس می‌کرد، نفس کشیدن خودش بود.

لیدل به طرف دیوار رفت، کلید برق را زد، چند لحظه به نشانه‌های تفحص گسترده‌ای که از آپارتمان به عمل آورده بود، خیره شد. کتاب‌ها از قفسه‌ها بیرون ریخته بود، کِشوها همه بیرون ریخته شده بود، اشیاء آنها در همه جای اتاق پراکنده بود، بالش‌ها و اژگون شکافته و تجسس شده بود. لیدل وارد اتاق نشیمن گردید و از آنجا به آشپزخانه رفت. همه‌جا بیرون ریخته بود: اتاق پذیرایی آشپزخانه، رختخواب‌ها، تمام کِشوها، کابینت‌ها و غیره... اثاث و وسایل خُرده، روی تنها صندلی اتاق و اژگون و انباشته شده بود.

لیدل سوتی بدون صدا بر بی‌رحمی کسانی که این‌طور خانه را زیرورو کرده بودند، از میان لب‌ها بیرون فرستاد. او فکر کرد، این‌گونه تفحص از حرفه‌ی یک سارق یا دزد اموال به دور است. هر کس که این‌گونه گشته است، می‌دانسته است چه می‌خواهد و مصمم بوده است تا آن را پیدا کند.

او به سمت تلفن رفت، شماره‌ی اداره‌ی پلیس، قسمت شمال دایره‌ی قتل و آدمکشی را گرفت و از بازپرس هرلی جو یا شد. گفتند او زودتر از ساعت ۸ صبح نمی‌آید. او دوباره به متصدی تلفن‌خانه گفت: «من جانی لیدل هستم، حتی اگر او را از رختخواب بیرون می‌کشید، ارتباط مرا با او برقرار کنید یا بگوئید با رگال ۳۲۲۱-۹ تماس حاصل کند.»

متصدی تلفن امتناع کرد و لیدل دوباره با عصبانیت به او گفت: «خوب گوش کن، برای خودت بد می‌شه، این یک موضوع مهمی است که باید بهش خبر بدم، اگر این پیام رو نگیری، مسؤولیت بزرگی متوجه تو می‌شه، اون وقت فردا دُمت را می‌گیرن، بیرون می‌ندازن.» و سپس گوشی را محکم زمین گذاشت، روی یک مبل را با دست پاک کرد، روی آن نشست و منتظر پاسخ

تلفن شد.

وقتی بازپرس هرلی زنگ زد، خواب آلوده و اوقات تلخ به گوش می‌رسید. او با غرولند گفت: «مگر این خبر چه قدر مهمه که منو نصف شبی از رختخواب بیرون کشیدی؟»

لیدل گفت: «بازپرس، قاتل لورا والتاین را پیدا کردم. همون که دختره رو خفه کرده، اما من تنها پیداش نکرده‌ام. متأسفانه از شواهد چنین برمی‌آد که جو پالن هم اونو پیداش کرده.»
«چی گفتی؟ اون کیه؟»

«تامی آلپرت، مدیر باشگاه شبانه‌ی صحارا. همون کسی که قبل از ناپدیدشدن لونگز اونو در هتل ملاقات کرد. من الآن توی آپارتمانش هستم.»
«از کجا فهمیدی پالن هم اونو پیدایش کرده؟»

و لیدل در حالی که نگاهی به اطراف و جوانب خودش می‌کرد، گفت:
«تمام آپارتمانش را زیرورو کردن، همه چیزاشو بیرون ریختن. معلومه که پالن با یکی دیگه اینجا بودن. معنای این کار اینکه پالن کمی زودتر از من به همین نتیجه رسیده و اگر آلپرت رو به چنگ آورده باشه، حتماً زودتر از ما برنده می‌شه و دفترها و سوابق رو در اختیار می‌گیره.»

هرلی پاسخ داد: «من الآن کسی رو می‌فرستم اونجا. تو همون‌جا بمان تا من فوراً ترتیب کار را بدم. تا اگر آلپرت یک مرتبه حاج و واج وارد خانه شد، یکی اونجا باشه. تو هم بعداً بیا اداره‌ی پلیس دایره‌ی قتل و جنایت.»

لیدل جواب داد: «بسیارخوب، باشه. به امید دیدار. بازپرس.» و سپس به طرف قسمت بار رفت، یک شیشه ویسکی باز شده پیدا کرد، درش را باز کرد و از همان سر شیشه، مقداری خورد و با خود گفت: «آلپرت از این کار بدش نمی‌آید. آلپرت در شرایطی نیست که از این وضعیت‌ها ناراحت بشود، وقتی او را پیدا کنند.»

❖ فصل بیست و دوم ❖

مارتین - راننده‌ی جو پالن - برای بار دوم در آن شب، اتومبیل مشکی رنگ سالن‌دار را در کنار بارانداز متروک، در سرِ خیابان هجدهم پارک و چراغ‌هایش را خاموش کرد. در روی صندلی کنار راننده، یک چمدان دستی که رویش کپک نشسته بود و قفلش زنگ‌زده بود، به چشم می‌خورد. این چمدان دستی درست همان جایی بود که مدیر باشگاه شبانه، نشانی محل آن را داده بود. مارتین درش را باز نکرده بود تا ببیند محتویاتش چیست. او با خود گفته بود: «هر چه می‌خواهد باشد، به من چه مربوط است! این دفترها تاکنون دردسرهای زیادی برای مردم درست کرده است. من دیگر نمی‌خواهم به آن دست بگذارم.»

مارتین در انتهای بارانداز، جُثه‌ی اتومبیل آلپرت را در مدّ نظر آورد و از یک طرف، مرد سفیدموی را دید که کنار اتومبیل ایستاده است، اما تا اتومبیل را متوقف نساخته و خارج نشده بود، نتوانست آلپرت را ببیند. مدیر باشگاه شبانه نزدیک چرخ جلوی اتومبیل روی زمین پخش شده بود. دست‌هایش پیش رویش بود. انگشت‌هایش در رفته، به شکل نامتناسبی خم شده بود. صورتش آنقدر درهم شکسته و خون‌آلود شده بود که شباهتی به صورت یک انسان نداشت.

مارتین لحظه‌ای ایستاد. قدم‌هایش در مشاهده‌ی این همه سنگدلی و بی‌رحمی پالن در مورد انتقام، کمی متوقف گردید. پالن بارها به او گفته بود که از باج‌خواه و تهدیدکننده‌ی خود، انتقام خواهد گرفت و مُزدش را کف دستش خواهد گذاشت، اما او از این همه شدت، خشونت و وسعتِ کیفر پالن، لرزه بر اندامش افتاده بود.

پالن جلو رفت، کیف چمدانی را از راننده گرفت، چند دقیقه با قفلش

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان : ۲۰۷

تلاش کرد تا آن را باز کرد. از داخل چمدان، یک دسته اوراق به هم بسته از صفحات دفتر کل شرکت را بیرون کشید. در زیر نور اندک فضا، نگاهی به تاریخ‌هایی که دفتر کل شرکت آغاز به کار کرده و بعد به پایان رسیده بود، انداخت و از این‌که مربوط به تمام دوره‌ی کار می‌شد، اظهار رضایت کرد. با گفتن چند کلمه زیر لب، صحت آنها را تأیید نمود. دسته‌ی اوراق را داخل چمدان گذاشت، آن را بست و دوباره روی صندلی اتومبیل انداخت.

پالن به مارتین گفت: «اونو پشت فرمان اتومبیلش بنشان.»

راننده سعی کرد هیکل لخت‌افتاده و بی‌قدرت مرد شکنجه‌شده را بلند کند، اما نتوانست و پالن ناسزاگویان جلو آمد و کمکش کرد. وقتی سرانجام با زحمت زیاد، آلپرت را پشت فرمان اتومبیل نشانند، پالن سوئیچ را گرداند، اتومبیل را روشن کرد، در را محکم به هم زد و بست و سپس به مارتین گفت:

«خیلی خوب، به سمت لب بارانداز می‌بریمش.»

راننده و پالن هر دو پشت اتومبیل قرار گرفتند و شروع به هل دادن کردند. اتومبیل کم‌کم به لبه‌ی بارانداز رسید، آن دو تلاش خود را دوبرابر کردند. چرخ‌های جلوی اتومبیل، از لبه‌ی بارانداز در رفت. دور اتومبیل سبب شد باز هم جلوتر برود. چرخ‌های عقب اتومبیل هم بلند شد، سقوط کرد، در فضای تیره‌رنگ از نظر ناپدید گردید و چند لحظه بعد، صدای برخورد شدید آن با آب دریا شارپ به گوش رسید و پس از آن، دیگر سکوت حکم فرما گردید.

پالن با لحنی که احساس رضایت از انتقام را می‌رساند، گفت: «مارتین، بیا بریم دیگه. فردا چه خبر خواهد شد! ولی من آماده‌ی آن هستم و تعجب نمی‌کنم که غوغایی برپا خواهد شد.»

جو پالن سوار اتومبیل شد، کیف چمدانی را برداشت و لمس کرد. برای او روز بزرگ پُرموقیتی بود. سوابق و مدارک را سالم و ایمن در دست خود داشت. هیچ‌کس هم نبود که علیه او شهادت بدهد، برگه‌ای هم در دست کسی

به جای نمانده بود. مقامات فدرال هم بر هیچ پایه‌ای استواری نداشتند.

* * * * *

رکس ترنر از دایره‌ی خزانه‌داری، لس ویلتس از اداره‌ی دادگستری برای شرکت در یک کنفرانس، صبح زود به دفتر کار بازپرس هرلی احضار شدند. هر سه نشسته در سکوت تمام به سخنان جانی لیدل، که داستان وقایع شب گذشته را به تفصیل بیان می‌کرد، با بهت‌زدگی تمام گوش می‌کردند، وقتی لیدل حرفش را به پایان رساند، ترنر و ویلتس نگاه‌هایی حاکی از شگفت‌زدگی را مبادله کردند. ترنر با صدای خشم‌آلودی گفت:

«فکر می‌کنم ما از عقوبتی که بر سر قاتل لورا والتاین خواهد آمد، نباید ناراحت بشیم، واقعاً که اعدام حَقُّش است.» و لیدل پاسخ داد:

«اما اعتقاد من این است که پالن تا حالا به حسابش رسیده، جو پالن آدم خیلی بی‌رحم و سنگدلیه و از هر کسی که تهدیدش کنه و براش توطئه کنه، سخت انتقام می‌گیره. مخصوصاً اگر کسی باشه که کارمندش باشه و آزش حقوق بگیره!»

ویلتس نفس بلندی از روی تأسّف کشید و گفت: «باز هم ماجرا به نفع اون تمام شد. اون سوابق تنها امید ما بود که پالن را گیر بیاندازیم؛ دیگه مدرکی نداریم. پالن هم دوباره دیگه اشتباه نمی‌کنه! حتماً تا حالا مدارک رو نابود کرده. حتماً هم خودش شخصاً اقدام به این‌کار کرده.» بعد رو به ترنر کرد و گفت:

«اداره‌ی شما چه خواهد کرد؟»

بازپرس اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: «ما نمی‌توانیم نظر پالن را مبنی بر این‌که لوئیس هریس، رفیق دختره بود، و اونو کشته رد کنیم.» و بعد رو به لیدل کرد و ادامه داد: «جانی، من هم با تو موافقم که پالن تا حالا مدرک‌ها رو نابود کرده؛ اما اثبات این‌که پالن مدرک‌ها را پیدا کرده، در اختیار گرفته، بعد هم

اونارو از بین برده، موضوع دیگری است.»

و لیدل اظهار کرد: «حتی اگر شاهد داشته باشیم که آلپرت رفیق لورا والتاین بوده و اجاره‌بهای آپارتمانش را می‌پرداخته، باز هم اثبات مدارک امکان نداره؟»

بازپرس جواب داد: «اگر ما کسی را زندانی کنیم، تنها به خاطر این‌که معشوق یا عاشق کس دیگری بوده، این‌که دلیل برکشتن کسی یا دزدیدن دفاتر نمی‌شه! خیلی کارها ممکنه خارج از این رابطه‌ها صورت بگیره، چه داخل خانه، چه بیرون. فقط به این دلیل که آلپرت هم خانه‌ی لورا بوده، به این معنی نیست که لورا از کس دیگه، حتی یک دلار هم نمی‌گرفته یا مثلاً با لوئیس یا هر کس دیگه دوست نبوده و رابطه‌ای نداشته و از آنها پول نمی‌گرفته.»

لیدل با قیافه‌ای جدی حرف بازپرس را تصدیق کرد و گفت: «آره، شما صحیح می‌فرمائید. پس همه‌ی ما الآن قبول داریم که برگ برنده، دست پالن افتاده؟»

ترنر بلافاصله با لحنی که ناخوشایندی از آن احساس می‌شد، گفت: «چه گفتمی؟ گفتمی برگ برنده دست پالن افتاده؟ نه تنها برگ برنده دست اون افتاده، بلکه مالک تمام صحنه شده و می‌تونه به هر طرف تیراندازی بکنه! اگر اداره‌ی ما اون مدارک رو در دست داشت، ما می‌تونستیم بهش بتازیم، یعنی یقین حاصل می‌کردیم، در پرداخت مالیات بر درآمد تقلب و کلاهبرداری کرده، آن وقت ابتکار عمل دست ما بود و موضع محکمی داشتیم. یا ده - دوازده سال زندانش می‌کردیم یا تبعید از کشور.»

ویلتس اضافه کرد: «همچنین می‌تونستیم تحت نظر نگاهش داریم، تا حق هیچ فعالیتی نداشته باشه...»

لیدل حرف آنها را قطع کرد و گفت: «مثل این‌که شماها یک چیز رو فراموش کردید! پالن محافظش را فرستاد تا منو بکشه. من شاکی هستم.»

نسبت به این موضوع حساس هستم. من باید تلافی کنم و حسابم رو باهاش تصفیه کنم. اگر شما دست بردارید، من دست برنمی‌دارم.»

هرلی با غرشی حاکی از ناامیدی گفت: «دیگه با چه مدرکی می‌تونی دستگیرش کنی؟ به جرم آخ و تُف کردن روی پیاده‌رو؟ این آدمی که من می‌شناسم، دو - سه نفر رو در استخدام خودش داره، این همه پول خرج می‌کنه، پس واسه چی؟ واسه‌ی این‌که انتظار خدمات هم داره. فرض کن، تو شروع می‌کنی بهش گیر بدی، بدون این‌که هیچ دستاویزی داشته باشی؟! خوبه که پروانه‌ی شغلیت یادت هست. خاطره‌ی خوبیه. اونوزیر جنازه‌ی لورا و التاین گذاشته بودن. تازه مدرکِ به اون روشنی و واضحی!»

لیدل جواب داد: «من هم از طریق یک مدرک محکم، اقدام می‌کنم. بالأخره به دامش می‌ندازم. خواهی دید که مدرکم آخ و تُف روی پیاده‌رو نخواهد بود! مدرک من قتل لونگز می‌باشد.»

هر سه مرد دیگر حاضر در اتاق، همه برگشتند و به لیدل با شگفتی خیره شدند. گویی کشف قتل لونگز مانند رفتن او به کره‌ی مریخ اعلام شده بود. ترنر گفت: «مسأله‌ی کشف قتل، یک کار بسیار فنی است. حتی شروع کار تخصص زیادی می‌خواهد. در این مورد چند مشکل وجود دارد. اول باید ثابت کنی لونگز به قتل رسیده است. بعد برای اثبات قتل باید جسد مرده‌اش را در دست داشته باشی. بعد هم باید ثابت کنی پالن اونو کشته...»

لیدل گفت: «اگر قرار باشه من با پالن در بیافتم، جسد رو هم پیدا می‌کنم.» هرلی گفت: «بین جانی، هیچ‌کس از این‌راه چیزی به دست نمی‌یاره. تو فکر می‌کنی دایره‌ی خزانه‌داری دنبال جسد لونگز نگشته؟ ما تمام ته استخرها و آبگیرهای اطراف را به توسط غواص‌ها تجسس کردیم، حتی غواص‌ها را توی رودخانه‌ها و کنارای ساحل فرستادیم و یک تحقیق کامل علمی انجام دادیم، اما اثری نیافتیم.»

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۲۱۱

لیدل با لحن جدی چنین استدلال کرد: «شما باید بدویند که پیدا کردن یک جسد مُرده، به همین کارا ختم نمی‌شه. پالن جسد مرده‌ی شما را، مخصوصاً کسی که تازه مُرده باشه، توی آب گودال‌ها و رودخانه‌ها نمی‌اندازه. از شهر هم خارج نمی‌کنه، به جای دور هم نمی‌بره. من حتم می‌دونم که همین دور و بره‌است و اگر فرض این باشه که همین دور و بره‌است، من پیدایش خواهم کرد و وقتی پیدایش کردم، مانند طوق به دور کردن پالن می‌اندازم.»

ترنر با ناامیدی گفت: «سخنان تو در تئوری خیلی متین است، اما در عمل؟! پالن در تمام مسیر، دو گام از ما جلوتر بوده و حالا هم حتماً بی‌احتیاطی نکرده.» لیدل دوباره گفت: «من کاری به الانش ندارم که ممکنه خیلی حساب‌شده و دقیق عمل کنه، اما این امید را دارم که قبلاً بی‌توجهی کرده باشه و دقیق و حساب‌شده کار نکرده باشه.» و بعد به چهره‌ی هر سه‌شان نگاه کرد تا اثر حرف‌هایش را ببیند، اما هیچ‌کدام تشویقش نکردند، سپس ادامه داد: «ببینید، وقتی لونگز کشته شده باشه و ما بتونیم جسدش رو پیدا کنیم، قانون با پالن چه رفتاری خواهد کرد؟ حداقل اونو تبعید می‌کنه، بعد هم هر جرمی که در مورد لونگز ثابت شده باشه در مورد شریکش هم که پالن باشه، صدق می‌کنه، درسته؟»

هر سه نفر متفقاً گفتند درست است و هرلی اضافه کرد: «خوب حالا که چی؟» لیدل جواب داد: «به این ترتیب که حدس می‌زنم: پالن ابتدا هدفش این نبوده که لونگز را بکُشه. طرحش این بوده که مدارک و سوابق رو از چنگش دربیاره و بعد به ریش همه بخنده، زیرا شهادت دادن لونگز بدون مدارک‌ها ارزشی نداشته، اما بعد اتفاقی توی اتاقش می‌افته که پیش‌بینی نشده بوده، اون وقت یک جنازه روی دست پالن می‌مانه. می‌خواد به نحوی از شرش برای همیشه، نه موقتاً، خلاص بشه، یعنی جوری که دیگه کسی پیدایش نکنه، این حدس منه. حالا شما بگید جسدی که انتظارش رو نداشته چه کارش باید

بکنه؟»

ترنر گفت: «خُب، به نظر من می‌آد او یک بلوک سیمانی به پاهاش می‌بنده و توی رودخانه می‌اندازه.» لیدل جواب داد: «نه، نظرت نمی‌تونه صائب باشه. اگر این‌کارو بکنه، ممکنه پس از چند روز، روی آب بیاد و شناور بمانه. شایدم بگید می‌سوزاندش، اینم خطر داره. شاید هم فکر کنید، توی حمام توی اسید بذاره. اینم نمی‌شه، می‌دانید چرا؟ برای اینکه، نباید فراموش کنیم، پالن باید خیلی سریع اونو از اتاق خارج و از صحنه دور می‌کرده وقت نداشته که بنشینه طرح‌ریزی براش بکنه.»

بازپرس هرلی گفت: «لیدل نکنه باز یک فکری در سر داری‌ها؟!»

لیدل نیشخندی از روی اندوه زد و گفت: «روزنه‌ی امیدی رو در خاطرم احساس می‌کنم، اما اجازه بدید این را فعلاً به صورت یک راز برای خودم نگه دارم و به شما نگم، چون اگر اشکالی پیش بیاد، دیگه مسؤولیتش به گردن خودم است و شما منو مذمت نمی‌کنید.»

بازپرس هرلی نفسی بلند از روی عدم موفقیت کشید و گفت: «بد هم نیست که لیدل، این شخصیت والا، سرخود، ابتکاری عمل بکنه، قانون رو نقض بکنه و خودش در رأس نتیجه‌ی اون قرار بگیره.»

لیدل پاسخ داد: «درسته، اما لیدل قانون‌شکنی نمی‌کنه، قدری انعطاف بهش می‌ده، خم و راستش می‌کنه، البته نمی‌ذاره که کاملاً بشکنه، اگر اون‌طوری که من نقشه کشیدم، کار مؤثر باشه و البته امید زیاد دارم که به نتیجه خواهد رسید، آن‌قدر توش افتخار و سرافرازی و عزت برای همه‌مون هست که حساب نداره! یک امتیاز خوبی هم برای روزنامه‌ی دیسپاچ به دست می‌آرم.»

لیدل از جا برخاست و در دنباله‌ی حرف‌هایش گفت: «بهره همین الان اونجا برم و به اربابم اطلاع بدم که ستاره‌ی گزارشگرها و داستان‌نویس‌هاش،

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان ۲۱۳

یعنی خودم، ظرف چند ساعت موفق شد، راهکار رسیدن به هدف نهایی را طرح‌ریزی کند.» بعد از آنها خداحافظی کرد و از دفتر کار بازپرس هرلی خارج گردید.

ویلتس پس از بسته‌شدن در پشت سر لیدل، رو به دو نفر دیگر کرد و گفت: «شما چی فکر می‌کنید؟» هرلی در حالی که با ناخن‌هایش درون موهایش را می‌خاراند، گفت: «با این، جانی لیدل، هیچ چیز مرا شگفت‌زده نمی‌کند، از این موجود هر کاری بگید برمی‌آید. دیدید چگونه باج‌خواهی و تهدید پالن رو که از سوی آلپرت شده بود، کشف کرد. حالا هیچ بعید نمی‌دانم که یک مرتبه فردا - پس فردا سر و کله‌اش پیدا بشه و با جسد لونگز که روی شانه‌اش حمل می‌کند بیاد تو.»

❖ فصل بیست و سوم ❖

جیم کیلی ماتم زده در دفتر کارش نشسته، گویی عزیزترین دوستش را از دست داده بود. یک آرنج را روی میز تکیه داده با کف دست بر پیشانی گذاشته، در فکر فرو رفته بود. لیوان مشروب در کنار دستش فراموش شده، روی یک زیر لیوانی کاغذی قرار داشت. ماگزی نیز در یک صندلی در مقابل پدرش نشسته، از روی همدردی او را تماشا می کرد. در سمت راست میز، جانی لیدل ایستاده، تکیه به دیوار داده بود.

سرانجام جیم، لب به سخن گشود: «پس ما چند نفر اکنون مانند کسانی هستیم که در یک قایق، روی آب بدون پارو مانده ایم! در چند شماره ی قبل، داستان را به این صورت پیش بردیم که لوئیس هریس قاتل لورا والتاین بوده است و حالا باید آن را تکذیب و با سرافکنندگی بگوئیم، منتظر باشید، زیرا هنوز ثابت نشده است لوئیس دوست آن دختره بوده یا آلپرت، اما احتمال بیشتر اینکه، آلپرت دوست آن دختره بوده و او را کشته است نه لوئیس!»

ماگزی اظهار داشت: «پدر، چرا به این زودی مایوس شده اید، ما الآن مسلّم می دانیم یا آلپرت کشته شده یا شاید هم وقتی فهمیده است، پالن از راز دفترها که نزد اوست خبردار شده، فرار کرده است.»

کیلی سرش را از روی دستش بلند کرد، با قیافه ای جدی به لیدل نگاه کرد و گفت: «فکر می کنی بتونیم در این مورد موفقیتی کسب کنیم آبرومان حفظ بشه؟ مدرک ها به دست پالن نیافتاده باشه؟»

لیدل فکری کرد، بعد شانه را بالا انداخت و گفت: «ممکنه، اما گمان نمی کنم پالن در دستگیری آلپرت ابتدا به ساکن عمل کرده یا بی احتیاطی کرده، وقتی خواسته آپارتمانش را این طور زیرورو کنه، حتماً یکی را گذاشته کشیک بکشه، کسی نفهمه اون ها توی خونه ش رفتند.»

کیلی دست به طرف لیوان مشروب بُرد، آن را سرکشید و سپس لیوان یک بار مصرف آن را در دست مُچاله کرد. بعد به طرف ماگزی برگشت و گفت: «نظر تو در این مورد چیه؟»

دختر موخرمایی شانته‌هایش را از روی بی‌اطلاعی بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم غصه و ناراحتی قضیه، مال منه، من داستان را به‌جای حساس رساندم.» و سپس در حالی که نیشخندی از روی عدم موفقیت می‌زد، ادامه داد: «خوب، کس‌های دیگری هم هستند توی این شهر که می‌گویند: "دلیل این‌که من این خبرها را در صفحه‌ی اول روزنامه درشت چاپ کردم، برای این بوده که من دختر شما بودم. بعد هم آن را به حساب این می‌گذارند که: خوب، چه اشکالی داره، گاهی خبرها این‌طور هم می‌شه!"»

کیلی با لحنی اندوهگین گفت: «اینکه مجبور بشوم شأن داستان را پائین بیاورم، منو آتش می‌زنه.»

لیدل اظهار داشت: «چرا شأن داستان یا اعتبارش رو کاهش بدی؟ اتفاقاً خیلی هم بهتر می‌شه.» کیلی از زیر چشم نگاهی به او انداخت و سپس چنین گفت: «مگر خودت دو روز پیش نگفتی، امکان اینکه آلپرت لورا والتاین رو کشته باشه، مثل امکان وجود گلوله‌ی برف در آتش جهنم است، چون آلپرت پیش پالن کار می‌کنه؛ کارمند اونه؟ بعد هم، مگه نگفتی که اطمینان کامل داری که پالن به آلپرت خیلی اعتماد داره؟ پس حالا، این‌که می‌گی: یا لویس دختره را کشته یا آلپرت، یعنی چه؟»

لیدل گفت: «ناراحت نباش، اصلاً مشکل ما، الآن این نیست که کپی لورا رو کشته. فراموش نکن که مسأله‌ی مهم‌تر در کنار قتل لورا، وجود جسد دیگری در این دعوی است و آن جسد لونگز است.»

در این موقع نگاه کیلی از حالت تردید به حالت علاقه تبدیل شد و گفت: «خُب، جریان لونگز چیه؟»

لیدل گفت: «ما الان در مورد دو چیز مطمئن هستیم؛ یکی این‌که لونگز کشته شده و دوم این‌که پالن اونو سر به نیست کرده، البته در شقّ دوم، یکی از این دو حالت جاری است: یا پالن خودش اونو کشته یا به یکی گفته اونو بکشه.»

کیلی در جواب اظهار داشت: «این را هر دو مان می دانیم، اما تو چگونه می خواهی در نزد هیأت منصفه آن را به اثبات برسانی؟ عجب! ما حتی نمی توانیم ثابت کنیم لونگز مرده است و زنده نیست!»

لیدل گفت: «خوب، این اولین چیزی است که من می خواهم انجام دهم؛ یعنی ثابت کنم لونگز مرده است. بعد از آن هم وظیفه‌ی خودم می دانم که ثابت کنم پالن او را کشته است.»

کیلی نگاهی به کارآگاه خصوصی و سپس به ماگزی انداخت. ماگزی شانه‌ها را بالا انداخت، عدم اطمینان خود را از این مسأله ابراز داشت و اشاره کرد که آن سنگ بزرگی برای نشانه زدن می باشد، اما اضافه کرد که اگر جسد لونگز پیدا شود، جبران آنچه از دست رفته می گردد و حیثیت و اعتبار داستان صفحه‌ی اول روزنامه، مجدداً اعاده و اعتماد خوانندگان جلب می شود.

ماگزی که نگران به نظر می رسید، مجدداً اظهار کرد:

«می دانی اگر بپذیریم روزنامه‌های دیگر شهر در مورد لوئیس درست نوشته اند و ما اشتباه کرده ایم، میزان فروش روزنامه‌ی ما چقدر پائین می آید؟»
مدیر روزنامه با احتیاط و آهسته، در حالی که رو به لیدل می کرد، پرسید:
«حالا بگو این کار چه قدر خرج برمی داره؟» و لیدل پاسخ داد: «اگر منظورت پوله، عملاً خرجی بر نمی داره، اما من به نیروی انسانی زیاد احتیاج دارم.»
کیلی پرسید: «چه نوع نیروی انسانی لازم است؟» و لیدل پاسخ داد: «افراد معمولی می خواهم. تخصص لازم ندارم. هر کس توی اداره‌ی روزنامه‌ی شما بیکار باشه، می تونه کمکی به ما بکنه، پادو و کارگر هم خوبه. تنها پاداشی که

جانی لیدل در جستجوی سایه‌ی پنهان □ ۲۱۷

می‌تونم بهشون تقدیم کنم، اینه که بگم توی یک صحنه‌ی نمایشی بزرگ شرکت کرده‌اند.» لیدل مکثی کرد، نیشخندی زد و سپس چنین ادامه داد: «اگر موفق بشیم، نام گروه در فهرست قهرمانان ثبت خواهد شد.»

کیلی گفت: «و اگر موفق نشید، چه می‌شه؟» لیدل جواب داد: «هیچ چی، بچه‌ها یک مقدار ورزش می‌کنند، فقط من و ماگزی ضربه‌ی بزرگی بر سرمان خواهد خورد.»

در اینجا کیلی خواست اظهار نظر دیگری بکند که زنگ تلفن به صدا در آمد. او گوشی را برداشت و گفت: «بله؟ بفرمائید؟» و سپس دقیقه‌ای گوش داد و آن وقت، صورتش درهم رفت، گِره به پیشانیش افتاد و چشمانش خیره ماند و ادامه داد: «خُب، خُب، باشه.» و گوشی را سر جایش گذاشت. نگاهی به ماگزی و بعد به لیدل کرد و گفت: «می‌دانید چه شده؟ جسد تامی آلپرت رو پیدا کرده‌اند، او با اتومبیل از کنار بارانداز می‌رفته، با اتومبیل توی دریا پرت شده، سر اتومبیلش از آب بیرون مانده بوده، چند تا کارگر می‌بینند گزارش می‌دهند. غواص‌ها جسد را درمی‌آرنند. جای هیچ شکّی نیست که اون تامی آلپرت بوده.» لیدل گفت: «جای تعجبی نیست، من حدس می‌زدم.»

کیلی با کف دستش روی میز کوبید و گفت: «حالا دیگه معنانش اینه که باید روش تو رو پیش بگیریم، جانی.» و لیدل پاسخ داد: «بسیار خوب، من ابتدا به تاریخ احتیاج دارم، تاریخی که لونگز از اتاق هتل بروکلین خارج شد و از دست نگهبانان مراقب خود در هتل فرار کرد.» و کیلی بدون هیچ سؤالی، گوشی را برداشت، شماره‌ای گرفت و از آن طرف خط خواست او را به بخش افراد مفقودالثر و مقتول وصل کند. وقتی مسؤل پرونده‌ها پشت خط پاسخ داد، کیلی گفت:

«من جیم کیلی هستم، از روزنامه‌ی دیسپاچ، لطفاً تاریخی را که لونگز شاهد تعیین شده، برای حکومت فدرال برای محاکمه علیه جو پالن، از دست

محافظان هتل فرار کرد، به من بدهید. الان نه، بعد تلفن کنید و به من بگوئید، متشکرم.» سپس گوشی را گذاشت و به لیدل گفت: «تا چند دقیقه‌ی دیگر برایت پیدا می‌کنم. کی می‌خواهی افرادِ اداره‌ی من بیایند و کار را شروع کنند؟» لیدل جواب داد:

«به محض این‌که من و ماگزی کمی تحقیقات خودمان را انجام داده باشیم.» کیلی سری به نشانه‌ی قبول تکان داد و گفت: «چه کاری هست که می‌خواهی اونا برات انجام بدهند؟» لیدل گفت: «فهرستی از اسم‌ها و آدرس‌ها بهشون می‌دم و اونچه که باید به من بدهند، اینه که آیا اون کسی که در فهرست هست، اصلاً در آن محل زندگی می‌کرده یا خیر؟»

کیلی که نمی‌توانست حس کنجکاوی خود را پنهان سازد، پرسید: «در صورتی که اسم را پیدا کردند، چه می‌شود؟» و لیدل گفت: «در این صورت آن اسم‌ها، کسی را که می‌خواهم، نیستند.»

مدیر روزنامه، باز می‌خواست سؤال دیگری بکند که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و چنین شنید: «بیست و سوم مارس ۱۹۷۸»، «بسیار خوب، متشکرم.» و سپس تاریخ را روی تکه کاغذی یادداشت کرد و به لیدل تسلیم نمود. جانی لیدل آن را تا کرد، در جیب گذاشت، برخاست، در را برای ماگزی باز کرد و به دنبال او برای خروج از ساختمان، عازم گردید و جیم کیلی را، باز هم با کنجکاوی ارضاء نشده‌ای، برجای گذاشت.

دایره‌ی آمار و ارقام موارد حیاتی و مهم وزارت بهداشتی در یک ساختمان با نمای سنگ تیره واقع در خیابان ورث (*Worth*) نیویورک قرار دارد.

منشی پشت پیشخوان، زنی قدبلند با موهای روبان‌بسته، دندان‌های جلوآمده و لباس آبی پُررنگ و یقه‌ی سفید به ماگزی لبخند زد و گفت: «چه فرمایشی دارید، خانم کیلی؟» و ماگزی جواب داد: «در صورت امکان، مایلم مروری به گذشته زده، یک مورد دفن را که مربوط به تاریخ بیست و پنجم یا

بیست‌وششم مارس انجام شده است، برای من کنترل فرمائید.» خانم متصدی گفت: «با کمال میل، اما سلسله‌مراتب، این‌طور است که ابتدا یک کارت در گواهی مرگ تنظیم و در نزد ما پُر می‌شود، سپس ما جواز دفن را صادر می‌کنیم. جواز دفن برای گورستان لازم است تا مُرده را دفن کنند.» ماگزی نگاهی به لیدل کرد و لیدل هم سری به علامت تأیید تکان داد. ماگزی دوباره پرسید: «امکان دارد ما، لیست اسم‌های افراد متوفی در این تاریخ‌ها را ببینیم؟»

خانم منشی گفت: «لطفاً اسم شخصِ درگذشته را بگوئید.»
ماگزی لبخندی زد و سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت: «متأسفانه نمی‌توانیم، می‌خواهیم از طریق کنترل معکوس و روش حذف، پیش برویم.»
آن زن گفت: «پس ما باید یک کارِ آزمایش و انتخاب برای شما فراهم کنیم.» و سپس دری را در قفسه‌ی نرده‌ای باز کرد و گفت: «ما هر روز بیش از هزار اسم به این دفترها اضافه می‌کنیم.» و بعد راهروی آنجا را که منتهی به یک میز در کتابخانه می‌شد، نشان داد. دو صندلی معین کرد و گفت: «من پرونده‌های تاریخ بیست‌وپنجم و بیست‌وششم مارس را برای شما خواهم آورد.» او به اتاق مجاور داخل شد. در آن اتاقِ بزرگ، از کف تا سقف، در هر سوی دفترهای بایگانی‌شده‌ی افراد متوفی روی هم انباشته شده بود.

چند دقیقه بعد، خانم متصدی برگشت و دفتر بسیار بزرگی، حاوی پرونده‌های زیادی را آورد و روی میز گذاشت و گفت: «اگر چیز دیگری هم خواستید، بفرمائید. بنده در خدمتگزاری حاضر هستم.» و لیدل گفت: «لطف فرمودید، فکر می‌کنم فعلاً همین مقدار کافی است و چند ساعت وقت خواهد گرفت.»

سه ساعت بعد، لیدل کمر خود را از خم شدن روی پرونده‌های میز راست کرد، مچ راستش را قدری ماساژ داد، سرش را به چپ و راست گرداند، با

لحنی حاکی از خستگی چنین توضیح داد: «این یک مورد قتل است؛ ما چگونه داریم عمل می‌کنیم؟» و ماگزی پاسخ داد: «ما تقریباً اسم‌های مربوط به بیست‌وپنج مارس را ثبت و تمام کرده‌ایم.» و لیدل گفت: «بگذار یک روز فاصله شود، اگر از بیست‌وپنج مارس چیزی کشف نشد، یکی - دو روز دیگر می‌آئیم و فهرست‌های بیست‌وششم مارس را واریسی می‌کنیم. دست راستم، از بس کارت‌ها را ورق زدم، دارد می‌افتد.»

* * * * *

تمامی کارکنان روزنامه‌ی دیسپاچ در سالن سخنرانی گرد آمده بودند. آخرین چاپ روزنامه در دیرترین ساعات خود، منتشر شده بود، آنها در گروه‌های کوچکی کوچک، نزدیک هم تقسیم شده یا پشت میزها نشسته یا ایستاده بودند و از این جا به آنجا می‌رفتند. هیچ‌کس توضیحی به آنها نداده بود که برای چه باید به آنجا بیایند. فقط بر مبنای تلفنی که به محل‌های کار آنها شده بود، اجتماع کرده بودند. اتاق یکپارچه نجوا شده بود و همه درباره‌ی علت احضارشان سوالاتی از یکدیگر می‌کردند.

هر کسی چیزی می‌گفت؛ یکی می‌گفت: «فکر می‌کنم مربوط به اتفاقات جنایی است.» دیگری می‌گفت: «موضوع قتل لورا والتاین هنوز دنباله دارد.» و سومی می‌گفت: «من سابقه کار زیادی در امور کفن و دفن دارم. حدس می‌زنم ما را برای همین احضار کرده‌اند.»

در این موقع در ورودی اتاق مدیر به سالن باز شد و جیم کیلی همراه با ماگزی و لیدل وارد شدند. سکوتی بر سالن حکمفرما گردید. کیلی دستی بلند کرد و گفت: «ابتدا اجازه دهید به شما اطمینان دهم که اعلام خبر بدی را برای شما ندارم. روزنامه‌ی دیسپاچ به هیچ‌وجه در معرض خطری نیست و اگر شایعه‌ای از جایی شنیده‌اید، از سوی رُقبای و بی‌اساس است.» در این جا کارکنان روزنامه، نفس آسوده‌ای کشیدند و به هم نگاه‌های حاکی از شادی

انداختند و چند نفر از آنها ندای تحسین هم برآوردند. کیلی چنین ادامه داد: «شما پی‌درپی با عنوان‌های درشت، خبری بعد از خبر، ماجرای بعد از ماجرا را، علی‌رغم روزنامه‌های رقیب ما، تهیه کرده، نوشته و به چاپ رسانده‌اید. مورد قتل لورا والتاین و نسبت دادن آن به لوئیس هریس، طوری انعکاس یافته است که ما اشتباه کرده‌ایم. این طور نیست! باید بدانید مسایل جنایی، پیچیدگی‌ها و ابهاماتی دارد که حل می‌شود. ما هنوز بزرگ‌ترین سهم را در تاریخ معروفیت داریم. اما من حالا به کمک شما نیاز دارم. به همین دلیل شما را احضار کرده‌ایم، به وقت و همّت یک‌یکِ شما احتیاج دارم.» کیلی دوباره دست خود را بلند کرد و حُضار را، که با کف‌زدن او را تحسین می‌کردند و آمادگی خود را اعلام می‌کردند، دعوت به سکوت کرد و ادامه داد: «هیچ‌کس لازم نیست کارش را تعطیل کند. من فقط به وقت فراغت شما نیاز دارم و البته این را هم بگویم که ممکن است زحمتی که می‌کشید، منتهی به موفقیتی نشود. نباید دلگیر شوید! این خدمتی است که می‌کنید و من از شما سپاسگزارم.» کیلی دوباره لبخندی زد، استقبال کارکنان را ستایش کرد و مجدداً افزود:

«اما می‌خواهم این را هم به شما بگویم که اگر بتوانیم، این معماً را بگشائیم و کلید حل مشکل را به دست آوریم. این مژده را به شما می‌دهم که سرافرازی نصیب یک‌یک شما خواهد شد و ما موفقیت را مرهون زحمات شما خواهیم بود.»

دوباره ندای تحسین از همه برآمد و همه گفتند: «ما از صمیم قلب آماده‌ی همکاری هستیم.» کیلی ادامه داد: «شما همه جانی لیدل را می‌شناسید، شما حتماً می‌دانید که او منشأ اکثر موضوعات داستانی و خبری منحصر به فرد ما بوده است. حالا هم یکی از بزرگ‌ترین موارد را در آستین خود دارد. اجازه دهید خودش درباره‌ی آن با شما صحبت کند.» و بعد اشاره به لیدل کرد و

لیدل رشته‌ی سخن را چنین ادامه داد:

«من الآن نمی‌توانم به شما بگویم کار ما دقیقاً چگونه است. فقط می‌توانم بگویم ما می‌کوشیم نام یک مسئول دفن را پیدا کنیم که مرده‌ای را در تاریخ بیست و پنجم یا بیست و ششم مارس تطهیر و دفن کرده است. ما حتی نام آن شخصی که دفن شده است را هم نمی‌دانیم. فقط این را می‌دانیم که تحت شرایط غیرعادی، مراسم کفن و دفنش انجام شده است.»

در این موقع، مهمه‌ی نجاگونه‌ای میان افراد سالن درگرفت و لیدل آنها را دعوت به سکوت کرد و سپس گفت: «ما فهرست افرادی را که در آن روز دفن شده‌اند در دست داریم و نظرم آن این است که به احتمال قوی، از ناحیه‌ی مان‌هاتان (جزیره‌ی نیویورک) بوده‌اند. ما این فهرست اسامی و خصوصیات متوفیان آن روز را به تعداد داوطلبانی که می‌خواهند با ما همکاری کنند، تقسیم می‌کنیم. بنابراین لطفاً افرادی که مایلند همکاری کنند، دست خود را بلند کنند.»

تمام افرادی که در سالن بودند، دست خود را بلند کردند و لیدل با اظهار رضایت از آنها گفت: «بسیار خوب، حالا برای شما توضیح می‌دهم، من چه می‌خواهم. می‌خواهم در مورد هر مراجعه‌ی تدفینی که در این تاریخ انجام شده است، فردی را پیدا کنیم که در آن زمان در آدرسی که ذکر کرده است، زندگی نمی‌کرده و یا در مورد شرایط و اوضاع یک تدفین اطلاع پیدا کنم که شما غیرعادی می‌بینید. آن وقت نام مسئول کفن و دفن و آدرس او را لازم دارم. شما همه، افراد کارآموده هستید و من روی تجربه و دقت شما در کشف این وضعیت، حساب می‌کنم و امیدوارم بتوانید به چنین وضعیتی برخورد کنید. ما این کار را با دادن ده اسم به هر کس که مایل است همکاری کند، شروع می‌کنیم. خانم کیلی برنامه‌ی توزیع را اجرا خواهد کرد.»

تمام افراد حاضر در سالن اجتماع، صف کشیدند و یکی یکی به جلوی سالن رفتند و از ماگزی برگه‌ای را با ده اسم ماشین شده دریافت کردند.

❖ فصل بیست و چهارم ❖

تا دو روز بعد از تعیین وظیفه برای کارکنان روزنامه‌ی دیسپاچ، هر یک از آنها در دو نوبت کار می‌کردند. به محض این‌که کارشان در اداره تمام می‌شد، لیست خود را که شب قبل به آنها داده شده بود، برمی‌داشتند و شروع به کنترل خانواده‌های کسانی می‌کردند که در تاریخ بیست و پنجم سال ۱۹۷۸ دفن گردیده بودند.

جانی لیدل تمام مدت کنار تلفن نشسته، منتظر شنیدن هرگونه مورد مظنون و مشکوکی بود که تحت شرایط غیرعادی به ثبت رسیده باشد و به او گزارش کنند. چند دفعه زنگ‌های تلفن بی‌مورد به صدا درآمد تا سرانجام موردی گزارش شد که جالب به نظر می‌رسید.

شخصی که تلفن می‌کرد، تیم ریان (Tim Ryan) گزارشگر و نویسنده‌ی خبرهای ورزشی روزنامه بود. لیدل گوشی را برداشت و چنین شنید: «تیم ریان صحبت می‌کند، من موردی را پیدا کردم که ممکن است مورد پسند شما باشد. اسم این شخص درگذشته، سالواتر لیس ثبت شده است. آدرسش روی گواهی دفن، آپارتمان‌های کم‌ارزش در ناحیه‌ی باواری ذکر شده است که به نظر من غیرعادی است: این مرده تحویلی قلمداد شده، او را به سردخانه تحویل داده‌اند، ثبت شده است که به پاترزیلده حمل و فرستاده می‌شود. تاریخش پنجشنبه است، اما روز دوشنبه یک متصدی کفن و دفن می‌آید، آن را می‌خواهد، بعد تحویل می‌گیرد.»

لیدل با شنیدن این خصوصیات، موی بر اندامش سیخ شد و پرسید: «اسم مسؤل کفن و دفن آن چیست؟» و تیم ریان گفت: «سالمن سامپسون به آدرس خیابان هستر، پلاک ۳۲۴۱، ضلع شرقی خیابان، ساختمان‌های قدیمی، این مورد به درد شما می‌خورد؟»

لیدل از پشت خط ندای مثبت بودن پاسخ را برآورد و گفت: «خوبه، چیز

دیگری ننوشته؟» و تیم ریان چنین ادامه داد: «من برای سوابق ورود این جنازه، با سردخانه‌ی شهر محل نگهداری اجساد هم تماس و به آنجا مراجعه کردم، معلوم شد آخر وقتِ روز بیست و چهارم، برای دفن فرستاده شده است، اما کارِ آن، در بیست و پنجم ثبت شده است. آنها اطمینان دادند که مرده را مدت طولانی نگه نمی‌دارند، زیرا اگر دو روز بگذرد، موجب اتلاف وقت شده و کار بیهوده‌ای محسوب می‌شود.»

لیدل مجدداً پرسید:

«می‌خواستی انعامی به آن متصدی انجام کار متوفیات بدهی؟ چیزی نپرداختی؟» و او جواب داد: «من او را مستقیماً ندیدم، این اطلاعات را جلوی درِ ورودی محل نگهداری اجساد در گورستان به من دادند. حالا اگر اینها اطلاعات مفیدی است، بهتر است جیم کیلی دنبالش برود. من تا حالا ده دلار خرج کرده‌ام.»

لیدل با خوشحالی تمام گفت: «هیچ نگران نباش، من بهتر و بیشتر از این جبران می‌کنم. حتی کاری می‌کنم اسم تو را در زیر عنوان درشت صفحه‌ی اول، به عنوان کسی که نقش مؤثری داشته است، چاپ کنند. البته باید مطمئن شوم که خبر درست باشد.» و سپس گوشی را گذاشت، شماره‌ی روزنامه‌ی دیسپاچ را گرفت و این خبرِ داغ را به جیم کیلی ابلاغ کرد.

جیم، هیجان‌زده پرسید: «جانی، فکر می‌کنی این همون چیزیه که دنبالش می‌گردی؟ واقعاً مطمئنی؟» لیدل احساس مثبت خود را اعلام کرد و ادامه داد: «قسم می‌خورم که اگر دنبال یک طرح هم گشته بودیم، هیچ‌الگویی بهتر از این و نزدیک‌تر به حقیقت نمی‌شد پیدا کرد. البته باید خودم را سرزنش کنم که چرا خودم برای گرفتن اطلاعات به سردخانه‌ی گورستان نرفتم.»

جیم کیلی اظهار کرد: «پس حالا خودت شخصاً پیش متصدی کفن و دفن می‌ری؟» و لیدل با لحنی جدی جواب داد: «این آدم، آخرین مرجعی توی دنیاست و واجب‌ترین کسی است که من به دیدنش علاقه دارم و باید

اطلاعاتی را آزش بگیرم، اما باید طوری مجهز و مسلح سراغش برم که مثل یک صندلیِ تاشو، خم بشه و انعطاف پذیره.» جیم گفت:

«آفرین! حالا من چه کاری می‌تونم بکنم؟»

«می‌دونی ماگزی را کجا می‌شه پیداش کرد؟ من و اون باید سری به گورستان بزیم، ببینیم سالواتور لسل را کجا دفنش کردند؟ بعد از اون هم دیگه به اختیار خودم هستم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. اگر در این یکی موفق شدم، دیگه فکر نمی‌کنم به کمک افراد بیشتری نیاز پیدا کنم که اونارو دنبال خودم بکشم. متوجه شدی؟»

کیلی با نارضایتی گفت: «تو داری دنبال شکار می‌ری و می‌خواهی صید کنی. خوب، من هم دوست دارم توی نشانه‌گیرهای تو شرکت داشته باشم.» لیدل خنده‌ای کرد و گفت: «می‌خواهی دهنه‌ی اسب آتشین تندرو را در دست داشته باشی؟ هان؟ بسیار خوب، اما فقط تو و من!» سپس خنده‌ی خود را ادامه داد و اضافه کرد: «من هم می‌خوام مثل قدیم‌ترا، قبل از این‌که تو مثل یک اسب چوبیِ پشی و پشت میز بنشینی، بشوم. راستی جیم، حتماً می‌دونی که از وقتی پشت میز نشسته‌ای اسلحه با خودت حمل نکرده‌ای؟»

جیم جواب داد: «آره، درسته.» و لیدل اضافه کرد: «پس وقتی دنبال من می‌آیی شکار کنی، دیگه مثل اونجا نیست که پشت میز نشستی، ها؟» و جیم جواب داد:

«خُب، خُب، حتماً اسلحه می‌آرم، ضمناً ماگزی را هم پیداش می‌کنم و بهش می‌گم باهات تماس بگیره.»

* * * * *

دره‌ای که وسعت گورستان رست را در بر می‌گرفت، محصور در پرچینی از پشته‌ی گیاهانِ پُر از علف‌های هرزه شده بود. سنگ‌های گرانیت و میله‌های سنگی برافراشته‌ی قبرها، چندین مایل مساحت را اشغال کرده بودند. از دور چنین به نظر می‌رسید که گویی این سنگِ قبرهای عمودی، به هم چسبیده یا

به هم تکیه داده‌اند. در هر گوشه، بقایای دسته‌گل‌ها، تاج‌گل‌ها و قطعات فلزی زنگ‌زده‌ی آنها به چشم می‌خورد.

جانی لیدل در امتداد دیوار گورستان، در مسیر درّه‌ی رست (Rest) به سمت درِ ورودی حرکت می‌کرد. دو درِ آهنی بزرگ میله‌ای، به طرف یک جاده‌ی اتومبیل‌رو باز می‌شدند، که از کنار چند ساختمان سنگی می‌گذشت. این ساختمان‌ها که میان دو ردیف درخت قرار گرفته بود، محل دفتر کار و خدمات گورستان را تشکیل می‌داد.

لیدل از میان دروازه‌ی بزرگ آهنی گذشت، از مسیر پیچ و خم‌دار جاده‌ی پردرختی عبور کرد و اتومبیل خود را در کنار ساختمان اداری گورستان متوقف ساخت.

ماگزی و لیدل پیاده شدند و دیدند پیرمردی از داخل اتاق دفتر از جابربخاست و با پای لنگ به طرف در آمد و گفت: «سلام، بچه‌ها، چه فرمایشی دارید، چه کمکی از من ساخته است؟» ماگزی، کارت شناسایی و مدرک کارمندی روزنامه‌ی خود را نشان داد و گفت: «من نویسنده‌ی وقایع و بعضی گزارش‌های روزنامه هستم. در نیویورک دیسپاچ کار می‌کنم. من و چند کارمند دیگر روی مقالاتی راجع به نقاشان معروف محلی کار می‌کنیم که در گذشته‌اند. سالواتور لسل، یکی از آنهاست که در فهرست مطالعاتی ما قرار دارد.» و سپس یک برگه‌ی ماشین‌شده از کیفش بیرون آورد، به آن اشاره نمود و گفت:

«اطلاعات ما نشان می‌دهد، این شخص در تاریخ یکی از روزهای مارس ۱۹۷۸ درگذشته و در این‌جا دفن شده است. حالا ما می‌خواهیم تصویری از مقبره یا آرامگاه او بگیریم.»

پیرمرد انگشت به لب خود گذاشت، اخمی کرد و گفت: «اسم و تاریخ، دردی را دوا نمی‌کند و مشکلی را حل نمی‌کند، خانم. حالا بیایید داخل اتاق، شاید بتوانیم چیزی رو پیدا کنیم.»

لیدل به طرف اتومبیل رفت و پشت فرمان نشست، اما ماگزی به دنبال پیرمرد وارد اتاق شد. او یک مجله‌ی بزرگ از قفسه‌ی خود بیرون آورد، سر انگشت و شست خود را تر کرد و شروع به ورق‌زدن کرد و سپس پرسید: «گفتی اسمش لسل بود؟» و ماگزی پاسخ داد: «بله، سالواتور لسل.»

متصدی امور گورستان به جستجو در میان صفحات ادامه داد، در یک محل توقف کرد، انگشت را از بالا به پایین اسم‌های یک صفحه حرکت داد تا بالاخره به یک اسم رسید. انگشت روی آن نگهداشت و گفت: «گفتی این شخص آدم معروفی بوده؟» و ماگزی جواب داد: «همین طور است.» و پیرمرد دوباره گفت: «متأسفم، برای این شخص هیچ تشریفاتى برقرار نگردید، اتومبیل مشکی عزا نیامد، فقط یک نعش‌کش جنازه را آورد، بعد هم در قطعه‌ی هفت دفنش کردند.»

متصدی پیر، سری بالا کرد، به صورت ماگزی نگاه کرد و ادامه داد: «این قطعه، ارزان‌ترین قسمت گورستان و برای افراد فقیر و بدبخت است. آیا مطمئنید که این اسم درست است؟»

ماگزی سرش را تکان داد و گفت: «احتمالاً اشتباهی شده است، آنچه که ما می‌دانیم این است که این شخص مجلس ترحیم و برگزاری تدفین مفصل داشته است، زیرا دارای منزلت والایی بوده.»

پیرمرد مسؤول دفتر جواب داد: «خانم، حتماً یکی سربه‌سر شما گذاشته، با شما شوخی کرده.» و بعد انگشت خود را کنار اسم سالواتور لسل گذاشت و گفت: «اینجا را ببینید، قبر چهارم، قطعه‌ی ۷، محلش هم آن عقب، نزدیک پَرچین گورستان است. آنجا زمینش سنگی هم هست و آب‌کش آن خوب نیست. مرده‌هایی را که اونجا دفن می‌کنن، صد دلار بیشتر خرج بر نمی‌داره.» و باز هم یک بار دیگر به اسم و شماره و محل آن، در دفتر بزرگ خود رجوع کرد و پس از اطمینان گفت: «هر کس این نام و نشانی را با شخصیت معروف منطبق کرده و به شما داده، حتماً شما را دست انداخته. این شرح حالش هست،

این طوری وارد شده؛ با نعش‌کش آورده‌اند و رفته‌اند.» پیرمرد با تعجب نگاهی دیگر به ماگزی کرد و گفت: «باز هم می‌خواهی از قبرش عکس بگیری؟»

ماگزی گفت: «بله، خیلی هم دوست دارم قبرش را ببینم و عکس بگیرم. نابغه‌ای که در فقر و تنگدستی می‌میرد، خیلی بهتر از شخص ثروتمندی است که با تشریفات دفن می‌شود، برای من خبر جالبی می‌باشد.»

پیرمرد متصدی، دفتر بزرگ خود را بست، آن را سر جای خود گذاشت و گفت: «من به راننده‌ی شما خواهم گفت، چگونه آن را پیدا کند.» بعد بیرون آمد و به طرف اتومبیل لیدل رفت.

جانی لیدل در پشت فرمان، مشغول کشیدن سیگار بود. وقتی آن‌دو رسیدند، سرش را بالا کرد، چشمکی به ماگزی زد که چه کرده است. پیرمرد نزدیک او آمد و گفت: «شماره‌ی قبری که این خانم دنبالش می‌گردد، شماره‌ی چهار، واقع در قطعه‌زمین هفت می‌باشد.» و سپس مسیر آن را از طریق جاده به لیدل نشان داد و به او گفت: «تا آخرین خم جاده برو، سپس به طرف راست خود پیچد تا به قطعه‌ی هفت برسد و شماره‌ی چهار را که روی یک تیر کوچک بالای هر قبر به‌طور عمودی نصب کرده‌اند، بخواند.»

لیدل تشکر کرد و گفت: «متوجه شدم.»

پیرمرد برگشت و لیدل حرکت کرد، جاده‌ی پیچ‌درپیچ گورستان را طی کرد، از میان چندین جریب درخت میوه‌گذشت تا به قطعه‌ی ۷ رسید. در این ناحیه از گورستان، هیچ مقبره‌ی باشکوهی با سنگ‌های زیبا و بناهای بلند دیده نمی‌شد. ماگزی به لیدل گفت: «هنوز هم فکر می‌کنی این شخص، همان فردی است که می‌خواهی؟» و لیدل پاسخ داد: «کاملاً اطمینان دارم. تنها پاسخ برای من همین است.»

قطعه‌ی هفت در گوشه‌ی انتهایی و دوردست گورستان بود. جایی بود که افراد زیادی برای مرده‌های خود انتخاب نکرده بودند، زیرا هیچ جاذبه‌ای

نداشت. لیدل اتومبیل را روی جاده‌ی خاکی پارک کرد، بیرون آمد و با ماگزی شروع به راه رفتن به طرف قبر شماره‌ی چهار کرد. وقتی نزدیک آن رسیدند، دیدند چوبی با شماره‌ی چهار در بالای آن نصب شده است. لیدل ایستاد و به آن خیره شد و ماگزی هم کمی عقب رفت و عکسی از آن گرفت.

ماگزی به شوخی گفت: «اگر نتوانم این عکس را در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی فردا چاپ کنم، حداقل هنگام نوشتن داستان به دردم خواهد خورد. نامش را فراز و نشیب یا اوج و سقوط جانی لیدل خواهم گذاشت.» سپس خنده‌ای کرد، اما خنده نتوانست نگرانی او را از چشم‌هایش زایل سازد.

* * * * *

باران‌ریزی که از غروب شروع شده بود، در نیمه‌شب، به باران تند رگبارگونه‌ای تبدیل شد. جانی لیدل پشت فرمان اتومبیل سالن‌داری نشسته و در کنارش جیم کیلی مشغول کشیدن پیپ خود بود. باران به شدت به پنجره‌های بسته‌ی اتومبیل می‌خورد. هوای داخل اتومبیل در اثر دود پیپ کیلی به رنگ آبی خاکستری درآمده بود. کیلی نگاهی به شیشه‌های باران‌زده‌ی اتومبیل انداخته، تاریکی فضا را تماشا می‌کرد. او پس از چند دقیقه به لیدل گفت:

«جانی، ما این کار را چگونه انجام خواهیم داد؟ ما که نمی‌توانیم با دو تا بیل و کلنگ بر روی شانه‌هایمان شروع به کندن زمین بکنیم؟!»

لیدل گفت: «ما در پشت پُرجینِ گورستان پارک می‌کنیم. گمان نمی‌کنم در مورد نگهبانی که اطراف این محوطه گشت می‌زند نگرانی وجود داشته باشد، چرا که توی این هوای بارانی کسی نمی‌آد. آن پاسبان یا مراقب نزدیک اتاق دفتر و ساختمان‌های اداری می‌ماند.» و بعد نگاه خود را از وسط شیشه‌ی جلوی اتومبیل به روبرو معطوف ساخت. در پیش روی او از میان دو برف‌پاکن روی شیشه در مسیر نور چراغ‌نمای تیره‌ی سنگ‌های قبر و مقبره‌های بلندی که مانند ستون‌افراشته شده بودند، دیده می‌شد و لیدل دنباله‌ی سخن خود را

چنین گرفت:

«می بینی؟ گورستان درست در مقابل ما قرار گرفته است.»

جیم کیلی دست در جیب بغل کرد، یک نقشه‌ی تا شده بیرون آورد، آن را روی زانوهای خود از هم باز کرد و در نور چراغ به آن نگاه کرد و گفت: «ما به قطعه‌ی هفت می‌رویم، درست؟» بعد نقشه را مورد مطالعه قرار داد و سرانجام گفت: «درسته، همین جاست، قطعه‌ی هفت، حدود یک مایل دورتر از ابتدای گورستانه، از روی کیلومترشمار دیدم.»

لیدل حرف او را تصدیق کرد و به طرف چپ پیچید. جاده‌ای ناهموار و پیچ‌درپیچ بود، بعضی قسمت‌هایش خاکی بود و پستی و بلندی داشت. او اتومبیل را در زیر درختی بزرگ گذاشت و چراغ‌هایش را خاموش کرد. آنقدر تاریک بود که لیدل احساس کرد، می‌شود سیاهی شب را با دست‌های خود لمس کند. او به کیلی گفت: «جیم، ما از این جا دیگه باید پیاده بریم.» سپس پیاده شدند و بیل‌های دسته‌کوتاه خود را از روی صندلی عقب برداشتند. بعد با صدای خفیف به کیلی گفت: «جیم، فلاش یادت نره.»

هر دو آهسته از میان علف‌های بلند هرزه‌ای که در مسیرشان روئیده بود، گذشتند. کیلی با شوخی آهسته گفت: «تو باید به من بگی چه جوری کار کنم، من دیگه مثل قدیم‌ها که قبرکن و مرده‌دزد بودم، فرزند زرننگ نیستم!» بعد لیدل به کنار پرچین گورستان رسید، بیل‌ها را انداخت، دست‌هایش را در هم فرو کرد، کیلی پایش را در دست‌های لیدل گذاشت و بالا رفت و به آن طرف پرید. بعد از یک دقیقه، لیدل هم پس از منتقل کردن وسایل خود به آن طرف، از دیوار بالا رفت. لحظه‌ای هر دو در تاریکی ایستادند. کیلی نور فلاش را به جلو انداخت، بعد دست جلوی‌ش گرفت تا با نور کمتری اطراف را ببیند. هر دو آهسته و بسی سروصدا جلو رفتند، چوب‌های عمودی شماره‌دار را یک‌به‌یک واریسی کردند، شماره‌ی ۹، بعد ۸ و سپس به شماره‌ی ۴ رسیدند. کیلی در حالی که قطرات باران را از روی صورتش پاک می‌کرد، گفت:

«دفتر گورستان تا اینجا چقدر فاصله داره؟» و لیدل جواب داد: «حدود دو مایل، نزدیکِ درِ ورودی گورستانه. من اول کندن رو شروع می‌کنم، تو هم مواظبِ اطراف باش و مسیر جاده‌ی این طرف‌ها رو بپا.»

لیدل مشغول شد. پاهایش توی گِل و شنِ نرم، قدری فرو رفت، اما بیل او هم خوب فرو می‌رفت.

او مزاح‌کنان گفت: «اگر خدای نکرده مرده‌ی ما اشتباهی باشه، باید خیلی از روح سالواتور لسل عذرخواهی بکنیم.» کیلی هم جواب داد: «اگر کار به دادگاه هم بکشه و گیر یک قاضی عوضی هم بیافتی، اون وقت ده سال طول می‌کشه، بعد فرصت زیادی واسه‌ی پوزش طلبیدن داری!»

لیدل تا زانو پائین رفته بود، در این موقع، مدیر روزنامه از او خواست بیرون بیاید تا او کمک کند. کیلی هم ۱۰ دقیقه به کندن و بیرون‌ریختن خاک و گِل از قبری که به طول حدود یک متر و هشتاد و پنج سانتی‌متر بیشتر نبود، پرداخت. به نفس نفس افتاد، بیرون آمد و لیدل دوباره جای او را گرفت. پس از گذشت نیم ساعت کندن، بیلِ جانی لیدل به چوب تابوت رسید. او لحظه‌ای توقف کرد و گفت: «مثل این‌که بهش رسیدم، (توضیح آن‌که در آمریکا، مرده‌ها را با تابوت چوبی، به اشکال مختلف، درون گور دفن می‌کنند.) بیلم به چوب خورد.»

کیلی هم وارد گودال شد و گفت: «باید خوب دور و برش را پاک کنیم تا راحت بتونیم جعبه را بیرون بکشیم.» و لیدل گفت: «این طوری نمی‌شه، تو بیرون برو، آن بالا بایست، من دورش را تمیز می‌کنم، طناب آورده‌ام توی یک کیسه است، وقتی صدا زدم، اونو بنداز پائین، حلقه‌هاش رو به دسته‌های تابوت وصل می‌کنم، بعد بیرون می‌کشیم.»

کیلی بیرون رفت، ۱۰ دقیقه‌ی دیگر طول کشید، فضای دور تابوت آزاد شد، کیلی طناب را پائین فرستاد، در لبه‌ی قبر ایستاد، لیدل قلاب‌ها را به زیر تابوت استوار کرد، اما به علت لیز بودن لبه‌ی قبر و گِلی بودن اطراف، ۱۵

دقیقه‌ی دیگر طول کشید تا آن دو ناسزاگویان و نفس‌نفس‌زنان آن جعبه را که خیلی سنگین بود، بیرون کشیدند. کیلی گفت:

«تو چه طور می‌خواستی تنها اینجا بیایی و این کارِ پُرزحمت رو یک نفری انجام بدی؟ مگه می‌شد؟ می‌خواستی فقط خودت قهرمان بشی!؟»

لیدل گفت: «من اصلاً این کار رو نمی‌کردم، می‌خواستم بینم تو چی می‌گی، مقاومت می‌کنی یا نه! وگرنه یه نفری که نمی‌شد!» بعد لب تیز بیلِ خود را لای درِ تابوت فشار داد و از آن به عنوان اهرم استفاده کرد. درِ تابوت با زور زیاد، با صدای خشکی باز شد، بوی پوسیدگی همراه با هوای گرم متعفن در داخل جعبه بیرون زد. لیدل سرش را عقب کشید تا موقتاً از استشمام آن خودداری کند. بعد به کیلی گفت:

«تو کسی هستی که لونگزر را می‌شناسی. یه نگاهی بهش بنداز!»

کیلی به کنار جعبه‌ی چوبی رفت، نور فلاش خود را روی صورت مرده انداخت، سوت خفیفی با لب‌هایش کشید:

«این‌که لونگزر نیست، قاعدتاً همون سالواتور لسل باید باشه.»

لیدل خم شد، درون تابوت را با دست‌هایش واریسی کرد، شانه‌های مرده را گرفت، بالا کشید و امتحان کرد. آن را به یک طرف گرداند و ناگهان متوجه شد، مرده‌ی دیگری در زیر آن است. نور چراغ را به زیر مرده‌ی بالایی انداخت و به کیلی گفت: «بیا، نگاه کن.»

کیلی در نور فلاش با صدای فریادگونه‌ای که نمی‌خواست بلندتر شود، گفت:

«لونگزه، خودشه، لیدل تو بالاخره تیرتو به هدف زدی!» و لیدل مرده‌ی سالواتور را دوباره روی آن انداخت.

باران از سر و روی لیدل می‌چکید، گِل و لای به سر، صورت و لباس‌هایش چسبیده بود، کیلی به او گفت: «خُب، حالا باید چه کنیم؟» لیدل گفت:

«ما باید از اینجا، هر چه زودتر بریم و به بازپرس هرلی بگیم با یک دستور نبش قبر از دادستانی خیلی زود اینجا بیاد.» بعد در تابوت را گذاشت تا باران به داخل آن نفوذ نکند. بیل‌ها را برداشت و گفت: «عجله کن، بیا زود بریم. این دو شخصیت خفته در تابوت، سرما نمی‌خورند، اما من چرا. احساس می‌کنم ممکنه ذات‌الریه بگیرم!»

* * * * *

وقتی لیدل از خواب بیدار شد، هوا روشن بود. دهانش بدمزه شده بود. از جا برخاست، به طرف ظرفشویی آشپزخانه رفت، سرش را زیر آب گرفت، شست و سپس با حوله‌ای خوب خشک کرد. احساس کرد کمی حالش بهتر شده است. جیم کیلی روی یکی از مبل‌های بلند اتاق دفتر دراز کشیده، خوابش برده بود. پاهایش از هم باز و گردنش از عقب دسته‌ی مبل آویزان مانده، سخت خُرخر می‌کرد.

لیدل به طرف پنجره رفت، پرده‌ی کرکره را پس زد، نور چشمانش را زد. کیلی در اثر تاییدن نور، از خُرخر باز ایستاد و لحظه‌ای بعد بیدار شد و گفت: «ساعت چنده؟» لیدل نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «یک ربع به هشت است.»

مدیر روزنامه گفت: «تا حالا باید خبری از بازپرس هرلی می‌شدا!» بعد برخاست به طرف ظرفشویی رفت، یک لیوان پُر از آب خنک به پیشانی‌اش ریخت و گفت: «سرم داره می‌تریکه.» لیدل با نیشخندی اظهار کرد: «خوب، در عوض موفق شدیم ذات‌الریه را از جان خودمان دور کنیم.»

در این موقع تلفن روی میز زنگ زد. لیدل گوشی را برداشت و گفت: «بله، بفرمائید.» و صدای آن طرف خط گفت: «هرلی صحبت می‌کند. من فقط می‌خواستم بفهمم شما دوتا هنوز اونجا هستید. همون‌جا بمانید. من دارم می‌آم پیش شما.» لیدل گوشی را گذاشت و به جیم کیلی گفت: «هرلی بود، گفت داره می‌آد اینجا.» کیلی با مزاح گفت: «حتماً با دوتا دستبند و زنجیر می‌آد!»

حدود ۱۵ دقیقه بعد، بازپرس هرلی با گام‌های بلند وارد دفتر کار لیدل گردید. لیدل پشت میزش بود. پاهای خود را گوشه‌ی میز گذاشته و روی هم انداخته بود. جیم کیلی هم مشغول کشیدن پیپ خود، روی یک مبل اتاق لم داده بود.

اکنون، رنگ سرخ صورت هرلی، کمی به ارغوانی می‌گرایید. او بلافاصله گفت: «خوب، امیدوارم اصل حالتون مثل وضع ظاهریتون نباشه، حتماً شب گذشته را توی باران و گِل و آب، خوش گذرانده‌اید.»

لیدل اظهار داشت: «همین قدر که موفق شدیم ذات‌الریه را جواب کنیم، باز هم خدا را شکر.» هرلی گفت: «جانی، حتماً این دفعه کار رو خراب کردی، بستگان و کس و کارِ اون میت، شما رو تعقیب قانونی می‌کنن و تا یک شاهی آخرش هم آرتون می‌گیرند.»

لیدل بلادرنگ جواب داد: «اون بدبخت، کس و کاری نداره که از ما شکایت بکنن. اون توی یک آپارتمان دخمه‌ای در محله‌ی بوری زندگی می‌کرده، سالواتور لسل را می‌گم، اما اون یکی جنازه چی؟ هیچ مشخصات و نشانی‌هایش را تشخیص دادید؟»

هرلی سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «لونگز بود. وقتی افراد ما اونو آوردند، از ظاهرش شناخته شد، پزشک قانونی هم اکنون مشغول معاینه و آزمایش‌های عادی و اداری خودشه. تا اونجا که من فهمیدم یک گلوله هم از کنار سرش گذشته بود، اما توی سرش ننشسته بود.» بعد بازپرس رو به لیدل کرد، سری تکان داد و گفت: «واقعاً که تو آدم خوشبختی هستی! تو چه طور تونستی در این کار موفق بشی و این جنازه رو پیدا کنی؟!» بعد در حالی که نمی‌توانست کنجکاوی خود را پنهان کند، گفت:

«می‌خواهید یک صورت‌مجلسی بنویسید، بر‌گه‌ای برای من پُر کنید؟»

لیدل نگاهی به کیلی کرد، بعد تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت. هرلی پرسید: «به کی می‌خواهی تلفن کنی؟» لیدل در تلفن گفت: «ماگزی؟ جانی

هستم.» صدای ماگزی که از بی‌قراری و چشم‌انتظاری حکایت می‌کرد، جواب داد: «شماها معلوم می‌شه تمام شب کجا بودید؟! من که نصف‌العمر شدم. از نگرانی نزدیک بود دیوانه بشم.»

لیدل گفت: «بین ماگزی، هرلی اینجاست، من می‌خوام داستان را برایش بازگو کنم، تو هم می‌تونی پشت تلفن بشنوی و این خبر را برای مردم شهر دست اول درج کنی، خوب، باشه؟» بعد لیدل نگاهی به هرلی انداخت و منتظر شد تا ماگزی یادداشت کنه. هرلی با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «منظورت اینه که ما دست دوم هستیم؟ انتخاب اول خبر مال ماگزی است؟» بعد یک صندلی جلو آورد و روی آن نشست و لیدل داستان را چنین حکایت کرد:

«ما همه کاملاً مطمئن بودیم که لونگز زنده نیست، پالن یا خودش مجبور شده او را بکشه یا او دفعتاً به دست دیگری (مثلاً لويس هریس) به قتل رسیده است. بعد، من باز مطمئن بودم که قتل لونگز با نقشه‌ی قبلی و از روی عمد نبوده است، چون در این صورت برای پالن گرفتاری درست می‌شد و دنباله‌ی آن معلوم نبود چه دردسری برایش ایجاد می‌کرد، پس قاعدتاً پالن باید کاری می‌کرد که جسد لونگز هرگز پیدا نشود و مرده‌ی او کشف نگردد. خوب؛ فکر کنید او باید چه می‌کرد؟ و اگر شما بودید چه می‌کردید؟ یک جنازه روی دست شما بماند، نصف شب باشد و فرصتی هم نداشته باشید! نه می‌توانید آن را بسوزانید، نه می‌توانید خودتان در جایی دفنش کنید و نه می‌توانید آن را در جایی پنهان کنید تا گذشت زمان آن را بپوساند و تجزیه کند. فقط یک راه باقی می‌ماند؛ می‌توانید جسدی را در جایی وارد کنید و هرگز کشف نشود و آنجا گورستان عمومی بود. بنابراین گورستان جایی بود که ما بایستی به دنبال جسد لونگز می‌گشتیم.»

هرلی از استنباط، طرز تفکر و هوش لیدل در شگفت رفته بود، گفت: «احسنت، عجب محاسبه‌ی دقیقی! اما چگونه فکر کردی این‌طوری باید شروع کنی؟»

لیدل چنین ادامه داد: «خوب، برای این‌که جنازه‌ای را دفن کنید، مسئول کفن و دفن از شما گواهی مرگ و اجازه‌ی پزشکی می‌خواهد تا دستور دفن بدهد و قبری را تعیین کند، درست است؟»

هرلی تصدیق کرد و لیدل ادامه داد: «اولین حدس من این بود که جو پالن ممکن است سراغ یک دکتر شارلاتان رفته باشد و یک گواهی مرگ تقلبی گرفته باشد، لذا من تصمیم گرفتم سراغ هر کسی که در تاریخ بیست‌وپنجم مارس ۱۹۷۸ دفن شده است، بروم.»

هرلی پرسید: «چرا بیست‌وپنجم مارس؟»

لیدل جواب داد: «برای این‌که لونگزر روز بیست‌وچهارم مارس از دست محافظان خود در هتل فرار کرد و من حساب کردم پالن به هیچ‌وجه نمی‌خواسته و نمی‌توانسته جسد لونگزر را بیش از چند ساعت نگه‌دارد. بنابراین ما روی تاریخ بیست‌وپنجم حساب کردیم؛ اگر هم در این روز به جایی نمی‌رسیدیم، روز بیست‌وششم مارس را دوباره آزمایش می‌کردیم.»

هرلی تصدیق کرد و گفت: «لطفاً ادامه بده. تو تصمیم گرفتی اول هر مرده‌ی دفن‌شده را در این روز امتحان کنی. هزار تا مرده در شهر به این بزرگی به خاک سپرده می‌شوند، چه طوری می‌شود شناسایی کرد؟»

لیدل گفت: «وقتی ما شروع به نسخه‌برداری از روی فهرست مردگان کردیم، به نظرمان یک میلیون می‌رسید، بعد اسم‌ها را میان کارکنان اداره‌ی دیسپاچ تقسیم کردیم و آنها آدرس‌ها را روی برگه‌ی گواهی مرگ کنترل می‌کردند تا مطمئن شوند چنین شخصی وجود دارد یا خیر. یکی از کارمندان که جوان ورزشکاری می‌باشد، اتفاقاً به این مورد برخورد...»

در این‌جا لیدل یک‌مرتبه یادش افتاد که قولی به تیم ریان داده است و گفت: «راستی ماگزی، یادت نَرِه که اسم تیم ریان را در گزارش صفحه‌ی اول خود ذکر کنی، چون او قهرمانِ یافتن موردِ اصلی است.» و ماگزی گفت: «بسیار خوب، با کمال میل.»

و لیدل در حالی که رو به بازپرس می‌کرد، دوباره ادامه داد: «تیم ریان به یک آدرس برخورد که در محله‌ی فقیرنشین و کثیف شهر است. این مرده، مدتی در سردخانه مانده بوده و کسی نبوده آن را طلب کند، اما ناگهان یک مسؤل دفن می‌آید و او را طلب می‌کند و ظرف بیست و چهار ساعت بعد دفن می‌شود. من فهمیدم که پالن فرصت رفتن پیش یک دکتر رشوه‌گیر و جواز صادرکن را پیدا نمی‌کند. تصمیمش را عوض می‌کند، مرده را می‌گیرد و می‌برد، زیرا در این صورت احتمال کشف شدن جسد لونگز تقریباً صفر می‌شود. پس، پیدا کردن یک جنازه با جواز مرگ و اجازه‌ی دفن، کار را خیلی ساده می‌کند: لونگز را توی همان جعبه، زیر جنازه‌ی اصلی می‌چپانند.»

هرلی پرسید: «جانی، تو خیلی جریان را ساده می‌کنی، یعنی جوری می‌گی که آسان به نظر برسه.» و لیدل جواب داد: «زیبایی داستان در همینه، به خاطر این که راحت اتفاق افتاده بود و تصورش هم ساده بود. پس، آخرین جایی که باید می‌رفتیم، گورستان بود.» هرلی با لحنی عیب‌جویانه گفت: «این کار تو، این حقیقت را به هر حال با خود دارد که تو متهم به مرده‌دزدی و نبش قبر شوی! چرا که از طریق قانونی اقدام نکردی، با دستور قانونی نبش قبر می‌رفتی و با خیال راحت...»

لیدل سخن هرلی را قطع کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «اگر من می‌خواستم دنبال صدور یک دستور کتبی قانونی برم، فکر می‌کنید به من چه می‌گفتند؟ می‌گفتند: برو بابا، عقلت را از دست دادی! برو پیش یک پزشک روانی.»

هرلی دوباره پرسید: «حالا اگر تمام این تصورات تو اشتباه از کار در می‌آید و به مراد نمی‌رسی، چه می‌شد؟»

لیدل گفت: «آخه فکر من نمی‌شد که اشتباه باشه، چون این عمل تنها راهی بود که باید پالن انجام می‌داد. هیچ توجیه منطقی دیگه نداشت. تنها راهی که از شرّ اون مرده باید خلاص می‌شد، این بود که به‌طور دائمی و نیز»

آسان و با طرح به این سادگی، از شرّ جسد لونگز خلاص بشه.»

هرلی دیگر نتوانست چیزی بگوید و ناچار قانع گردید.

لیدل گفت: «از اینجا به بعد، دیگر بستگی به لیاقت و زیرکی افراد سازمان شما دارد، اما باز پرس عزیز، باید اول کاملاً اطمینان حاصل کنید که قبل از برداشتن درِ تابوت و نشان دادن برگه‌ی جنایت، ابتدا خوب پالن را تحت مراقبت و کنترل شدید بگذارید و نظر او را در مورد ناپدید شدن لونگز، که حتماً اظهار بی‌اطلاعی خواهد کرد، پرسید و او را استنطاق کنید تا همان‌طور که در مورد آلپرت عمل کرده نشود. دفترها و سوابق پیش آلپرت بود و آلپرت لورا والتاین را کشته و آلپرت را هم پالن کشته، اما با زرنگی تمام او را داخل اتومبیلش نشانده و توی دریا پرت کرده.»

هرلی گفت: «پزشک قانونی گلوله‌ای را که لونگز را کشته است، به متخصصان اسلحه‌ی ارتش نشان می‌دهد. آنها گلوله را با نوع اسلحه‌ی لوئیس تطبیق می‌کنند، اسلحه‌ی لوئیس از همان شبی که به جان تو سوء قصد کرد، موجود است. اگر با هم مطابق باشد، ما دیگر حتماً می‌توانیم پالن را دستگیر کنیم. دیگر هیچ شکی نمی‌ماند که لوئیس برای پالن کار می‌کرده است و شب قبل از بیست و پنجم مارس هم محافظ او بوده است.» لیدل پرسید: «مسئول کفن و دفن لونگز چه می‌شود؟»

هرلی نیشخندی زد و گفت: «ما چند ساعت پیش اون بیچاره رو از رختخوابش بیرون کشیدیم و بهش گفتیم چرا دو تا جسد توی یک تابوت گذاشتی؟ او از حقّه‌بازی پالن خبر نداشت، اما قول داد که با ما همکاری کند و گفت اگر پالن را ببیند، به‌عنوان شخصی که جسد را مطالبه کرد و بعد آن را تحویل داد، می‌شناسد. فکر نمی‌کنم این مرتبه، دیگه جو پالن بتواند از دست قانون فرار کند.»

لیدل از ماگزی پشت تلفن پرسید: «ماگزی، همه‌ی چیزهایی که گفتم دریافت کردی؟» و ماگزی جواب داد: «موبه‌مو شنیدم.» و سپس زیر لب

خنده‌ای کرد و گفت: «پدرم آنجا چه می‌گوید؟»

لیدل نگاهی به طرف صندلی جیم کیلی کرد و گفت: «پدر داره بدوز و بشکاف می‌کنه که زودتر به اداره بره و این خبر اضافی رو درج کنه. بنابراین بهتره که تو شروع به نوشتن شرح داستان خودت بکنی.» لیدل سپس نگاهی به هرلی کرد و گفت: «تصور نمی‌کنم شما هیچ گزارش رسمی تا بعد از ظهر امروز برای روزنامه‌ها داشته باشید، درسته؟»

هرلی سرش را بلند کرد و با لحنی رسمی گفت: «بله، دست کم همین قدر طول می‌کشه تا بتونیم اطلاعات فنی خودمان را تنظیم کنیم.» سپس نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «فکر می‌کنم باید زودتر سراغ پالن بریم و او را به اداره بیاوریم.» بعد نگاهی به کیلی انداخت.

کیلی مشتاقانه پیشنهاد کرد: «ساعتش ظهر باشه! خوب؟»

و هرلی سری به نشان موافقت تکان داد. کیلی از صندلی برخاست و با قدم‌های تند به طرف میز رفت، گوشی را از دست لیدل گرفت و به دخترش گفت: «ماگزی، هر چه زودتر خودت را به اتاق من برسان، فقط یک تقارن زمانی است. دیسپاچ باید زودتر از همه حوالی ظهر خبر داغ خود را منتشر و خیابان‌ها را منفجر کند.» بعد گوشی را با صدا روی تلفن انداخت و گفت: «باز پرس، اتهام پالن را چگونه شروع می‌کنید، به چه اتهامی بازداشت می‌شود؟»

هرلی لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «یکی اتهام به جنایت، در صورتی که گلوله با اسلحه‌ی لوئیس مطابقت کند. دوم حمل غیرقانونی جسد و دیگر خیلی چیزها، مثل دروغ‌هایی که گفته است. تازه اگر ما هم سوالاتی نداشته باشیم، مقامات فدرال دارند.»

لیدل نیشخندی زد و گفت: «کاملاً صحیح است. این موضوع، رکس ترنر و ویلتس را هم خیلی خوشحال می‌کند.» بعد روی صندلی خود نشست، انگشتانش را به پشت گردنش گذاشت و به شوخی گفت:

«فکر می‌کنی مسئولان دارایی تخفیفی در مالیات بر درآمد به من می‌دهند؟»

هرلی گفت: «چرا، مگه چی شده؟ مگر درآمدت امسال خیلی زیاده؟ در سطح بالا قرار گرفتی؟»

لیدل نگاهی به کیلی کرد و گفت: «خوب آره با پنج هزاردلاری که روزنامه‌ی دیسپاچ به عنوان انعام به من می‌پردازه، این امکانش هست!»
جیم کیلی نفس تندی کشید و گفت: «من چرا این رقم بزرگ را فاش کردم؟
وای بر من و این دهن گشادم!»





مؤسسه‌ی فرهنگی انتشاراتی چکاد

کتاب ماضی مشهورترین و پرفروش‌ترین کتاب نویسنده‌ی شهیر فرانک کین می‌باشد که در میلیون‌ها نسخه به فروش رسیده است. جانی لیدل کارگاه معروف در جستجوی کشف جنایاتی می‌باشد که برای همه‌ی خوانندگان جذاب و باورنکردنی می‌باشد.

دفتری زیبا و جذاب با موهای بلوند پیررنگ، ناگهان به طرف لیدل می‌دود و خود را در آغوش او می‌اندازد. لیدل میرت زده می‌گردد، اما پس از مدت کوتاهی متوجه می‌شود که دفتر کیفش را ربوده است و او هدف یک قتل است.

جانی لیدل دفتر را می‌یابد ولی می‌بیند دهان او را برای همیشه بسته‌اند...



انتشارات امیربهدار

شابک: ۹۶۴-۶۸۹۲-۰۰۰-۰

ISBN : 964-6892-00-0